کارل بروکنر

روز بمباران

ترجمهٔ سید ابوالقاسم سجادی

ویراستهٔ مژدهٔ علی‌نژاد

دو جایزه به این کتاب تعلق گرفته است:

الف: جایزهٔ ملی نوجوانان استرالیا.
ب: جایزهٔ شهر وین به‌عنوان بهترین کتاب برای نوجوانان.
اولین چاپ در ۱۹۶۲ میلادی و سپس هشت‌بار تجدید چاپ گردیده است.
ترجمهٔ این کتاب را به دوست و همکار شهیدم، علی فرشاد تقدیم می‌کنم که در نبرد بوستان، قدم بر مین‌های دشمن نهاد و همچون سرو ایستاده مرد.

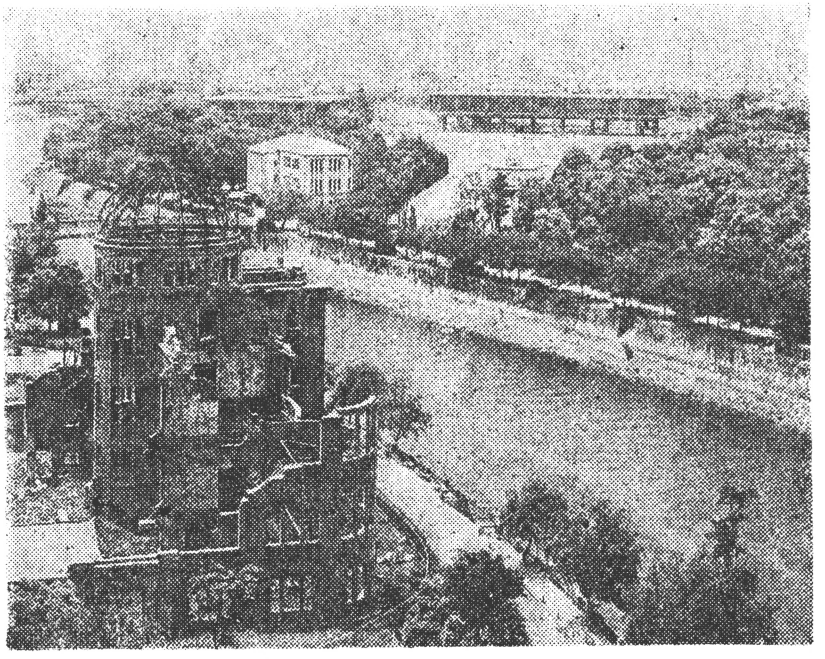

پارک یادبـود صلح در هیروشیما کـه درگـوشه‌ای از آن بنای
مدور و مخروبه‌ای وجود دارد که نشانگر انفجار
بمب‌اتمی درسال ۱۹۴۵ می‌باشد.

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه	۹
مقدمهٔ مؤلف	۱۱
فصل یکم	۱۵
فصل دوم	۲۴
فصل سوم	۴۱
فصل چهارم	۵۲
فصل پنجم	۶۲
فصل ششم	۷۱
فصل هفتم	۸۵
فصل هشتم	۹۳
فصل نهم	۱۰۴
فصل دهم	۱۰۶
فصل یازدهم	۱۱۹
فصل دوازدهم	۱۲۷
فصل سیزدهم	۱۳۸
فصل چهاردهم	۱۵۱
فصل پانزدهم	۱۶۱
فصل شانزدهم	۱۶۷
فصل هفدهم	۱۷۹
فصل هیجدهم	۱۹۲

بروکنر، کارل
روز بمباران
ترجمه: سید ابوالقاسم سجادی
ویراستهٔ مزدهٔ علی‌نژاد
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۶۶۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

کارل بروکنر

روز بمباران

ترجمهٔ سید ابوالقاسم سجادی

ویراستهٔ مژدهٔ علی‌نژاد

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳

بسمه‌تعالی

مقدمه

امپریالیسم غارتگر و جنایت پیشه است، و سرکردهٔ امپریالیستها —امریکا —از همه متجاوزتر است. امپریالیسم برای چپاول به‌تعدی و جنگ و زورگویی متوسل می‌شود و این کار نیاز به‌اسلحه دارد. این قدرت شیطانی از آغاز پیدایش خود همواره کوشیده است که به‌سلاحهای مرگبارتر و کشنده‌تر دست یابد، تا در رویارویی با جنبشهای انقلابی و سرکوب مستضعفان جهان بهتر بتواند ارادهٔ پولادین آنان را در هم شکند. بدین منظور امپریالیسم امریکا «شیطان بزرگ» ۳۹ سال قبل نخستین بمب‌اتمی را ساخت، و به‌دنبال آن انواع سلاحهای اتمی و غیر اتمی نیز در خدمت به‌همین هدف شوم ساخته شد.

□

امریکا این قدرت پوشالی و مسخ، جنایتکاران را می‌پرورد و بر ضدبشریت بکار می‌گیرد و جنگهای ناخواسته (نظیر جنگ ایران و عراق، جنگهای داخلی لبنان، و...) برپامی‌کند و آشکارا حقوق حقهٔ ملتهای تحت ستم‌را پایمال می‌سازد. در قاموس امپریالیسم جنگ واژه‌ای مقدس است که ازطرفی با فروش اسلحه و مهمات میلیونها دلار به‌جیب می‌زند و ازسوی دیگر نیروی جوان و سازندهٔ جامعهٔ انقلابی را معلول و نابود می‌سازد. همچنانکه دانش از نظر آنها حربه‌ای است‌جهت سرکوب ملتهای در بند. اینجاست که وقتی از «کوهن»[1] دانشمند خود فروخته و بی‌ایمان امریکایی، مخترع بمب نوترونی می‌پرسند، چه انگیزه‌ای باعث اختراع چنین سلاح مرگباری شده است، بی‌شرمانه پاسخ می‌دهد: اختراع من از آن جهت بی‌نظیر است که فقط انسانها را نابود می‌کند و به‌ساختمانها و اشیاء آسیبی نمی‌رساند. از آن گذشته، تمام سربازان دشمن طی چند لحظه فلج می‌شوند. تشعشعات بر سیستم مرکزی اعصاب تأثیر می‌گذارد و در نتیجه سربازان نمی‌توانند به‌جنگ

1. Kohen

ادامه دهند. درمنطقه‌ای وسیعتر تشعشعات برمعده و روده و دیگر قسمتهای درونی بدن اثر می‌گذارند وسبب بروز تهوع، اسهال و... می‌شوند. اکثر سربازان خیلی زود خواهند مرد. کسانی که خیلی نزدیک به‌انفجار باشند، شوکه می‌شوند و پس‌از چند لحظه می‌میرند.

آری، امپریالیسم دشمن قسم‌خوردهٔ مستضعفان جهان است و داستان «روز بمباران» نیز برگی از پروندهٔ قطور او نسبت به‌ستمدیدگان تاریخ می‌باشد.

ناگفته نماند که واژهٔ «ستمدیده» در حق قربانیان این جنایت هولناك رواست، نه حکومت ژاپن، چون زمامداران ژاپنی همچنان که امروز در خدمت به اربابان امریکایی خویش کمر بسته‌اند، آن روزها نیز (دوران جنگ‌دوم‌جهانی) همدست و یار فاشیستهای هیتلری بودند و سودای حکومت جهانی در سر می‌پروراندند. و مردم بیچاره و جنگ زدهٔ ژاپن برای ارضای حس قدرت طلبی حکمرانان ظالم آن روز بهای سنگینی پرداختند. و سرانجام دولت متحد فاشیستهای نازی، در ۱۱ شهریور همان سال سند تسلیم خود را امضا کرد.

□

این حادثهٔ شوم شکست سیاسی و اخلاقی بزرگی برای امریکا بود. مردم جهان و نیز ژاپنیها هرگز هیروشیما و ناکازاکی را فراموش نخواهند کرد و به جهانخواران اجازه نخواهند داد با توسعهٔ سلاحهای کشندهٔ هسته‌ای بشریت را به نابودی بکشانند.

(والسلام) مترجم

مقدمه مؤلف

انفجار بمب‌اتمی در هیروشیما[1]، نه‌تنها زندگی ساداکو[2] بلکه زندگی همهٔ انسانها را دگرگون ساخت. ساداکو دخترك لاغراندامی است که با پدر، مادر و برادر بزرگترش در هیروشیما زندگی می‌کند. البته لاغری‌اش ناشی از تغذیهٔ نامناسب و کمبود مواد غذایی است، با این وجود صورت گوشتالوی او نشانی از کودکی اوست.

در ششم اوت ۱۹۴۵ ساداکو و برادرش به‌سردمی‌که در صف غذا در بیرون وزارتخانه ایستاده‌اند می‌پیوندند، اما ساداکو ضعیفتر از آن است که بتواند در صف بایستد و جیرهٔ غذایی‌اش را بگیرد. بنابراین برادرش تصمیم می‌گیرد او را به‌خانه بازگرداند.

در بین راه به‌قصد آب‌تنی در دریاچه توقف می‌کنند. ساداکو در ساحل دریاچه می‌خوابد و برادرش مشغول آب‌تنی می‌شود که ناگهان بمب‌اتمی بر شهر فرو می‌افتد.

ساداکو و خانوادداش از حادثهٔ انفجار بمب‌اتمی جان سالم بدر می‌برند وگرفتار زندگی دشوار پس‌از جنگ می‌شوند. جایی که بازار سیاه، قحطی، گرسنگی و رقابتهای تلخ و ناخوشآیند برقرار است. او در این هنگام با تلخ و شیرین زندگی در ژاپن روبرو می‌شود. ساداکو گرچه روزی قهرمان مسابقهٔ دوچرخه سواری محلهٔ خود می‌شود، اما بالاخره می‌فهمد که هرچند سریع پابزند، نمی‌تواند از چنگ حوادث گذشته فرار کند.

داستان ساداکو، دورنمایی است از زندگی انسان که همانند فیلمی رنگی به‌گونه‌ای زیبا و دقیق بیانگر حوادث تلخ و وحشتناکی است که مسیر تاریخ را تغییر می‌دهد.

1. Hiroshima 2. Sadako

بخش اول

فصل یکم

در بامداد ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۴۵ این رویدادها بوقوع پیوست:

غرشی خفه از فراز دریای درخشان اینلند بگوش رسید. یک دیده‌بان ژاپنی در ساحل جزیرهٔ «شیکوکو»[1] برای سران دفاعی جنوب ژاپن که در قصر قدیمی هیروشیما مستقر بودند پیامی بدین شرح فرستاد:

«بمب افکن دشمن نزدیک می‌شود». لحظه‌ای بعد دومین پیام مخابره شد:

«بمب‌افکن گزارش شده هواپیمای تجسسی است.»

سران دفاعی ژاپن برای آنکه بدون دلیل کارخانه‌های صنایع نظامی از کار باز نماند، آژیر خطر حملهٔ هوایی را به‌صدا در نیاوردند. هواپیماهای دشمن چندین بار برفراز هیروشیما پرواز کردند، بدون آنکه بمبی فرو ریزند.

□

در ساحل یکی از شش شاخهٔ رودخانهٔ «اتا»[2]، «کنجی نی‌شیوکا»[3] برسنگی که از ساحل گل آلود بالا آمده بود، نشسته و ماهیگیری می‌کرد. پاهای عریانش در آب فرو رفته بود و سرمای آب تا عمق سوختگی قوزک پاهایش رسوخ می‌کرد. شب گذشته دردش بیشتر شده بود. متفکرانه به‌عضو دردناکش نگاه می‌کرد. آیا تورم قوزک پاهایش در اثر آفتاب سوختگی تابستان بود؟ یا به گفتهٔ پیرزن همسایه همهٔ بدبختیها از جنگ بود؟

شاید حق با «کامکیچی» پیر بود. شرایط جنگی، کنجی را مجبور کرده بود که هرسه روز یک بار برنج بخورد. مقداری معادل با جیرهٔ غذایی روزانه‌اش در زمان پیش از جنگ. شاید مسؤولان به‌تصور آنکه پیران نمی‌توانند غذا بخورند، جیرهشان را کاهش داده بودند. جوانترها دیگر اعتنایی به‌بزرگتر از خود نمی-

1. Shikoku 2. Ota 3. Kenji Nishioka

کردند. بله، جنگ آنچنان معنویات مردم را تباه کرده بود که اگر ادامه می‌یافت پیران از گرسنگی تلف می‌شدند.

کنجی با دلتنگی ریسمان ماهیگیری‌اش را بیرون کشید و تکه‌ای طعمهٔ تازه به‌قلاب آن زد. او از بامداد تاکنون اینجا نشسته بود، بی‌آنکه حتی ماهی کوچکی صید کند. اگر هنوز قایقش را داشت می‌توانست به‌روی آب برود و باآن ماهی بگیرد، اما افسوس که قایقش را نیروی دریایی در ابتدای جنگ مصادره کرده بود. قایقی که آن را با چوبهای جمع‌آوری شده در طی سالیانی که کشتیهای ماهیگیری بزرگ و قایقهای تفریحی کوچک می‌ساخت، درست کرده بود.

ناگاه از جهتی نامعلوم غرشی بگوش رسید. صدا زیاد شد، سپس محو و دوباره شدت یافت.

«کنجی نی‌شیوکا» در حالی که بتندی مژه می‌زد به‌آسمان نظر کرد. آفتاب چشمهایش را می‌زد. شکاف چشمها در صورتش که به‌گردی ماه می‌ماند، به‌خطی سیاه شبیه بود که با جوهر هندی نقاشی شده باشد. کنجی کوشید جهت صدا را بیابد، آنقدر سرش را به‌عقب برگرداند که کلاه پهن حصیری از روی سر بی‌مویش لیز خورد و روی گنهای ساحل افتاد.

این کلاه مدتها سرپوش یک باربر «ریکشا»[1] بود، که هنگام احضار به خدمت سربازی، در ازای بدهی اندك آن را نزد «نی‌شیوکا» گرو گذاشته بود.

آن روزها کلاه تقریباً نو بود. حالا ژنده و بی‌قواره شده بود، اما به‌هرحال سرپوش مناسبی برای نی‌شیوکا بود. از این‌رو آن را از زمین برداشت و به‌دقت گنهایش را پاك کرد. این کارطوری ذهنش را مشغول کرد که از یاد برد چرا به‌آسمان زل زده بود. اندکی بعد، صدایی به‌گوش او رسید. گویی‌صدای انفجار اسلحه‌ای از کارخانهٔ کشتی سازی میتسوبیشی —در ساحل روبرو— بود. توده‌ای کبود و کثیف از دود در هوا بالا رفت. نگرانی «کنجی نی‌شیوکا» در موردغرشی که از آسمان به‌گوشش رسیده بود، برطرف شد.

□

در امتداد خاکریز یک گروهان سرباز در حالی که آواز می‌خواندند، عبور می‌کردند. از میان آنها، تنها یکی، آن هم آخرین نفر از سمت چپ آسمان را نگاه می‌کرد. در ارتفاع بسیار بالا از سطح آب هواپیمایی دید، به‌نظرش نقطه‌ای

۱. Rickshaw، کالسکهٔ دوچرخ مخصوص کشورهای خاور دور که به‌وسیلهٔ یک یا دو مرد کشیده می‌شود.

کوچک بیش نیامد. او با اشاره به‌مسیر دقیق پرواز هواپیما به‌سربازی که در کنارش ایستاده بود گفت: «بمب‌افکن دشمن». رفیقش نظری کوتاه به هواپیما انداخت و برای اینکه نشان دهدخطر تا چه حد دور است، با دهان سوت زد.

این رفتار برای افسر جوانی که گروهان را به‌سوی سربازخانه می‌برد خوش آیند نبود. بانگاهی عبوس و خشن سربازان را از زیر نظر گذراند تا آنجا که دید هیچ یک از آنان متوجه مسیر بمب‌افکن دشمن نشدند. از این موضوع خیلی خوشحال بود. یک سرباز نباید از هیچ خطری بهراسد. حتی ماهیگیر پیر بی‌توجه به‌بمب‌افکن دشمن کلاهش را پاك می‌کرد. پیرمرد سرمشق خوبی برای آنان شد.

□

درکنار جاده «شی‌گئو ساساکی» دمساله می‌کوشید که با سربازان همگام شود. او در حالی که پاهایش دو فوت‌بالاتر از سطح زمین بود بر روی جاپاییها متعادل می‌شد و به‌داخل پایهٔ بلند چوب[1] پایش که از قد یک انسان بلندتر بود می‌چرخید.

شی‌گئو نیز صدای غرش موتور هواپیما را در آسمان شنید، اما وقت خود را برای نگاه‌کردن به‌آن هدر نداد. او بیشتر علاقه‌مند بود که سربازان را تحت تأثیر قرار دهد. ساداکو--خواهر چهارساله‌اش — چابك به‌دنبالش می‌دوید. او می‌گریست چون نمی‌توانست پا به‌پای برادر بزرگش بدود.

بالاخره دخترك که صورتی گوشتالود داشت‌ایستاد، و درحالی که‌پاهایش را بزمین می‌کوبید، شروع به‌جیغ کشیدن کرد. از برخورد کفشهای چوبی کوچک و پاشنه بلندش با سنگفرش خیابان صدایی چون صدای دهل در هوا طنین می‌انداخت. ناگاه دخترك طوری دستهایش را پیش آورد که گویی قصد داشت «شی‌گئو» را از چوب پاهایش بیرون بیندازد. «شی‌گئو» با زحمت و زورکی به سربازان لبخند می‌زد تا نظرشان را جلب کرده و تحسینشان را برانگیزد که دچار لغزش شد و ناچار به‌پایین پرید. بعضی از سربازان از سر تفریح خندیدند. «شی‌گئو» وانمود کرد که به‌خاطر خواهرش خود را به‌زمین پرت کرده است، پس به‌عقب دوید و برای آرام‌کردن دخترك، دستهایش را دور ساداکو حلقه کرده او را از زمین بلند کرد و چرخی دایره‌وار خورد، اما دخترك آرام شدنی نبود. شی‌گئو

۱. چوب‌پا نوعی وسیله بازی قدیمی است که در گذشته بچه‌ها با انتخاب دو چوب دو شاخه هنگام بازی از آن استفاده می‌کردند.

با عصبانیت به‌هواپیمایی که در آسمان بود اشاره کرد و گفت: آن زنبور بزرگ را آن بالا می‌بینی؟ اگر آرام نگیری پایین می‌آید و ترا نیش می‌زند. ساداکو زیر-چشمی نگاهی به‌بالای سر انداخت و آرام شد، انگشتش را در دهانش فرو برد. در نظر او هواپیمای در حال پرواز واقعاً به‌یک زنبور کینه‌توز شبیه بود.

□

برای سومین و آخرین بار «کنجی نی‌شیوکا»ی قایق سازکوشیدتاهواپیما را در آسمان فیروزه‌ای رنگ ببیند. حالا جای آن را پیدا کرده بود. او هواپیما را برفراز مرکز شهر در حال پرواز دید.

کنجی پیش خود فکرکرد: «اگر خلبان دشمن این هواپیما را هدایت می‌کند، پس چقدر شجاع است! چون برای رسیدن به‌شهر ما از پهنهٔ اقیانوس-کبیر عبورکرده است.» او بار دیگر طعمهٔ سر قلاب را عوض کرد، سرش را متفکرانه تکان داد و دوباره به‌فکر فرو رفت: «این هواپیمای دشمن است، هواپیماهای ما این همه سرو صدا بپا نمی‌کنند، حتی می‌بایست هواپیمای‌تجسسی باشد، در غیر این صورت آژیر خطر حملهٔ هوایی بصدا در می‌آمد.»

ناگاه ریسمان قلاب سنگین شد و رشتهٔ افکارش را برید. در این‌بین کششی در ریسمان قلاب احساس کرد. آن را بیشتر به‌درون آب فرستاد، اما ماهی به طعمه گاز نزده بود.

کنجی دوباره غرق در افکار خود شد. «اگر هواپیمای دشمن باشد، من به پناهگاه حملهٔ هوایی پناه نبرده‌ام. من که آزارم به‌مورچه هم نرسیده است، پس چرا یک بیگانه قصدکشتن مرا داشته باشد؟ چرا؟»

خلبان هواپیماکاپیتان «لارنس. ا. کنان» نام داشت. او پروازهای شناسایی بی‌شماری انجام داده بود وچند مدال افتخار هم گرفته بود. قبل‌از جنگ او مدیرعامل یک شرکت ساختمانی در «دیترویت» بودکه پلهای بتونی می-ساخت. او به‌کارش عشق می‌ورزید. به‌نظر او پلها عامل نزدیک شدن انسانها به‌یکدیگر بود. او ضمن مأموریتهای ادارنش به‌امریکای جنوبی، استرالیا و حتی به‌هندوستان و فیلیپین هم سفرکرده بود. در آن روزها هرگاه فرصت فکرکردن می‌یافت، جهان در نظرش اعجازی غیر قابل تصور بودکه او را به‌شگفتی وا می‌داشت هرچند جنگ ندرتاً به‌او زمان کافی برای تعمق در زیباییهای طبیعت را می‌داد. کنان پس‌از پایان دورهٔ آموزشی، جز دو مرخصی کوتاه مدت، بی‌وقفه مشغول انجام وظیفه بود. در طول این مدت دائماً به‌وسیلهٔ هواپیماهای دشمن و

موشکهای —ضد هوایی از زمین مورد تهدید قرار می‌گرفت. حتی بر فراز جزایر زیبای استوایی مرگ در کمینش بود. این دوازدهمین پرواز او برفراز جزایر ژاپن در هیجده روز گذشته بود. سپیده‌دم او با یک گروه شش نفری از جزیرهٔ «تی‌نیان» در منطقهٔ «ماریاناس» واقع در اقیانوس آرام پرواز کرد.

مسافت رفت و برگشت این پرواز دو هزاروپانصد مایل بود. اکنون او در پنج‌هزار پایی منطقه مورد هدفش برفراز شهر هیروشیما در حال چرخیدن بود و می‌دانست که دیده‌بان در انتهای هواپیما مشغول عکسبرداری از شهر است.

کاپیتان کنان نگاهی به‌پایین افکند و دلتای رود «اتا» را با شش جزیره‌ای که هیروشیما را تشکیل می‌داد، دید. منظرهٔ شهر او را شدیداً تحت‌تأثیر قرار داد و با خود گفت: گذراندن تعطیلات زمان صلح در ژاپن چه خوب است! باید همسرم «لیدی»[1] و بچه‌هایم اولین[2] و باد[3] را بیاورم و تمام‌شهرهایی را که بر فرازشان پرواز تجسسی انجام داده‌ام با هم بگردیم. چه زمانی این‌جنگ تمام می‌شود؟

آیا هنوز برای ماهها و یا شاید هم سالها ادامه خواهد داشت؟ سالها؟ این غیر ممکن است. نیروهای دشمن در اقیانوس آرام از بین رفته بود. ژاپنیها مجبور به‌ترک همهٔ سرزمینهای اشغالی بودند. آنها نیروی دریایی خود را از دست داده و تا حوالی جزایرشان عقب‌نشینی کرده بودند. با این حال، نیرومندی حریف یک واقعیت بود. یک‌تهاجم دریایی می‌تواند به‌بهای خسارات مخوف وترسناکی تمام شود.

بهتر بود به‌چنین کشتاری فکر نکند. اصلا او نباید به‌آن فکر کند. در غیر این صورت او می‌بایست یک بار دیگر اجساد، دریایی از آتش و آن جهنم‌سوزان را ببیند. او باید همهٔ این افکار را از مغز خارج کند. دیگر کار از کار گذشته بود، او گرفتار این اوهام شده بود. ماهیچه‌های آروارهٔ کنان سفت شد و دستهایش در هم گره خورد، او چنان بخود می‌پیچید که گویی از دردی رنج می‌برد.

در خلال جنگ، او آنقدر ویرانیهای ناحق دیده و در فضایی مملو از بیرحمیهای وحشتناک قرار گرفته بود که برخی شبها دچار کابوسهای هولناک می‌شد و با فریاد از خواب می‌پرید و دوباره به‌آغوش شبی مملو از ترس و وحشت باز می‌گشت. سرانجام هنگامی که در اثر لغزیدن و برخورد با چیزی و یا مواجه شدن با داد و فریاد نگهبان بخود می‌آمد، احساس می‌کرد که آنچه در طول

1. Lidy 2. Olin 3. Bud

جنگ بر او گذشته نیز باید یک خواب بوده باشد.

او یقیناً دیگر «لارنس. ا. کنان» شاد و سالمی نبود که در آغاز جنگ با یکدنیا شور و شوق به‌عنوان یک خلبان نام‌نویسی کرده بود. او ازبیماری‌مرموزی رنج می‌برد. به‌کرات در خلال پروازهای هفتهٔ گذشته‌اش هرگاه به‌حوادث‌جنگ فکر می‌کرد، لبریز از نفرت نسبت به‌هواپیمایش می‌شد. در چنین مواقعی وحشیانه فرمان هواپیما را می‌فشرد، کمربند ایمنی‌اش را محکم می‌گرفت و دلش می‌خواست همه‌چیز را ریز و نابود کند. چند ثانیه بعد که بر حملهٔ عصبی‌اش پیروز می‌شد، چنان احساس خستگی می‌کرد که گویی در یک مسابقهٔ دو طاقت‌فرسا و کشنده شرکت کرده بود.

پس‌از هرحملهٔ عصبی تصمیم می‌گرفت با پزشک نظامی مشورت کند، اما هرگز این تصمیم را عملی نمی‌کرد. از اینکه دوستانش او را آدمی ترسو وبزدل که از زیر بار مسؤولیت شانه خالی می‌کند، به‌حساب آورند، نفرت داشت. او معتقد بود هرکس باید به‌سهم خود رنج جنگ را تا به‌آخر تحمل کند، چه تلخ، چه شیرین.

کمک خلبان «جرج هاوکینز»[1] نام داشت. هاوکینزبین اسکادران‌محبوبیت زیادی داشت و این به‌خاطر استعداد او در زمینهٔ هنرپیشگی بود. او از «بوستن»[2] آمده بود، در آنجا رانندهٔ جرثقیل بندر بود. این جوانک‌موبور بیست‌وهشت ساله با چشمان آبی‌کودکانه، همیشه در رؤیای هنرپیشه شدن غرق بود. اما صدای خشن و گرفته‌اش، راه ورود به‌صحنه را بر او بسته بود. با حافظهٔ خارق‌العاده‌ای که داشت، قادر بود تمام نقشهای اصلی را از بر داشته باشد. «شکسپیر»[3] نمایشنامه نویس مورد علاقه‌اش بود. «هاوکینز» در طول هر پرواز مدام به قهرمانان «شکسپیر» می‌اندیشید و گاهی در قالب «اتللو»[4] زمانی «کینگ‌لیر»[5] و گاهی «هاملت»[6] یا «سزار»[7] فرو می‌رفت. او در حالی که غرق در چنین افکار و اندیشه‌هایی بود، چون ماشینی خودکار وظایف کمک خلبانی‌اش را انجام می‌داد. دستگاهها را به‌دقت بازدید کرده، ارتباطات لازم را بدون اینکه فراموش کند تا وقفه‌ای در ایفای نقشهایش بیفتد، برقرار می‌نمود. شاید اگر هواپیما مورد حملهٔ دشمن قرار می‌گرفت، همان طورکه با چتر نجات فرود می‌آمد، نطقی از یکی از تراژدیهای شکسپیر را ایراد می‌کرد.

1. George Hawkins 2. Boston 3. Shakespeare
4. Othello 5. King Lear 6. Hamlet 7. Caesar

«ویلیام شارپ»[1] دیده‌بان مو مجعد، با تمام مهارت حرفه‌ای‌اش مشغول کارکردن بر روی دوربین بود. وی پیش‌از جنگ، علی‌رغم جوانی‌اش، از متخصصین عدسیهای چشمی بشمار می‌آمد. او در کارخانهٔ «پیتز بورگ» استخدام شده بود و در آمد بسیار زیادی داشت، اما پول نگهدار نبود. وی عاشق قمار و دیوانه‌وار دلباختهٔ بازی پوکر بود و از هرنوع زور و اجباری نفرت داشت. به عنوان یک سرباز نیروی هوایی ملزم به‌پیروی از قوانین و مقررات فراوان بود و از این رو از هر مافوقی که مانع پشت‌پا زدن او به‌قوانین می‌شد، متنفر بود. او با شورو شوق یک عاشق دلباخته، از دوربین محبوبش مراقبت می‌کرد. برایش فرق نداشت از چه چیز عکسبرداری کند. شهرها، جزیره‌ها، کوهها و یا مناطق زیبای گرمسیری علاقه‌اش را بر نمی‌انگیختند. او فقط این را می‌دانست که اکنون بر فراز بندری از ژاپن، به‌نام «هیروشیما» در پرواز است. به‌تنها چیزی که می‌اندیشید، این بود که این بندر می‌توانست نامی چون «هونولولو» یا «سنگاپور» بر خود داشته باشد. اکنون کارش را تمام کرده بود و نقشه می‌کشید که چگونه همراهانش را متقاعد سازد که در اردوگاه جزیره «تی‌نیان»[2] با او پوکر بازی کنند. در همین لحظه میل شدیدی به‌سیگار کرد، لبهایش را لیسید و زیر چشمی نگاهی به«سام‌میلر»[3] مکانیک هواپیما انداخت. آن پیرمرد لجباز مردنی خیلی مقرراتی بود. او قبل‌از جنگ هم در نیروی هوایی کار می‌کرد. «سام» چنان آدم کم حرف و جدی‌ای بود که حتی اگر برادرش را هم هنگام انجام وظیفه در حال سیگار کشیدن می‌دید، او را لو می‌داد.

به‌جای سیگار یک تکه آدامس از جیب خود بیرون آورد و با عصبانیت دندانهایش را روی تودهٔ چسبناك فشار داد. برای وقت گذرانی از دوربین به پایین چشم دوخت و شهر را زیر پایش نگریست که آرام رد می‌شد و سپس دریا ظاهر شد. پرواز مراجعت به«تی‌نی‌یان» آغاز شده بود. قند توی دلش آب می‌شد، چون شانس یک بازی پوکر هر لحظه بیشتر قوت می‌گرفت.

این امید وجود داشت که هیچ یک از هواپیماهای دشمن این فرصت را به‌مخاطره نیندازد. ژاپنیها به‌طور تعصب آمیزی بی‌پروا بودند. این باور نکردنی بود که آنها به‌هواپیمای تجسسی کاری نداشتند. شاید برایشان ارزش آن را نداشت که خودشان را بزحمت بیندازند. شاید هم ارزش آن را نداشت که مزاحم یک هواپیمای تنها بشوند. اگر می‌دانستند این هواپیمای چهار موتورهٔ زیبا، چه

1. William Sharp 2. Tinian 3. Sam Miller

سودایی در سر دارد و چرا برفراز شهر دور می‌زند، تا آخرین توان می‌کوشیدند تا هواپیما را سرنگون کنند. عکسهای آن روز هیروشیما برای هدفی ویژه بود. حادثه‌ای کاملا غیر عادی در «تی‌نی‌نیان» در شرف تکوین بود. در دو روز اخیر ستاد فرماندهی ارتش در تب و تاب فعالیت می‌سوخت. هواپیماهای مأموریت ویژه مرتب در حال پرواز بودند. افسران ارشد با هم نجوا می‌کردند. اگر تمام اینها نشان دهندهٔ یک اتفاق غیر عادی نبود، ویلیام شارپ دیده‌بان حاضر بود اسم خودش را عوض کند.

«اوهاگرتی»[1] تفنگدار هوایی با توجه بسیار، نگاهی کوتاه و ژرف به کرانهٔ افق انداخت.

او پس‌از تمرین فراوان توانسته بود سیستم فکری‌اش را همانند موتوری که خاموش می‌شود از کار بیندازد. درطول پروازهای‌متعدد، عملاتمرین کرده بود که تنها نگاه کند بی‌آنکه ذره‌ای بیندیشد. و اکنون می‌توانست مباهات کند که یکی از هوشیارترین تفنگداران هواپیمای بمب‌افکن بشمار می‌رود. هرگز چیزی از تیررس میدان دیدش رها نشده بود. چشمهایش همچون دوکارآموزکه برای مدتی طولانی به‌وسیلهٔ گروهبانی بیرحمانه آموزش دیده باشند، قادر بودند با یک اشاره از فراز آسمان‌خراش به‌ژرفای دریا بی‌آنکه حتی پلک بزنند نظر کنند. اوهاگرتی می‌توانست ساعتهای متوالی بی‌آنکه به‌چیزی فکر کند پشت اسلحه‌اش قرار بگیرد. اراده‌ای قوی داشت. او انتظار داشت که در آیندهٔ نزدیک به‌یک دوره آموزش افسری فرستاده شود.

«فرانک ریچاردسون»[2] گوشتالود، تفنگدار عقب هواپیما، شدیداً احساس سرما می‌کرد. علی‌رغم پوتینهای آسترخز و لباس چربی ضخیم پرواز، در برج شیشه‌ای قوزکرده و مثل «آرمادیلو»[3] در خود پیچ خورده بود. احساس سرمای او ناشی از ترس بود، ترس از ظهور ناگهانی هواپیمای دشمن. او زمانی در جنوب جزیرهٔ «گوام»[4] در اثر تیراندازی دشمن سقوط کرده بود و از آن به‌بعد همیشه‌فکر دیدن آتش بی‌امان گلوله‌های دشمن که به‌سویش در حرکت بود، او رامضطرب می‌کرد. در آن حادثه، تنها او و متصدی رادیو بی‌سیم هواپیما توانستند جان

1. Ohagerty
2. Frank Richardson
۳. Armadillo، یکی از انواع پستانداران همه چیز خوار که گورکن نامیده می‌شود.
4. Guam

سالم بدر برند. حتی زنده ماندنشان هم یک معجزه بود، چون هواپیماهای دشمن بالای سر او و همراهانش دور زده بودند و هنگامی که آنها با چتر نجات به‌دریا فرود می‌آمدند، آنها را به‌رگبار بسته بودند.

«ریچاردسون» هرگز قادر نبود آن لحظات اضطراب آور توأم با ترس کشنده را از ذهنش دور کند. هرگز.

فصل دوم

«شی‌گئوساساکی» دمساله، سرانجام موفق شده بود خواهرکوچکش را آرام کند. او ساداکو را بلند کرده، او را روی جاپایی چوب‌پاها گذاشته بود. برای آنکه دخترك شیطان را روی جاپاها مستقر کند، خیلی کوشیده بود. اوابتدا محکم به‌یکی از چوب‌پاها چسبیده بود و تقلا کرده بود تا روی پای چپش بایستد، و این در حالی بود که شی‌گئو سعی می‌کرد پای راست دخترك را روی جاپا قرار دهد.

سرانجام با سعی بسیار موفق شد هردو چوب‌پا را محکم بچسبد. اکنون ساداکو با چوب‌پاها ایستاده بود، اما شی‌گئو چندان قوی نبود که بتواند او را در راه رفتن با چوب‌پاها کمک کند، و هرچند با تمام توان چوب‌پاها را نگه داشته بود، اما ساداکو با ترس به‌این سوی و آن سوی در نوسان بود. او داد و فریاد راه انداخته بود و از این بازی تازه لذت می‌برد. شی‌گئو اکنون بسختی نفس می‌زد و بیم داشت که مبادا هردو نقش زمین شوند.

شی‌گئو با لحنی ملتمسانه گفت: «ساداکو، حالا تراپایین می‌آورم، بیا، آن را ول کن.» دخترك سرش را از روی لجاجت تکان داد و به‌او خندید، اما وقتی شی‌گئو خواست او را بزمین بگذارد، بنای جیغ کشیدن را گذاشت. مقاومت ساداکو او را ناراحت کرد و گفت: «ساداکو، تو باید از من اطاعت کنی. من یک مرد هستم. یک دختر همیشه باید به‌حرف یک مرد گوش بدهد. بگذار ترا پایین بیاورم.» دخترك با اخم لب و لوچه‌اش را آویزان کرد. او قبلا یاد گرفته بود که هرکی باید از برادر بزرگترش فرمانبرداری کند. او حق داشت که به‌ساداکو دستور دهد. مادرش هم به‌اندازهٔ کافی‌در این مورد او را نصیحت کرده بود. دیگر دست از مقاومت کشید و خودش را بدون هیچ‌گونه لجبازی در بغل شی‌گئو انداخت و با اصرار فراوان از برادرش خواست تا او را به‌خانه ببرد.

شی‌گئو خم شد تا چوب پاهایش را از زمین بردارد. او در حالی که صدای دخترك را تقلید می‌کرد، با مسخرگی گفت: «خانه، خانه، مگر خانه چه خبر است؟ چرا می‌خواهی بروی خانه؟ هیچ کس در خانه نیست. مادر هم که در کارخانهٔ کشتی سازی کار می‌کند.»

ساداکو با غرولند گفت: «من گرسنه‌ام، خوراکی می‌خواهم». «شی‌گئو» یکمرتبه‌به‌یادکیک برنجی وکاسهٔ کوچک چای تلخ افتادکه آن روز صبح مادرش برای صبحانه جلوی هرکدام ازآنها گذاشته بود. «شی‌گئو» گفت: من هم گرسنه‌ام. بعد چشمهایش را به‌دور دست دوخت، گویی در جستجوی چیزی‌برای خوردن باشد و باز ادامه داد: در خانه هم خوراکی نداریم، مجبور هستیم تا شب صبرکنیم، مادرکه آمد برایمان قدری «سوشی»[1] خوشمزه درست می‌کند. در حالی‌که به‌فکر غذای مورد علاقه‌اش، خاگینهٔ برنج جوشیده با چاشنی سرکه بود، لبهایش را با اشتیاق لیسید. ساداکو هم‌که متوجه حرکات برادرش شده بود، ناخودآگاه به‌تقلید از او آن‌کار را انجام داد. پس دستش را درازکرد و گفت: «من گرسنه‌ام‌کمی سوشی به‌من بده.» شی‌گئوکه از حماقت خواهرش عصبانی شده بود، کلاه سیاه مدرسه را از روی سر قیچی شده‌اش برداشت و دختر را با آن تهدیدکرد. و درحالیکه فریاد می‌زد گفت: اذیتم‌کنی ترا می‌زنم. گفتم که تا شب ازسوشی خبری نیست. من هم چیزی ندارم به‌تو بدهم.

حالت وحشت زدهٔ دخترك، ازعصبانیت شی‌گئوکاست. درحالی‌که بزحمت با چوب پا راه می‌رفت، جیبش را با فرزی پشت و روکرد و گفت: «من چیزی ندارم. هان ببین، جیبم خالی خالی است. من نمی‌توانم چیزی برای خوردن به تو بدهم.»

فکری به‌نظرش رسید. آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت: «چیزی به‌نظرم رسید، به‌سربازخانه می‌رویم. سربازان ممکن است پدرمان را بشناسند و به ما خوردنی بدهند بیا برویم.»

چند قدم‌که رفتندکسی از پشت سر «شی‌گئو» را صدا زد. او «کنجی‌نی‌شیوکا،» قایق ساز پیر بودکه از دور به‌او اشاره می‌کرد. آقای «نی‌شیوکا» در همان خیابانی‌که آنها منزل داشتند سکونت داشت. خانه‌اش درست آن طرف خیابان مقابل خانهٔ پدر و مادر شی‌گئو بود. لابد اوکاری داشت. خواهش یک پیرمرد را باید می‌پذیرفتند.

۱. Sushi: نوعی غذای ژاپنی.

او دست خواهر کوچکش را گرفت و با عجله از انتهای سرازیری رودخانه به‌طرف آقای «نی‌شیوکا» رفت. با ادب و احترام و طبق سنت قدیمی، پشت سر پیرمرد تا زانو خم شد، بطوری که دستهایش درکنار دو زانش قرار گرفت. ساداکو هم بسختی خم شد زیرا پشتش به‌نرمی پشت برادرش نبود. زیادهم خم نشد چون کلاه کاسه مانند آقای «نی‌شیوکا» چنان کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود که قادر نبود چشم از آن برگیرد.

پیرمرد پس‌از فرا خواندن «شی‌گئو» رویش را به‌طرف رودخانه کرده بود، اما وقتی فهمید بچه‌ها در پشت سرش هستند، در حالی که با ناله هرکدام از پاهایش را از آب بیرون می‌کشید، آهسته آهسته به‌طرف آنها چرخید. او به آرامی کمر خود را راست کرد و عبوسانه شی‌گئو را نگریست. پسرك فوراً معنی چنین نگاهی را فهمید، خم شد و برای دومین بار تعظیم کرد. آقای «نی‌شیوکا» اولین تعظیم را ندیده بود، چون در آن موقع رویش به‌طرف رودخانه بود.

«نی‌شیوکا» در حالی که به‌ساداکو اشاره می‌کرد عبوسانه پرسید: این چه وضعی است؟ مگر این روزها احترام گذاشتن به‌بزرگترها را به‌دختران کوچك یاد نمی‌دهند؟

«شی‌گئو» در حالی که سر ساداکو را به‌پایین خم می‌کرد، در گوشش زمزمه کرد: «زود باش ساداکو، به‌آقای «نی‌شیوکا،» تعظیم کن.» البته او می‌توانست ادعا کند که آنها قبلا یك‌بار تعظیم کرده‌اند، اما این نیز خلاف ادب بود.

پیرمرد نگاهی مهربانتر از قبل به‌آن دو انداخت و گفت: «می‌دانی چرا ترا صدا زدم پسرم؟ نه، البته که نمی‌دانی. حدسش را هم نمی‌توانی بزنی. پس باید خودم به‌تو بگویم. او منتظر ماند تا «شی‌گئو» دوباره تعظیم کرد، آنگاه با لحنی آرام و دلپذیرتر از قبل ادامه داد: «حوصله‌ام سر رفته. ساعتهاست اینجا نشسته‌ام بی‌آنکه یك ماهی صید کنم. نمی‌دانم چه بلایی بر سرشان آمده است. یا خیلی زیرك و حقه باز شده‌اند و یا همگی بر اثر آلوده شدن آب رودخانه به‌وسیلهٔ فضولات کارخانه‌ها مرده‌اند. پسرم، من خیلی گرسنه‌ام. خیلی دلم می‌خواست یکی دو ماهی سرخ کرده بخورم. هر هفته که می‌گذرد جیرهٔ ما پیرها، کمتر می‌شود. او به‌ساداکوی کوچولو خیره شد. سرش را به‌یك سو برگرداند و در همان حال (در حالی که) او را نگاه می‌کرد، ادامه داد: «جیرهٔ شما خیلی بیشتر از جیرهٔ ماست. از صورت چاق و گوشتالود خواهرت پیداست. مادرتان هم

یک سرباز است، فکر می‌کنم درکارخانهٔ کشتی سازی «میتسوبیشی»[1] روی ماشین منگنه زنی کار می‌کند. کشتی سازی از صنایع مهم کشور است، بنابراین کارگران آنجا جیرهٔ فوق‌العاده‌ای از برنج و ماهی خشک نصیبشان می‌شود.»

«شی‌گئو» با سرعت نگاهی به‌صورت خواهرش انداخت، به‌نظرش چاقتر از صورت بچه‌های همسن و سالش نبود. بار دیگر خم شد، تعظیم مختصری کرد و به‌خود جرأت داد و گفت:

ساداکو خیلی لاغر و تکیده است. من می‌توانم این موضوع را وقتی باهم در خانه حمام می‌گیریم بخوبی و به‌وضوح ببینم او هم مثل من همیشه گرسنه است.

«نی‌شیوکا» با اوقات تلخی به‌پسرک اشاره کرد و گفت: «چه عادت بدی، حمام گرفتن در یک جا، آن هم با خواهرکوچکتر! اول باید سرد حمام بگیرد، بعد پسرش، سپس مادر خانواده و دست آخر دخترها. این رسمی است که ازصدها سال پیش بوده است. می‌توانی این را به‌مادرت، خانم «یاسوکو»[2] هم بگویی. مجسم کن وقتی پدرت از جنگ برگردد و ببیند که پسرش تمام قوانین را در خانه زیر پا گذاشته است چقدر عصبانی خواهد شد. او می‌گوید: «چه فاجعه‌ای! پسرم اجازه می‌دهد که با او مثل دخترها رفتارکنند.» بله یقیناً همین را خواهد گفت. و حالا از اینجا دور شو می‌بینم که ارزش این را هم نداری که با تو صحبت کنم.»

«شی‌گئو»مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت تا دست خواهرش را بگیرد و برود. ناگاه «کنجی» او را صدا کرد و گفت: «صبرکن، می‌خواستم چیزی از تو بپرسم...»

این بار نگاه زیرکانه‌اش را به‌پسرک دوخت و پرسید: «بگو ببینم، ته ماندهٔ غذا در خانه‌تان پیدا می‌شود؟ منظورم یک چیز خوردنی است، مثلاً کمی برنج، یا قدری لوبیا، یا تکه‌ای کیک؟»

پسرک دوباره تعظیم کرد بعد دستهای خالی‌اش را بازکرد و گفت: آقای نی‌شیوکای محترم چیزی نداریم. او فکر می‌کرد با چنین ادای احترام و خطابهٔ مؤدبانه پیرمرد را آرام کرده است، اما کنجی با خشم فریاد کشید: «پس برو، برو حرف زدن با تو اتلاف وقت است.» پیرمرد این را گفت آنگاه چرخید و پشتش را به‌آنها کرد.

1. Mitsubishi 2. Yasuko

«شی‌گئو» در حالی که هنوز در برابر پیرمرد قرار داشت، چند قدم به‌عقب برداشت. در این حال پایش لغزید و تقریباً نزدیک بود خواهرش را با خود به زمین بیندازد. بعد به‌خود جرأت داد و از شیب رودخانه بالا رفت. نمی‌توانست بفهمد چرا آقای «نی‌شیوکا» با این عصبانیت با او حرف زده بود. تا آن روز پیر-مرد همیشه همسایه‌ای خوب و صمیمی بود.

در این حال، «کنجی نی‌شیوکا» با بیتابی مرتب بر روی سنگی که‌ایستاده بود جای خود را به‌عقب و جلو تغییر می‌داد، گویی می‌خواست راحت‌ترین نقطه را روی سنگ بیابد. او در حالی که زیر لب می‌غرید، گفت «باید از خودم شرمنده باشم. من یک گدا شده‌ام، پسرك را هم از خودم رنجاندم. آیا این گناه اوست که من گرسنه‌ام؟»

□

زیر نور شدید آفتاب سرباز صفر، «کونیوشی کوماتسو»[1] جلوی سربازخانه نگهبانی می‌داد. مگسی بر چانه‌اش نشست، حشرهٔ مزاحم را با ادا و شکلك ترساند تا فرارکرد. حتی اگر هواپیمایی که قبلا برفراز شهر دور می‌زد برروی سربازخانه بمب فرو می‌ریخت «کونیوشی» بیست‌وچهارساله ممکن نبود از جایش تکان بخورد. او در «مالایا» و «لوزن»[2] جنگیده و دوبار زخمی شده بود. دوتن از برادرانش نیز در نبرد جزایر اقیانوس اطلس کشته شده بودند. برادر جوانتر، «تتسورو»[3] در مزرعه با پدرش که کشاورزی اجاره‌نشین بود کار می‌کرد. مزرعه‌شان درکنار مسیر خط آهن مابین «ازاکا»[4] و «کیوتو»[5] قرار داشت. همهٔ افراد خانواده «کوماتسو»ها، بودایی‌انی متعصب بودند. پس‌ازآنکه «کونیوشی» برای دومین بار در جنگ زخمی و در یک بیمارستان صحرایی بستری شد، نامه‌ای از پدرش دریافت کرد، با احترام آن را درکیف کوچکی‌گذاشت و چون یادگاری مقدس به‌گردنش آویخت. پدرش در آن نامه نوشته بود: «پسرم کونیوشی، قهرمان دلاور! به‌من می‌گویی که بار دیگر خونت به‌احترام پاسداری از زادگاهت جاری شده است. دیروز من، برادر، مادر و دو خواهرت به‌زیارت معبد، در «نی‌شویا»[6] رفتیم. من ازکاهنان خواستم که برای بهبودی تو به‌درگاه روشنایی[7] عالم دعا کنند. ما نیززانو زده، برایت دعاخواندیم. من، پدرت، دربرابر

1. Kunyoshi 2. Luzon 3. Tetsuro 4. Osaka
5. Kioto 6. Nishoya

۷. منظور از کلمه «روشنائی عالم» خدای مورد پرستش بودائیان است.

تو تعظیم می‌کنم و به‌پسرم کونیوشی افتخار می‌کنم.

سرباز صفر «کوساتسو» هرگز نتوانسته بود هدیه‌ای به‌عظمت کاری که پدرش برایش کرده بود، دریافت کند. پدر به‌پسرش کونیوشی تعظیم کرده بود. از آن به‌بعد کونیوشی دعا می‌کرد که بتواند جان خود را در راه پاسداری از میهن نثار کند. تنها در آن صورت بود که می‌توانست عنوان «قهرمان دلاور» را با تمام وجود بپذیرد. از آن به‌بعد او نیز چون دو برادر دیگرش که کشته شده بودند، مایهٔ آبرو و افتخار خانواده و مایهٔ حسادت دوستانشان بود. اما چنین بنظر می‌رسید که تقدیر بر آن بود که پیش‌از آنکه بزرگترین قربانی را بگیرد، میزان اشتیاق و قدرت ارادهٔ او را بیازماید. او از سه‌ساعت پیش برای نگهبانی در اینجا ایستاده بود.

با وجود این، سرجا ایستادن برایش خالی از هیجان بود. او عاشق هیجان و جنب‌وجوش بود. حتی در کودکی، تنها تهدید به کتک زدن او را به‌نشستن یا زانو زدن وامی‌داشت. از همهٔ اینها گذشته، ران راستش که اولین زخم او در جنگ بود، بشدت درد می‌کرد. آیا آنها فراموش کرده بودند او را عوض کنند؟ داشت گیج می‌شد. در آخرین دقایق اخیر چشمانش نتوانسته بود درست ببیند. مثلا تیر تلگراف آن سوی جاده را چون پایه‌ای لرزان می‌دید. حالا تیر به‌نظرش سه‌تا می‌آمد. باید برای رهایی از این سرگیجه چاره‌ای می‌اندیشید. مگر پدرش او را «قهرمان دلاور» نخوانده بود؟ اگر بر احساساتش غالب نمی‌شد، سزاوار بود که مورد اهانت دو بچه‌ای قرار گیرد که هنگام عبور از آنجا جلوی او تنها یک مکث کرده بودند. پسر یک جفت چوب‌پا زیر بغل گرفته بود. دختر کوچولوی کنار او، ظاهراً خواهرش بود. چرا پسر جسورانه به‌او خیره شده بود؟ آیا فهمیده بود که سرباز صفر کوساتسو دچار اشکالی شده که نمی‌تواند سرپا بایستد؟ دختر انگشت شستش را می‌مکید. چه کوچولوی دوست داشتنی‌ای! اما دخترك نمی‌بایست اینجور به‌او خیره می‌شد، برایش بسی دشوار بود که از چهرهٔ کودکانه و زیبای دخترك که او را به‌یاد کوچکترین خواهرش «شی‌کائو»[1] می‌انداخت، چشم برگیرد. یا شاید هم این شی‌کائو بود که حالا روبرویش ایستاده بود؟ او به‌کوساتسو لبخند زد. آه که دوباره چه درد وحشتناکی در رانش احساس می‌کرد! سرتاسر بدنش از درد سوزن سوزن می‌شد.

انتظار ساداکوی کوچولو را خسته کرده بود. شی‌گئو به‌او گفته بود که

1. Shikao

سربازان سربازخانه به‌او چیزی برای خوردن خواهند داد، اماسربازی که‌روبرویش ایستاده بود چیزی به‌اونداده بود. آیا سرباز نمی‌دانست که ساداکو چقدر گرسنه است؟ دخترك کوچولو دست لاغرش را به‌طرف او درازکرد. سرباز تکان نخورد. سپس هردو دستش را درازکرد و گفت: «کمی خوراکی به‌من بده!»

شی‌گئو سقلمه‌ای به‌او زد و زیر گوشش گفت: این سربازکه نمی‌تواند چیزی به‌ما بدهد. او فقط نگهبان است. غذا داخل سربازخانه است. اما تا به‌او نشان ندهم که چطور با چوب پاهایم چابك و سریع راه می‌روم، به‌ما اجازهٔ ورود به‌سربازخانه را نخواهد داد.

شی‌گئو جلوی نگهبان چند بار جلو و عقب رفت و استادانه حول نقطه‌ای دور خودش چرخید و قدری هم عقب عقب رفت. حتی وقتی شی‌گئو صمیمانه به رویش لبخند زد، سرباز لبش را هم حرکت نداد. از این رو او بهترین بازی خود را ارائه کرد. بر روی یکی از چوب‌پاها بالانس زد و پای دیگر را به‌سوی جلو بیرون از چوب‌پا نگاه داشت. دو افسر از در ورودی پادگان بیرون آمدند، با دیدن پسری که روی چوب پا راه می‌رفت ایستادند و یکی از آن دوکه کوتاهتر و چاقتر بود و بلوزش روی شکم گنده‌اش بادکرده بود با عصبانیت گفت:

«از اینجا بروید بیرون! زودتر قدم بردارید! خارج شوید!»

همراهش که بلندتر از او بود، با سبیل پرپشت و مدالهای زیاد برسینه‌اش به‌طرف نگهبان برگشت و لحظه‌ای او را خیره نگریست، و بعد با صدایی گوش خراش گفت:

«انگار این جوانك، دمی به‌خمره زده است.» آنگاه غرولندکنان به‌طرف میدان سربازخانه رفت و فرمان داد: نگهبان را احضارکنید.»

در همان لحظه نگهبان «کوماتسو» چون مجسمه‌ای بیجان نقش زمین شد. او یك سرباز شایستهٔ نظامی بود، حتی در حال ضعف و سستی.

□

شی‌گئو وحشتزده به‌پیکر افتاده برزمین خیره شد، سپس صدای هماهنگ پاهایی بگوش رسید و یکدسته سرباز را دید که در یك صف با دو ردیف از میدان سربازخانه به‌سوی در بزرگ می‌رفتند. به‌این خیال که آنها می‌خواهند او را بازداشت کنند، فوراً دست ساداکو را گرفت و دخترك راکشان‌کشان با خود بیرون برد. وقتی پس‌از طی مسافتی کوتاه، سرش را به‌عقب برگرداند، تعقیب‌کنندگان خیالی‌اش، رفیق بیهوششان را با خود به‌داخل سربازخانه می‌بردند. دو افسر

ناپدید شده بودند و نگهبان جدیدی جلوی در ورودی ایستاده بود.

شی‌گئو در حالی که به‌فکر فرو رفته بود، شروع به‌راه رفتن کرد. تاکنون چنین چیزی ندیده بود، اینکه یک سرباز به‌حالت خبردار ایستاده باشد و بعد ناگهان نقش زمین شود. راستی او مجبور بود هروقت افسری در مقابلش می‌ایستاد، این کار را بکند؟ این کار شهامت زیادی می‌خواست.

شی‌گئو مصمم شد آن کار را امتحان کند. او دستهای ساداکو را رها کرد، چوب پاهایش را زمین گذاشت، بدنش را مستقیم و محکم نگه‌داشت، چشمانش را بست و خودش را به‌جلو سقوط داد. حتی با کمترین انحرافی به‌جلو نمی‌توانست از حرکت دستهایش که به‌طور ناخودآگاه برای نگه‌داشتن بدنش پیش می‌آمد، جلوگیری کند و یکی دو قدم هم تلوتلو نخورد.

دوسه‌بار دیگر هم تمرین کرد تا مانند نگهبان به‌خشکی و محکمی بزمین بیفتد، اما موفق نشد. سرباز می‌بایست قبل از انجام چنین شاهکاری بیش از اندازه تمرین کرده باشد.

ساداکو دوباره نالید و گفت: «گرسنه‌ام، می‌خواهم به‌خانه بروم.» شی‌گئو بار دیگر به‌نگهبانی که جلوی در ورودی سربازخانه پاس می‌داد نظر کرد. آن مرد هم مثل رفیقش بی‌حرکت ایستاده بود، اما به‌زمین نیفتاد.

ساداکو بیصبرانه دست برادرش را کشید و در حالی که می‌گریست گفت: «خانه! خانه! غذا!»

شی‌گئو پایش را محکم بزمین کوبید و گفت: «مگر نگفتم، در خانه هم خوراکی نیست؟» اکنون ساداکو زارزار گریه می‌کرد، با دست صورتش را پوشانده بود و به‌طرز اسف باری شیون می‌کرد. شی‌گئو برای دلجویی خواهرش گفت: «ترا به‌اقامتگاه بازرگانان می‌برم. خانه‌های آنجا رادارند خراب‌می‌کنند. وقتی آنجا را ببینی گرسنگی را از یاد می‌بری.»

ساداکو بعداز یکی دوبار هق‌هق کردن، آرام شد و گفت «من خسته‌ام، بغلم کن.»

شی‌گئو گفت: اگر گریه نکنی بغلت می‌کنم. آنگاه با چوب پاکه برپشتش به‌شکل ضربدر قرار داشت، صندلی درست کرد و ساداکو را بر روی آن گذاشت. مدتی در طول خیابان مجاور رودخانه راه رفت، بعد به‌سمت چپ پیچید و به بخشی از شهر رسید که بازرگانان، اجناسشان‌را در مغازه‌های کوچکشان به‌نمایش گذاشته بودند.

خانه‌های چوبی کوچکی که در کوچه‌های باریک ساخته شده بودند، اکنون به‌دستور سپهبد «هاتا»[1] خراب می‌شد. مقامات مسؤول، بیم آن داشتند در گرمای تابستان پس‌از هرحملهٔ بمب‌افکنهای دشمن این خانه‌ها طعمهٔ حریق شوند. مهار کردن یک آتش سوزی بزرگ در این قسمت از شهر غیر ممکن بود و سایر محله‌های هیروشیما را نیز تهدید می‌کرد. به‌تجار و خانواده‌هایشان دستور داده شده بود تا در محلی دیگر سکنی گزینند. مردان، زنان و جوانان قوی بنیه به کارخانه‌های اسلحه‌سازی گسیل می‌شدند.

□

شی‌گئو دولا و نفس زنان در طول کوچه‌های اقامتگاه بازرگانان می‌رفت. ساداکو از وضعی که شی‌گئو داشت لذت می‌برد. او مرتب بر پشت برادرش به بالا و پایین می‌پرید و دستهایش را بهم می‌زد تا او را وادارد که تندتر برود.

«شی‌گئو» ملتمسانه گفت: «آرام بگیر.» ناگهان احساس کرد که ساداکو او را محکم گرفته. درست همان لحظه جلوی پایش تکه‌ای از شیروانی برزمین نشست. کسی از بالای سر فریاد زد: «مواظب باش جوان! از اینجا دور شو! اگر یک قدم جلوتر بروی هردوی شما کشته می‌شوید!» «شی‌گئو» قد راست کرد. جاده با قلوه سنگ سد شده بود. برروی بام خانه‌های اطراف، دختران و پسران دانش‌آموز با اونیفورم مشکی‌شان، هرچیز را که می‌شد با تبر و چکش شکست به‌وسط کوچه پرت می‌کردند کمی آن طرفتر قلوه سنگها و پاره آجرها تقریباً سه فوت بالا آمده و روی‌هم انباشته شده بود. جلوی خانه‌ای در سمت چپ، چند پسر طنابی را می‌کشیدند و با هرکشش با فریاد به‌یکدیگر قوت قلب می‌دادند، طناب به‌دور دیوار جلوی خانه بسته شده بود. صدای ترک خوردن و کنده شدن بگوش رسید، دیوار متلاشی شد و در جا فرو ریخت، پسرها از خوشحالی فریاد کشیدند و ابری از خاك درکوچه نشست و سرو روی آنها را پوشاند.

شی‌گئو خواهرش را زمین گذاشته بود. هردو آرام به‌آن منظره خیره نگاه می‌کردند. گرد و خاك چون مه بر سرو رویشان نشست. یک‌دانشجو از تل‌قلوه‌سنگها و پاره آجرها بالا می‌رفت، خنده‌کنان تبری را که در دست داشت تکان می‌داد و در حالی که چپ و راست ضرباتی بر الوارهای شکسته، چهار چوبهای در و یا باقیماندهٔ قاب پنجره‌ها و ناودانها فرود می‌آورد، با شور و شوق سوت می‌زد. ظاهراً از نابود کردن چیزهای خراب شده، لذت می‌برد. اکنون دانشجو خم

1. Hata

شد و از میان خرده سنگها و پاره آجرها، تکه‌ای چوب مشبک را که با کاغذ پوشانده شده بود، برداشت و به‌آن خیره شد. شی‌گئو بلافاصله فهمید که آن چوب مشبک اول به‌چه صورتی بوده. قسمت فوقانی چوب پرده بود که شکلهایی به رنگ روشن بر روی آن نقاشی شده بود. خیلی عجیب بود که قسمت بزرگی از کاغذ سالم مانده بود که آن قسمت برای ساختن بادبادك مناسب بود. تنهاچیزی که احتیاج داشت این بود که درست بریده شود.

«شی‌گئو» به‌دانشجو تعظیمی کرد و گفت: «آقای محترم، خواهش می‌کنم آن تخته را به‌من بدهید.» جوان متقاضی کوچك را با نگاهی مملو از اهانت و تعجب برانداز کرد، بعد چوب مشبك را بزمین انداخت و با چند ضربهٔ تبر آن را خرد کرد. شی‌گئو مأیوسانه او را تماشا کرد. چند لحظه بعد با لحنی سرزنش‌آمیز به‌پسرك بی‌پروا و گستاخ گفت: «چرا چنین کردی؟ من می‌توانستم از آن تکه کاغذ استفاده کنم!»

پسرك نگاهی خشمناك به‌او انداخت، دست چپش را روی رانش گذاشت و دستهٔ تبر را میان دو انگشت دست راست قرار داد، آن را بنحوی هنرمندانه چرخاند و گفت: «آهای بچهٔ ولگرد، می‌خواهی اموال ارتش را غارت کنی؟ نمی‌دانی همهٔ این چیزها برای سوخت زمستان بکار می‌رود؟ اگر چوبی برای آتش افروختن نباشد، سربازانمان از سرما یخ خواهند زد.»

او از تل پاره آجرها بالا رفت، روبروی شی‌گئو ایستاد و با تندی پرسید:

اصلا اینجا چه کار داری؟ نکند برای دزدی آمده‌ای، بله؟ کی تو را اینجا فرستاد؟ مادرت؟ «شی‌گئو» با شرمندگی چنان تعظیمی به‌او کرد که گویی در برابر پیرمردی محترم ایستاده است. بعد گفت: «مادرم از آمدنم به‌اینجا بی‌خبر است. او کارگر کارخانهٔ کشتی سازی است.»

دانشجو، داورانه دست به‌سینه ایستاد و گفت: «پس مادرت کار می‌کند و تو ولگردی می‌کنی. ببینم پدرت سرباز است؟»

شی‌گئو با عجله سرش را تکان داد و گفت: آه، بله.

دانشجو همچون قاضی پیر و خردمندی چانه‌اش را روی انگشت شستش تکیه داد و گفت: «خب، خب، پس پدرت سرباز است، مگر نه؟ و تو پسر ناخلف او هستی، چون هیچ کمکی به‌جنگ نمی‌کنی.» پسر این را گفت و به گونه‌ای غیر منتظره شانهٔ شی‌گئو را گرفت و او را عقب گرد داد و آمرانه گفت: دنبالم بیا.

شی‌گئو چنان سریع براه افتاد که به‌زحمت توانست دست ساداکو را بگیرد. دانشجو آن دو را به‌ابتدای راهی که آمده بودند رساند، در یک طرف خیابان ایستاد و به‌اعلامیه‌ای که با رنگ زرد به‌دیوار خانه‌ای چسبانده شده بود اشاره کرد و گفت: می‌توانی بخوانی؟

شی‌گئو می‌توانست. در واقع او حتی متن این اعلامیه را از بر داشت. هزاران اعلامیه شبیه آن، همه جا، در داخل و خارج بر درو دیوار کارخانه‌ها، مدرسه‌ها، خانه‌ها و ادارات چسبانده شده بود. شی‌گئو با لکنت چنین خواند:

«همه سربازند و همه باید به‌خاطر پیروزی بجنگند» دانشجو در حالی که انگشتش را کنار بینی‌اش گذاشته بود، گفت: پس چرا تو نمی‌جنگی؟

شی‌گئو جواب داد: چون من فقط دهسال دارم.

احترامش نسبت به‌دانشجو اندك اندك کاسته شد. ظاهراً او نمی‌دانست که بچه‌های زیر دوازده سال اجازهٔ کار در کارخانه‌ها را ندارند.

دانشجو که انگشتش به‌پایین لغزیده‌بود و باآن کت شی‌گئو را می‌کشید، گفت: «تو فقط دهسال داری؟ بیشتر از سنت نشان می‌دهد. آن دخترك خواهرتست؟»

جرأت شی‌گئو بیشتر شد. کاملا مسلم بود که دانشجو دیگر نمی‌تواند او را تنبیه کند. از این رو با صدای محکمی گفت: «مدرسه‌مان مدتهاست تعطیل شده است. آقا معلمها به‌جبهه رفته‌اند. خانم معلمها هم پشت جبهه خدمت می‌کنند. من هم باید از خواهرم مواظبت کنم.»

همسایه‌های ما همه درکارخانه‌ها کار می‌کنند. تنها خانم کوماکی‌چی پیر خانه‌نشین شده است. ساداکو کوچولو از این گفتگوها چیزی نفهمید. ابتدا این جوان غریبه‌را عمویی بدجنس و شریر پنداشت. از تبری که با خود حمل می‌کرد خیلی ترسیده بود، لیکن حالا از لحن تند و جسورانهٔشی‌گئو دریافت که برادرش از آن عموی بیرحم که تبر داشت، نمی‌ترسد. پس جسورتر شد، بازوی شی‌گئو را کشید و گفت: گرسنه‌ام، می‌خواهم به‌خانه بروم.

پس‌از اظهارات اخیر شی‌گئو، دانشجو چیزی برای گفتن نداشت. او برای فرار از بحث و جواب‌گویی خود را متوجه پچ پچ دخترك کرد. حالا او می‌توانست به‌آنها نشان دهد که علاوه بر اینکه بسیار وظیفه شناس است، از خصوصیات مثبت دیگری نیز برخوردار می‌باشد. دست در جیب برد و دو تکه بیسکویت خشك بیرون آورد. امروز در اردوگاه کار هشت تکه بیسکویت به‌عنوان جیرهٔ

غذایی روزانه به‌او داده بودند. او دو بیسکویت کوچک را در دست ساداکو گذاشت و گفت: «بگیر، مال تو.»

اسم دانشجو «کانجیرو یونکورا»[1] و پدرش مدیرعامل یک شرکت‌مقاطعه کاری ساختمانی بود که در خلال جنگ چندین پادگان و انبار مهمات ساخته بود. این روزها هم پناهگاههای ضد حملهٔ هوایی می‌ساخت. با پیشنهاد یونکورا بود که افسر فرمانده ستاد دفاع جنوبی تصمیم به‌تخریب خانه‌های چوبی در منطقهٔ بازرگانان گرفت.

به‌همین مناسبت آقای «یونکورا» با لحن‌متقاعدکننده و خوشبینانه‌ای چنین اظهار داشته بود که: «پس‌از جنگ این قسمت از شهر را بازسازی می‌کنیم. ما در آیندهٔ نزدیک فایدهٔ این کار را نشان خواهیم داد. و ثابت می‌کنیم که این زیان ظاهری چقدر پر منفعت بوده است.» او یقین داشت که شرکتش بعداز جنگ، در بازسازی ساختمانها پول فراوانی به‌جیب خواهد زد.

«کانجیرو یونکورا» از نقشه‌های پدرش چیزی نمی‌دانست. او به‌عنوان رهبر گروهی از دانشجویان که به‌خدمت در سپاه کار احضار شده بودند، نه از روی احساسات، بلکه با تمام وجود انجام وظیفه می‌کرد. دانشکدهٔ فنی‌ای که کانجیرو در آن تحصیل می‌کرد، چون دیگر مدرسه‌ها، سال گذشته تعطیل شده بود. کانجیرو از این بابت چندان نگران نبود. علاقهٔ زیادی به‌تحصیل نداشت. از سوی دیگر، او از روز اول به‌سبب پرکار بودن و اجرای سریع فرامین مافوقش، در سپاه کار (بسیج) مورد توجه قرار گرفت. وقتی گروه جهت سان دادن عازم میدان سربازخانه می‌شد، او چون گوزنی مرتب به‌بالا و پایین می‌پرید، افراد متفرقه را در صف جای می‌داد، و بالاخره کمک می‌کرد تا صفها منظم و راست شوند. در خوابگاهها پافشاری و سخت‌گیری زیادی برای رعایت قوانین کرده، در معرفی افراد سست و تنبل به‌افسر مسؤول درنگ نمی‌کرد. درکارها تا آنجا که می‌توانست پیشاهنگ بود. پس‌از چهار هفته آموزش، به‌درجهٔ سرجوخه‌ای رسیده بود. افسر فرمانده هنگام سخنرانی در مقر بسیج کار، ازکانجیرو به‌عنوان جوان دلاوری که باید مورد سرمشق قرار گیرد، یاد کرده بود.

کانجیرو پس‌از گفتگو با شی‌گئو با ناراحتی به‌میان افرادگروه برگشت. حال که جریان را در ذهنش مرور می‌کرد،می‌دید با وجودی که پنج سال بزرگتر از شی‌گئو بود چگونه از آن بچهٔ دهساله شکست‌خورده است. چیزی نمانده بود که

1. Kanjiro yonekura

پسرك را به‌اتهام دزدی تحویل سرگروهبان دهد، اما چنین خیرخواهی ناخواسته‌ای برایش سازنده نبود و نتیجه‌ای جز سرزنش نداشت. تصور متهم کردن پسری که برای سربازی خیلی کوچک بود، پسری که از خواهر کوچکش مواظبت می‌کرد، پسری که مادرش کارگر یک کارخانهٔ حیاتی زمان جنگ و پدرش یک سرباز بود، تصور متهم کردن این پسر به‌دزدی چقدر احمقانه بود! در آن صورت پسرك حتماً می‌گفت: «من فقط تکه‌ای کاغذ رنگی از دانشجو خواستم تا خواهرم با آن بازی کند.» حق با او بود. لابد کانجیرو هم می‌گفت: او دروغگوست، من درست سر بزنگاه، وقتی می‌خواست آن چوب‌شبکك رابدزدد، او را دستگیر کردم. اما یونکورا هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. او شریف و باوجدان بود. او فقط به‌حکم وجدان و وظیفه گزارش افراد کم کار را می‌داد و یا رفیقی را به کار بیشتر وادار می‌ساخت.

یونکورا هیچ‌گاه برای اثبات کارآیی خود به‌مافوقش، به‌دروغ کسی را متهم نمی‌کرد. او تا کنون موفقیتهایی بدست آورده بود و اگر جنگ بیش‌از این ادامه می‌یافت، می‌توانست منتظر پیشرفتهای بعدی باشد. در غیر این صورت باید به‌دانشکده می‌رفت که این برایش خوشایند نبود. او درس خواندن را دوست نداشت. دانشجوی خوبی هم نبود. معلمانش هرگز او را تحسین نکرده بودند. حتی پدرش هم که آن روزها او را سرزنش می‌کرد، اکنون به‌وجود پسرش «کانجیرو» می‌بالید. به‌هر که می‌رسید می‌گفت: «پسرم رهبر یک گروه در بسیج کار است. او بعدها افسر خواهد شد. و حتی امیدوار است روزی به‌درجهٔ ژنرالی هم برسد. بله، پسرم زیرك و با هوش است.»

کانجیرو به‌سوی بقایای خانهٔ ویران شده بازگشت. چند جوان از گروه خودش را دید که جلوی خانهٔ درهم شکسته ایستاده بودند. آنها با تبر مشغول تخریب سقف آن خانه بودند. این آخرین قسمت باقی مانده از آن خانه بود که با تکیه بر یک ستون به‌سمت راست منحرف شده بود.

در سمت چپ، الوارهای سقف در دیوار خانهٔ همسایه فرو رفته بود. سرگروهبان را دید که به‌فاصلهٔ حدود سی فوتی جمعیت تخریب کننده ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. فوراً با صدای بلند به‌زیردستانش گفت: «آنجا معطل چه هستید؟ آن پایه به‌خودی‌خود سقوط نمی‌کند، بیایید یک طناب به‌دور آن ببندید و بعد آن را بکشید»

یکی از افراد به‌ستون اشاره کرد و گفت: «ما داشتیم آن را امتحان می‌

کردیم، اما سقف مرتب ترک بر می‌دارد و هر آن ممکن است فرو بریزد.»

از بام خانه‌ای پشت سر کانجیرو، چند دانش‌آموز دختر کروکر می‌خندیدند.

آنها عجیب پیشرفت کرده بودند و حالا در جداسازی الوارهای سقف دچار مشکل شده، منتظر کمک بودند.

کانجیرو نگاهی خصمانه به‌دختران انداخت. بعداز گوشهٔ چشم‌سرگروهبان را دید که او را نگاه می‌کرد. اکنون می‌باید جوهر ذاتی‌اش را به‌ارشدش نشان می‌داد. بدون هیچ‌گونه درنگ طناب را از دست یک دانشجوی دیگر قاپید و از روی الوارهای درهم ریخته به‌سوی ستون بالا رفت. پیش‌از آنکه طناب را به‌دور ستون ببندد، صدای خردشدن و ترک خوردن چیزی از بالا به‌گوش رسید. ستون تکان‌تکان خورد و سپس به‌طور غیر منتظره‌ای مثل یک چوب کبریت شکسته از کمر خم شد. سقف شکاف برداشت و شروع به‌ریزش کرد. کانجیرو با دلهره به عقب پرید، اما دیر شده بود. ضربه‌ای بر پشتش وارد شد و سپس آواری از پاره آجرها و قلوسنگها او را به‌پایین کشاند و مدفون کرد. بعضی از دختران روی بام روبرویی از ترس جیغ کشیدند. پسرها برای‌نجات کانجیرو شتافتند.سرگروهبان ناسزا گفت، بهترین افرادش کشته یا حداقل شدیداً مجروح شده بود.

کانجیرو فکر کرد تمام استخوانهایش خرد شده. قادر به‌حرکت نبود. بدنش بقدری کوفته شده بود که انگار در چنگال دیوی قوی پنجه گرفتار شده باشد، اما هنوز به‌خاطر شوک وارد شده دردی احساس نمی‌کرد. دائم می‌نالید. دانشجویان بسرعت و هیجان زده پاره آجرهایی را که رفیقشان را مدفون کرده بود، کنار می‌زدند. ناگهان الواری در پاره آجرها فرو رفت و در حالی که دو سر آن زیر آوار بود، به‌طور کج به‌پشت کانجیرو خورد. آنها تیر را با هم به‌یکسو کشیدند و کانجیرو با اونیفورم پاره، در حالی که از چند نقطهٔ بدنش به‌طور سطحی خون می‌آمد، پیش رویشان قرار گرفت اما به‌هرحال جراحت عمیقی‌نداشت. او را از زمین بلند کردند، من و منی کرد. باور نمی‌کرد که تا این حد سالم‌مانده است. چند بار به‌طور آزمایشی خود را تکان داد تا از سالم بودن خود اطمینان یابد، بعد نگاه کوتاهی به‌سرگروهبان کرد و به‌طرف گروه فریاد زد:

«ادامه بدهید، ادامه بدهید، سر کارتان بروید، این چیزی نیست که کار شما را متوقف کند.» سرگروهبان روی برگردانید و در حالی که می‌رفت، با خود می‌اندیشید: «کانجیرو واقعاً یک سرمشق برای همه ماست. باید همهٔ مشاهداتم

را به‌فرمانده اردوگاه گزارش دهم.»

«ستسوکو ناکامورا»[1]، دختر دانشجویی که برای خدمت اجباری به بسیج کار احضار شده بود، امروز هفده ساله شده بود. او آنقدر قلمی و ظریف بود که به‌گلی لطیف و شکننده می‌ماند. لباس کار کهنه‌ای که به‌تن داشت، آنقدر گشاد بود که به کیسه‌ای سیاه و بد قواره می‌ماند که این گل زیبا و لطیف را در برگرفته باشد. «ستسوکو» طبعی شاعرانه داشت، هرگونه زیبایی او را از خود بیخود می‌کرد. این زیبایی می‌توانست ابری سرگردان در دل آسمان، رقص‌خیزرانها در باد، ریزش برگها، یا درخشش نور خورشید در آب باشد.

شگفتیهای طبیعت چنان در او اثر می‌کرد که در حالتی شبیه به‌خلسه کلمات الهام شده را در دفتر یادداشت، یا حتی بر کاغذ باطله‌ای که از روی زمین پیدا کرده بود، می‌نوشت. حتی گاهی آن اشعار را با سوزنی برسنگ می‌نوشت.

«ستسوکو» در دنیایی جدا از دنیای هم گروههایش بسر می‌برد. از دید او همه‌چیز ناب و باشکوه بود. اشیاء و موجودات زنده را اعجاز و آفرینش الهی می‌دانست. او می‌توانست با اشتیاقی یکسان به‌یک کرم یا یک برگ سبز فکر کند. هنگام صحبت با همسالان و معلمانش لحنی آرام داشت و کلمات تک‌تک از دهانش خارج می‌شد، گویی می‌بایست هرجمله را ابتدا از زبان درونی‌اش ترجمه می‌کرد. پس‌از اینکه او و دیگر افراد گروهش مأمور کمک به‌تخریب خانه‌های چوبی شدند، شعری سروده بود. عنوان این شعر «در میان ویرانه‌ها» بود، و آن توصیفی از اندوه بی‌پایان «ستسوکو» هنگام تخریب خانه‌های مردم بود، خانه‌هایی که به‌دست افرادی زحمتکش و با اعتقاد به‌صلحی پایدار ساخته شده بود. پس‌از آن کاری را که هیچ‌گاه نکرده بود، انجام داد. بدین ترتیب که شعرش را برای روزنامهٔ «چوگوکو شیمبن»[2] فرستاد. یک سردبیر جنگ طلب روزنامه هم بیدرنگ، شعر «ستسوکو» را برای فرمانده اردوگاه فرستاده بود و نتیجه این شد که ستسوکو به‌مدت دو روز از دریافت جیرهٔ غذایی محروم شود.

وقتی ستسوکو دانشجو «بونکورا» را در زیر آوار دید، وحشتزده با دست صورتش را پوشاند. برای اولین مرتبه شاهد چنین صحنهٔ مصیبت باری بود. او ماجرای بمبارانهای دشمن در شهرهای دیگر ژاپن را خوانده یا شنیده، اما هرگز ندیده بود. او قادر به‌تجسم رنج و مصیبت ساکنین آن شهرها نبود. رادیو و

1. Setsuko Nakamura 2. Chugoku Shimbon

رسانه‌های گروهی تنها به‌نقل مختصری از حملات هوایی اکتفا می‌کردند. اما اکنون صدای فرو ریختن سقف در گوشهای «ستسوکو» طنین انداخته بود، او صدای ناله‌های پسرك زیر آوار مانده را می‌شنید، ناگهان دریافت که آنچه در پیرامون خود دیده، درست مانند یک شهر بمباران شده است. دانشجویی را هم که دیده بود، تنها یکی از قربانیان بیشمار بشمار می‌رفت. برای تصور اینکه تعداد زیادی مجروح و کشته زیر آوارهایی از خانه‌های بمباران شده، آن هم بدون کمک و با درد و رنج افزون قرار داشت، احتیاج چندانی به‌یک قوهٔ تخیل فوق‌العاده نداشت.

قوهٔ تخیل ستسوکو همهٔ این واقعیتها را در ذهن او مجسم کرد. گویی صدای نالهٔ مجروحان و فریاد وحشت‌زا و مصیبت‌بار جمعی سرگردان به گوشش می‌رسید. این خیالبافی چنان آشفته‌اش کرد که از وحشت چشمانش را بست. بغض گلویش را فشار می‌داد. همان جا ایستاد، به‌حالت دفاعی بازوهایش منبسط و انگشتانش را چنان باز کرد که گویی خدای جنگ با او طرف شده است.

دختری که درکنار ستسوکو ایستاده بود، به‌طور اتفاقی او را نگریست، فکر کرد ستسوکوی لطیف و پر احساس در اثر وقوع این حادثه چنان شوکه شده که‌نزدیک است بیهوش شود. دستهایش را دور بدن ستسوکو حلقه کرد تا او را نگه دارد. در همان حال به‌پسرانی نگاه می‌کرد که آوارها را کنار می‌زدند و تیر را بلند می‌کردند تا یونکورا، دانشجوی مجروح، بدون آنکه زخمی شده‌باشد، بتواند بایستد. دختر گفت: ستسوکو آرام بگیر، اتفاق بدی برای آن پسر نیفتاده است. گوش بده. او دوباره در حال دستور دادن است. بازوهای ستسوکو دوباره در امتداد بدنش قرار گرفت. سرش به‌پایین آویزان شده بود. شانه‌هایش می‌لرزید. او با لحنی پر احساس گفت: می‌خواهم از اینجا بروم، بیش‌از این نمی‌خواهم در خراب کردن خانه‌های مردم کمک کنم، این کارها درست مانند بمباران کردن شهرست. من از جنگ و هر کس که خواهان جنگ است متنفرم.

دوستش در حالی که ستسوکو را در آغوش می‌فشرد نگاهی به‌اطراف انداخت و در گوش او گفت: «آرام باش، آرام باش. هر کسی مثل تو فکر نمی‌کند. در گروه ما دخترانی که دیوانهٔ جنگند، بسیارند که اگر حرفهایی را که‌زدی شنیده باشند، گزارشت را به‌فرمانده اردوگاه می‌دهند.»

ستسوکو کوشید خودش را از آغوش دوستش بیرون بیندازد. و با صدایی بلندتر از دفعهٔ پیش گفت: گفتی می‌شنوند! بگذار بشنوند. اگر قرارست تنبیه‌ام

کنند، ترجیح می‌دهم تنبیه شوم، اما با آنها همدست نشوم. از میان گروه تماشاکنندگان دختر گوشتالودی فریاد زد: برای ستسوکو چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر هیجان زده شده است؟

ستسوکو خواست جواب بدهد، اما دوستش او را به‌سینه‌اش فشردبطوری که چهرهٔ ستسوکو لای لباس کارش پنهان شد. در نتیجه به‌جای ستسوکو، دوست با جرأت او جواب داد: «می‌خواست پسری را که زیر آوار مانده بود نجات دهد، من جلوگیری کردم، به‌همین خاطر اینقدر عصبانی است.»

دختر گوشتالود خندید و گفت: ستسوکو این طور است، عاشق کمک به دیگران است، اما از بدست گرفتن یک بیل هم عاجز است.

دختری که در کنار او ایستاده بود گفت: «او جز دردسر کار دیگری نمی‌کند. اگر شعر « در میان ویرانه‌ها» را نسروده بود، مدتها قبل گروهمان جایزه می‌گرفت.

فصل سوم

خانم «کوماکی‌چی»[1] سالخورده در باغچهٔ جلو خانه‌اش زمین را با تکه‌ای چوب سیخ می‌زد. به‌فاصلهٔ هر دو اینچ چوب را در زمین فرو می‌کرد و هربار زیرلب زمزمه می‌کرد:

باور کردنی نیست ـ کاسه باید همینجا باشد ـ او گفت همین‌جاست. و هرگز به‌من دروغ نگفت ـ هرگز. چه همسر خوب و پرکاری بود!

یادم هست آن‌روز عصر کاسه را با خود بیرون برد. من هم نپرسیدم کاسه را برای چه می‌خواهد. با خود می‌گفتم: «او شوهرم است. چگونه زن ازشوهرش بازجویی می‌کند؟ مگر می‌شود؟» باید آنقدر صبر می‌کرد تا خودش در این‌باره به‌او بگوید. به‌هرحال فرقی نمی‌کرد. از آن به‌بعد من کاسه را ندیدم. پس او باید حتماً ـ صبر کن! ـ این دیگر چیست؟ آه، فقط یک سنگ. بنابراین باید کاسه را دفن کرده باشد. بله، بله، حتماً باید آرام در جایی پنهان شده باشد. ناگهان خانم کوماکی‌چی گفتگو با خود را قطع کرد و در حالی که خم شده بود، بادقت از درون شکاف نردهٔ حصیری که به‌دور باغچه کشیده شده بود، نگاه کرد. اگر اشتباه نکرده باشد، او صدای بچه‌های همسایه‌اش «یاسوکوساساکی[2]» را شنیده بود. بله همین‌طور بود، آنها برگشته بودند. ساداکو کوچولو زار می‌زد. یعنی ممکن بود شی‌گئو او را کتک زده باشد؟ خانم کوماکی چی در حالی که‌می‌نالید کمر خود را راست کرد. پشتش از خم‌شدن طولانی خشک شده بود. آه که چقدر کمرش درد می‌کرد!

خانم کوماکی‌چی، شی‌گئو را صدا زد و پرسید: چه‌به‌سر این بچه آمده؟ چرا گریه می‌کند؟

شی‌گئو در حالی که به‌راه خودش ادامه می‌داد، طبق رسوم قدیمی به‌او

1. Kumakichi 2. Yasuko Sasaki

تعظیم کرد و گفت: خیلی گرسنه است. از من می‌خواهد او را به‌خانه ببرم، اما آنجا هم خوراکی نیست. پیرزن برای آنکه همدردی خود را نسبت به‌دختر کوچولو نشان دهد، به‌شوخی دستهایش را درهم گره کرد و به‌طور اغراق‌آمیزی آنها را بهم فشرد. او در حالی که خود را به‌عقب و جلو بحرکت درمی‌آورد، با آوایی که مادر بزرگها برای آرام کردن بچه‌ای که گریه می‌کند، زمزمه می‌کنند چنین خواند:

«ای خدا! ای خدا! ساداکوی کوچولو گرسنه است! ساداکو دارد از گرسنگی تلف می‌شود! او الان نقش زمین می‌شود! آه، من باید او را سرپا نگاه‌دارم.»

از شکلکهایی که خانم کوماکی‌چی در موقع صحبت کردن از خود در می‌آورد، ساداکو آرام شد و قدری لب ولوچه‌اش را جمع کرد. گوشه‌های دهانش جمع شد و لبخند زد.

خانم «کوماکی‌چی» با لحنی تحسین‌آمیز گفت: خوب، می‌بینی که این‌طور خیلی بیشتر دوستت دارم. آنگاه انگشت سبابه‌اش را به‌طرف ساداکو تکان داد و گفت: اگر دوباره گریه کنی، اژدهای شرور «چی کاماتسو»[1] پرواز کنان می‌آید و ترا می‌بلعد. او این کار را به‌سر هر بچه‌ای که زیاد گریه کند می‌آورد. ب ـ ع ـ ل ـ ه او این‌طورست!

ساداکو بهت‌زده به‌انگشت سبابهٔ بی‌حرکت پیرزن زل زد که او را بیش‌از اژدها «چی کاماتسو» که همیشه شرح آن را شنیده ولی هیچ‌وقت او را ندیده بود، به‌خود سرگرم می‌کرد.

ساداکو، خطاب به‌انگشت تهدیدکنندهٔ پیرزن گفت:

«چی کاماتسو گرسنه نیست.» او از چنگ برادرش به‌سویی دیگر پرید و با دستهایش ادای شکمی بزرگ و متورم را درآورد و گفت: «چی کاماتسو خیلی چاق است. او همه‌چیز را باعیده و هیچ‌چیزی را باقی نگذاشته. وقتی دوباره برگردد، او را این‌طور می‌کشم.» آنگاه پاهایش را محکم به‌زمین کوبید و با مشت بر سر یک چیز خیالی زد. ساداکو از چی کاماتسوی اژدها خیلی عصبانی بود.

خانم «کوماکی‌چی» به‌نردهٔ حصیری باغ تکیه داده بود و گوش می‌داد. ابتدا مفهوم حرکات و حرفهای ساداکو را نفهمید. اما وقتی از منظورش آگاه شد، با لحنی اندوهبار گفت: آه، چه‌غم‌انگیز! کوچولوی من فکر می‌کند اژدهاسی‌آید

1. Chikamatsu

و همه‌مان را می‌بلعد، چون خوراکمان خیلی کم است.

آنگاه نگاهی تردیدآمیز به‌اطراف انداخت تا کسی حرفهایش را دزدانه نشنود، و بعد با اشتیاق ادامه داد:

«عزیزم، منظور من از اژدها جنگ است که دیر یا زود همه را می‌بلعد. شی‌گئو، خواهی دید که بزودی پسرهای همسن‌وسال تو را هم به‌جبهه احضار می‌کنند.

حتماً این کار را می‌کنند. شوهر مهربانم بیش از شصت سال داشت که از طرف نیروی دریایی به‌خدمت وظیفه احضار شد، چون او خدمت وظیفه‌اش را به‌عنوان یک خلبان انجام داده بود. او بیمار هم بود. اگر در خانه می‌ماند حالا زنده بود. زندگی توانفرسا در دریا او را ازپا درآورد.»

او لحظه‌ای با عصبانیت به‌دیوار حصیری باغ خیره نگاه کرد، بعدقیافه‌اش تغییر کرد. مثل اینکه فکر خوبی به‌نظرش رسیده بود، با ژستی پرتحرک در زهوار دررفتهٔ باغ را به‌سرعت بازکرد و بچه‌ها را به‌داخل باغ کشید. زیرکانه به‌شی‌گئو چشمکی زد و گفت: دیشب خواب شوهرم را دیدم. او گفت: کاسه‌ای برنج در باغ پنهان کرده‌ام، برو زمین را بکن، حتماً آن را پیدا خواهی کرد.

شی‌گئو با ناباوری به‌خانم کوماکی چی خیره نگاه کرد. خانم کوماکی‌چی بحالتی تشویق‌آمیز ضربهٔ کوتاهی به‌سینهٔ شی‌گئو زد و گفت: پسرم نفهمیدی چی گفتم؟ کاسهٔ بزرگی پر از برنج، اینجا، در همین باغ دفن شده! کمکم کن تا پیدا شود. بایستی همین‌جا باشد. من زمین را با این تکه چوب حفر کرده‌ام، حالا تو امتحان کن. من نمی‌توانم برای مدتی طولانی خم شوم. شی‌گئو مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: اما خانم کوماکی‌چی، شما آن را در رؤیا دیده‌اید، فقط در رؤیا، حقیقت که ندارد! پیرزن سرش فریاد زد و گفت: البته که واقعیت دارد. همسرم در تمام زندگی حتی یک دروغ هم به‌من نگفت، در رؤیا هم دروغ نمی‌گوید. اکنون با این تکه چوب کار را شروع کن. زودتر. اگر پیدا شد نصف برنج سهم شماست.

شی‌گئو با تردید چوب را برداشت، با دلسردی شروع به‌سیخ زدن زمین کرد. به‌علاوه، طول باغ پنج و عرض آن سه‌یارد بود. این به‌معنای یک کار زیاد بی‌فایده بود. گرمای خورشید علفهای تنک را به‌رنگ قهوه‌ای درآورده بود. زمین سفت و ترک‌خورده بود. هر چقدر هم محکم سیخ می‌زد، چوب تنها یک یا دو اینچ در زمین فرو می‌رفت. کاوش برای کاسه‌ای که هرگز وجود نداشت،

در نظر شی‌گئو بس بیهوده بود.

خانم کوساکی‌چی با لحنی آمرانه گفت: گوشه و کنار را هم گود کن. او اطاعت کرد و سیخ را در همهٔ گوشه‌ها و شکافها فرو برد. تکه چوب در هیچ کجا با کاسه‌ای برخورد نکرد. پس خود را متقاعد کرد که زمین را به‌طور سطحی خراش دهد که ناگهان به‌تکه‌ای سفال شکسته برخورد. فوراً به‌گود کردن زمین پرداخت، اما چیزی آنجا نبود. ساداکو که با حالتی قوز کرده کنارش نشسته بود، در حالی که سرش را طوری می‌چرخاند تا در چهرهٔ شی‌گئو نگاه کند، گفت: هنوز برای من برنجی پیدا نکرده‌ای؟ این کارش بیش از بیش نومید کننده بود. شی‌گئو از جابرخاست و جلوی پیرزن خم شد و گفت:

خانم کوساکی‌چی، من هم شبی خواب دیدم مادرم یک سازدهنی به‌من داده بود، بیدار که شدم از سازدهنی خبری نبود!

پیرزن مدتی به‌او خیره شد و بعد سرش را به‌یک‌سو برگرداند. دستهایش را در هوا باز کرد، و درحالی که شکل کاسهٔ بزرگی را مجسم می‌کرد، با حالتی شکوه‌آمیز گفت: کاسه‌ای که من در رؤیا دیدم، به‌این بزرگی بود، لبریز از برنج. آه چه‌دانه‌های زیبایی داشت. اگر من فقط مشتی از آن را داشتم.

ستاد فرماندهی کلیهٔ نیروهای جنگندهٔ جنوب غربی ژاپن در قصر قدیمی هیروشیما مستقر بود. این قصر یکی از زیباترین مناظر شهر بشمار می‌رفت، و بر روی تپهٔ کوچکی در میان بیشه‌ای از خیزران و سروهای بلند قامت صدساله و کاجهای کوتاه در یک پارک بنا شده بود. سقف کاشی کاری شده، بامهایی با لبهٔ منحنی که در هر گوشه‌اش بطریقی استادانه اژدهایی کنده کاری شده بود، آن را به‌معبد بودائیان عصر کهن شبیه کرده بود. حوضهای پر از خزهٔ سبز و ماهی، نمای ساختمان با تمام تزییناتش، از جمله ستونهای عظیم و پنجره‌های کم نور را بر خود منعکس می‌کرد.

نیلوفرهای آبی شناور بر این آینهٔ آبی به‌مجسمه‌های مومی شکل صورتی و زرد و سفید می‌ماند. یک دسته پشهٔ ریز، روی سطح بلورین آب آرام و بی‌صدا به‌این‌سوی و آن‌سوی می‌رقصیدند. همه‌چیز حکایت از آرامشی عمیق و ژرف می‌کرد.

اما فرمانده کل، سپهبد «شوروکو هاتا»[1] فقط به‌جنگ می‌اندیشید. او در کنار پنجرهٔ اتاقی که به گونه‌ای با شکوه و عالی تزیین شده بود، ایستاده، بی‌آنکه

1. Shuroko_Hata

احساست را درک می‌کنم. خودم هم از شنیدن این موضوع درجا خشکم زد، اما این واقعیت را باید پذیرفت که ما جنگ را باخته‌ایم و بیش از این قابل‌انکار نیست.

آجودان چون حیوانی وحشی که از خود دفاع می‌کند، نفس می‌زد. او مشتش را گره کرد، آن را باز و دوباره گره کرد. بعد دستش شل شد، امّاانگشتانش هنوز فشرده بودند. پس از یک نالهٔ خفه، از وسط خم شد و در صندلی‌اش فرو رفت، و به‌پیش رویش خیره شد. او تا این لحظه نمونهٔ یک سرباز شجاع و کاملا مقرراتی و جان‌باز بود. و حتی حالا نیز زیرلب زمزمه می‌کرد: «تا پیروزی نهایی باید جنگید.»

سپهبد با خستگی بازویش را بالا برد، سپس آن را بر روی دستهٔ صندلی رها کرد و گفت: «میشینا بیش از این حرف نزن. ما جنگیده‌ایم و مغلوب شده‌ایم، و این شکست ما تنبیه خدایان است. اگر به‌موقع به‌گناهمان اعتراف کنیم، از شدت مجازاتمان خواهد کاست.»

آجودان خودش را جمع‌وجور کرد، راست نشست، و فقط از چشمهای وحشی‌اش معلوم بود که چگونه از درون خشمناک است. در این حال پرسید: «اما، قربان، گناه ما چیست؟ چه کسی می‌تواند ما را که صادقانه به‌کشور و امپراتور خدمت کرده‌ایم سرزنش کند؟»

فرمانده کل از جا برخاست، با گامهای بلند و سنگین میز کنفرانس را دور زد و جلوی نقشهٔ ستاد ارتش ایستاد، انگشتش را روی جزیرهٔ «اها» از جزایر هاوایی گذاشت و گفت: «میشینا، تو بندر «پرل» را فراموش کرده‌ای؟ در زمان صلح، «کامی کاتسو»[1] های فداکار ما، با هواپیماهای حامل موشکهای هوا به‌زمین خودشان را بر کشتیهای جنگی امریکایی افکندند، خود و کشتیهای‌دشمن را نابود کردند. این واقعه در زمان صلح روی داد میشینا!»

«فرمانده کل، کامی کاتسوهای ما قهرمان بودند.»

«میشینا، آنها برای ما قهرمان بودند، اما در نظر دشمن چطور؟ دیوانه‌هایی بودند که به‌وسیلهٔ مردان دیوانه، بسیج شده بودند. به‌وسیله ما! این ما هستیم که گناهکاریم، میشینا!!

آجودان زیرلب زمزمه کرد: «باید به‌جنگ ادامه دهیم». اما گویی فرمانده

۱. Kamikatsu: گروهی از خلبانان ژاپنی که برای انهدام ناوگان دریایی امریکا، هواپیماهایشان را به کشتیها می‌زدند و جان خود را فدا می‌کردند.

گل نشنیده بود، او در حالی که سرش را به‌زیر افکنده بود، میز را حایل خود کرده بود.

فرمانده باز ادامه داد: «در چین، ما هزاران غیرنظامی را بدون محاکمه تیرباران کردیم. ما برخلاف کلیهٔ قوانین جنگی، همهٔ خلبانان امریکایی را که اسرای جنگی ما بودند، اعدام کردیم. همهٔ شهرها را غارت و چپاول کردیم. تعداد بیشماری از گرسنگان را پشت سیمهای خاردار، در بازداشتگاهها به‌کام مرگ سپردیم. ما باید محاکمه شویم و مسلماً گناهکار شناخته خواهیم شد.»

آجودان سرش را به‌جلو انداخت و گفت: «در هر جنگی اشتباه رخ می‌دهد، قربان. اجازه بفرمایید خاطرنشان کنم که دشمن هم‌اکنون خلبانانش را برای انداختن بمب ناپالم بر شهرهای ما، فرستاده است. این کار هم غیرانسانی است.»

فرمانده کل به‌نشانهایی که بر سینهٔ آجودان بود، اشاره کرد و گفت: «این ما بودیم که جنگ را طالب بودیم. این ما بودیم که برای اولین بار بمب انداختیم. این ما بودیم که پیروزمندانه به‌کشورهای بیگانه تجاوز کردیم و این ما هستیم که گناهکاریم.»

سرهنگ دوم «میشینا با حالتی غیرطبیعی به‌آرامی برخاست. چنان بنظر می‌آمد که گویی دستی نامرئی پشت گردنش را گرفته بود و از جا بلندش می‌کرد. دست راستش، بازوی مصنوعی چپش را همانند قبضهٔ شمشیر محکم گرفته بود. در حالی که بسختی نفس می‌کشید و مانند مهاجمی که به‌طرف حریفش حمله‌ور می‌شود قوز کرده بود، برای یک لحظه آنجا ایستاد.

با صدایی گرفته گفت: قربان شما مرتب می‌گویید «ما» و مرتب به«من» اشاره می‌کنید! اما من هیچ احساس گناه نمی‌کنم. به‌علاوه چه کسی به‌مادستور داد به‌هر قیمتی که شده سنگاپور، شانگهای و کانتن را به‌تصرف درآوریم؟ چه کسی مسؤول حمله به‌بندر «پرل» است؟ تنها شما و دیگر ژنرالهای عالی‌رتبه که به‌کمک آنها نقشهٔ تمام حملات و تجاوزات ریخته شد. و حالا همهٔ کسانی که گناهکار واقعی بوده‌اند، می‌کوشند گناه را به‌گردن ما بیندازند.

فرماندهٔ کل ابتدا با تردید و بدبینی به‌حرفهای «میشینا» گوش داده بود، اما با آخرین کلمات او درحالی که از رفتار سرکش سرهنگ متحیر شده بود، غضبناک شد.

فرمانده کل مشتش را تکان داد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت:

«ای پست‌فطرت! همین حالا از من عذرخواهی کن وگرنه ترا به‌دادگاه نظامی می‌سپارم! مجازات حرفهای تو اعدام است.»

میشینا به‌آرامی جواب داد: «قربان، شما هم از این مجازات در امان نیستید. شما خودتان از قساوتهایی که ارتش ما مرتکب شده صحبت کرده‌اید. آنها به‌دستور شما شریک جرم شده‌اند قربان! من... من و هزاران نظامی دیگر فقط اوامرتان را اطاعت کردیم. همان‌طوری که شما الان مرا تهدید می‌کنید، رفقای من نیز چنانچه از انجام دستوری کوتاهی می‌کردند، به‌محکومیت در دادگاه نظامی تهدید می‌شدند. شما نیز گناهکارید! این شما و دوستانتان هستید که باید به‌پای میز عدالت احضار شوید!

با هر جمله‌ای که آجودان ادا می‌کرد، مشت بالا آمدهٔ فرماندهٔ کل، کمی پایینتر می‌آمد و اکنون چون اسلحهٔ بلااستفاده‌ای بر زانویش قرار گرفته بود. نگاه فرمانده کل به‌نقشهٔ ستاد که بر دیوار بود، دوخته شد. به‌گونه‌ای غیرمنتظره ازجا برخاست، آجودان راکنار زد، خود را روبروی نقشه قرار داد، و درحالی که دستهایش را پشتش برده بود، پاهایش را از هم بازکرد. چند دقیقه گذشت، اما آجودان از جای خود تکان نخورد.

شعلهٔ خشم و طغیان درونی‌اش فروکش کرده بود. تنها چیزی که‌احساس می‌کرد یک سوزش درون جمجمه‌اش بود. او اندک‌اندک دریافت که مرتکب یک جنایت بی‌شرمانهٔ نظامی شده بود که باید تقاص آن را می‌داد. اما او نسبت به‌این امر و هرآنچه که ممکن بود پیش بیاید به‌یک نسبت بی‌تفاوت بود. او به‌عنوان یک سرباز ژاپنی، وجهه‌اش را از دست داده و علاوه‌برآن، بیهوده نیز جنگیده بود. ژنرالها آبروی ژاپن را بباد داده بودند، اما او هم به‌همان اندازه داغ ننگ به‌عنوان یک غارتگر عمومی و یک جنایتکار جنگی به‌پیشانیش بود. فاتحان جنگ، در آینده او را به‌سبب آنکه ملزم به‌اطاعت کورکورانه دستورات مافوق بوده، هرگز تبرئه نمی‌کردند. او گردانهای ارتشی را وادار به‌جنگ کرده بود، مسلماً می‌توانست جلوی یکی از این شقاوتها را بگیرد. اما آیا این کار را کرده بود؟ نه. بنابراین او هم گناهکار بود.

صدای خشن فرمانده کل رشتهٔ افکار سرهنگ را درید. صدای افسرمافوقش را شنید که می‌گفت: امپراتور هنوز دستور تسلیم‌شدن نداده است. دفاع از سرزمین پدریمان ایجاب می‌کند همچون سربازی فداکار بجنگیم. پس «میشینا»، به‌تو امر می‌کنم هیچ کدام از این حرفهایمان را به کسی نگویی. این یک راز نظامی

است. متوجه شدی سرهنگ؟

آجودان با گیجی فرمانده را نگریست، بعد خبردار ایستاد و با صدای گوش‌خراشی جواب داد: «بسیار خوب قربان.»

در آستانهٔ در با همان آب و تاب همیشگی سلام نظامی داد. فرمانده کل منتظر ماند تا در بسته شد، سپس به‌سوی پنجره گام برداشت و از آنجا به‌شهر نظر کرد. دود کش کارخانه‌ها دود می‌کرد، جرثقیلها محموله‌ها را در بندرگاه بالا می‌کشیدند. اندکی دقیقتر شد، یک انبار جدید کالا در کارخانهٔ کشتی سازی میتسوبیشی از دیروز تاکنون ساخته شده بود. سربازان در زمین رژه مشق نظامی می‌کردند. همه‌چیز در این شهر آماده جنگ بود. با این همه تا به‌حال جنگ از این شهر چشم‌پوشی کرده بود. عجیب بود! هیروشیما یکی از مراکز عظیم اسلحه‌سازی بود و با این وجود تنها شهر ژاپن بود که از بمباران دشمن مصون مانده بود.

فرماندهٔ کل دستش را بالا آورد و روی شیشهٔ پنجره ضرب گرفت. ناگهان این تصور در ذهنش نقش بست: «بمبهای ناپالم چه‌وحشتناکند! یکی از آنها که فرو افتد همه‌چیز را به‌آتش می‌کشد. تمام نواحی توکیو پس از بمباران با این بمب در شعلهٔ آتش خواهد سوخت. اگر امپراتور دستور تسلیم ندهد، هیروشیما نیز بمباران می‌شود.» او از ضرب‌گرفتن بر شیشهٔ پنجره دست کشید و مشتش را گره کرد، و درحالی که آمادهٔ فرودآوردن ضربه‌ای بود، با نگاهی دریده از پنجره بیرون را نگریست، سپس خشمگین و غضبناک فریاد زد:

من فقط انجام‌وظیفه کردم! فقط انجام وظیفه! کسی حق ندارد مرا متهم کند! نه! من سرباز وفادار امپراتورم.

با مشتش ضربه‌ای زد، شیشهٔ پنجره متلاشی شد، از دست سپهبد خون چکید.

فصل چهارم

ساعت چهاروپانزده دقیقه بعدازظهر سی‌ام ژوئیه، یک هواپیمای پیک دوموتوره به‌طرف غرب، به‌سوی پایگاه هوایی «تینیان» که یکی از جزایر«ماریانا» در غرب اقیانوس اطلس است، پرواز می‌کرد. هواپیما شیرجه‌ای در آسمان زد، سپس بر فراز پایگاه هوایی دور زد و برخلاف جهت باد فرود آمد.

همان‌طوری که بالچه‌ها برای کم کردن سرعت زاویهٔ خاصی بخود گرفت، غرش موتورهای هواپیما بیشتر شد. این وسیلهٔ ترمزکننده سرعت هواپیما را هنگام فرود به‌یک سوم کاهش می‌داد و چون باند فرودگاه خیلی کوچک بود، این کار بسیار اهمیت داشت. چرخهای هواپیما بر روی قطعهٔ باریکی از سیمان که در گرما می‌درخشید، با چابکی و بسرعت زمین را لمس کرد. دم هواپیما پایین آمد و چرخهای عقب بکار افتاد. هواپیما روی باند قرار گرفت و سپس توسط اتومبیلی به‌طرف آشیانه هدایت شد.

در سایهٔ یک نخل نزدیک باند، سه مرد روی پیتهای خالی بنزین نشسته و مشغول ورق‌بازی بودند، این سه‌نفر ویلیام شارپ مو فرفری دیده‌بان شاخهٔ شناسایی، جرج هاوکینز کمک خلبان و فرانک ریچاردسون تفنگدار انتهای هواپیما بودند.

پشت سر شارپ که به‌تنهٔ نخل تکیه داده بود، «اهاگرتی» تفنگدار هوایی ایستاده بود. او تنها کسی بود که مانور هواپیمای پیک را هنگام فرودآمدن دیده بود. درحالی که هواپیما آهسته به‌طرف اتاقک آهنی موجدار که در حکم یک مقر فرماندهی بود، می‌رفت، «اهاگرتی» بی‌آنکه چشم از هواپیمای فرود آمده بردارد، قوطی آب پرتقالی را که در دست راستش آماده نگه داشته بود، سرکشید. او سه افسر و دو غیر نظامی را در حال پیاده‌شدن از هواپیما دید. ناگهان قوطی آب پرتقال را پایین گذاشت و به‌آنهایی که در حال ورق‌بازی‌بودند

گفت: «آنجا را نگاه کنید. دو جهانگرد دیگر برای دیدن ما آمده‌اند. سه‌نفرشان دیروز آمدند، یکی امروز صبح و حالا هم دو نفر دیگر به‌آنها اضافه شده. آنها چه‌منظوری می‌توانند داشته باشند؟»

شارپ غرغرکنان گفت: «با چرندیات خودت مزاحم ما نشو همین الان حریفان خودم را سر جایشان می‌نشانم. به‌دستم نگاه کن.» او ورقهایش راطوری بالای سرش آورد که فقط اهاگرتی قادر بود آنها را ببیند.

اهاگرتی تفنگدار هواپیما با بیمیلی به‌ورقها نگاه کرد و ناگهان به‌پنج مسافر هواپیما نظر کرد. ریچاردسون تفنگدار عقب هواپیما پوزخندی زد. او در تمام مدت، حالت اهاگرتی را تماشا کرده بود و اکنون او را صدا می‌زد. حالا به‌ما بگو «شارپ» کوچولوی عزیز ما چه‌دست خوبی دارد.

کمک خلبان هاوکینز، تکه آدامس جویده شده را با نفرت بیرون پرت کرد و گفت: «شرط می‌بندم دست شارپی یک پول سیاه هم ارزش ندارد. دست او برای همه رو شده. همه‌اش بلوف می‌زند.»

شارپ درحالی که پشت سرش را می‌خاراند، غرید: «شرط‌بندی لازم‌نیست. اگر ورقهایم را روکنم بور می‌شوید. اما اینقدر هم ساده نیستم، خیلی دل دارم. بنابراین دو دلار دیگر هم زمین می‌گذارم. حاضرید با من شرط‌بندی کنید، یا از دور خارج می‌شوید؟ اگر قصد خروج دارید یادتان باشد از چتر نجات استفاده کنید وگرنه مجروح می‌شوید، چون...

هی، «هاکی»! مگر دیوانه شده‌ای؟ ولم کن.

«اهاگرتی»، ناگهان موهای مجعد شارپ را چنگ زد و سر رفیقش را بشدت عقب و جلو تکان داد. او با هیجان، با قوطی آب پرتقالش به‌طرف هواپیمای پیک اشاره کرد و فریاد زد: شارپی نگاه کن! یک ژنرال هم از دستهٔ جنگنده آمده است و الان دارد خارج می‌شود.

شارپی که در گیرودار بیرون‌آوردن انگشتانی بود که موهایش را چنگ زده بودند، ناگهان مکث کرد و با تعجب به‌افسر خارجی نظر افکند. ریچاردسون و هاوکینز هم با حیرت به‌او خیره شدند. ژنرال دوکیف چرمی ضخیم را که محکم به‌سینه‌اش چسبانده بود، حمل می‌کرد. دو تن از افراد زمینی که می‌خواستند پلکان را از آنجا دورکنند، با دیدن او خبردار ایستاده، دستها را تا لبهٔ کلاه بالا بردند و سلام نظامی دادند.

۱. مخفف اهاگرتی.

افسر فرمانده پایگاه هوایی هم ظاهراً انتظار (بازدید) چنین شخصیت مهمی را نداشت. برای یک لحظه، گویی آفتاب چشمانش را زده باشد، مژه زد. بعد ناگهان پنج مردی را که همان لحظه با او دست می‌دادند، رها کرد و به‌سوی ژنرال دوید. طبق قوانین نظامی سلام داد، و تنها پس از چند لحظه دست مافوقش به‌سوی او دراز شد. او مؤدبانه سعی کرد کیفها را از ژنرال بگیرد، اما این کار مجاز نبود.

شارپ گفت: «دیدید؟ ژنرال رئیسمان را بور کرد، حتی اجازهٔ حمل کیفها را هم به‌او نداد.»

اهاگرتی زیرلب زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد بدانم در آن کیفها چیست.»

ریچاردسون بشکنی زد و گفت: «من می‌دانم چه‌چیزی در آنهاست. عکس ستاره‌های هالیوود، برای اینکه در میان ما دست بدست بچرخد و اینکه‌فراموش نکنیم که دختران زیبای زیادی در امریکا منتظر و مشتاق دیدارمان هستند.

هاوکینز از جا پرید، بازوهایش را با ژستی تماشایی از هم گشود، روی یک‌پا ایستاد و ترانه‌ای خواند:

«من می‌روم، من می‌روم، ببین چگونه می‌روم
چابکتر از تیر، از چلهٔ کمان یک تاتار...»

شارپ با تندخویی غرید: «چرند نگو. من خودم واقعاً فکر می‌کنم اتفاق فوق‌العاده‌ای در شرف تکوین است.»

هاوکینز با اوقات تلخ نشست و گفت: «او نمایشنامهٔ کلاسیکی را که من اجرا کردم چرند خواند. این اشعار رؤیای شب چلهٔ تابستان بود.»

اهاگرتی دعوا را ندیده گرفت و گفت: «بچه‌ها شرط می‌بندم کیفهای ژنرال پر از دستورات سری فوق‌العاده مهمی است.»

ریچاردسون اظهار کرد: «شرط‌بندی لازم نیست. از اینکه کیفها را مثل یک انسان گرسنه که ران خوکی را بچنگ می‌آورد، به‌سینه‌اش چسبانده بود، به‌اهمیت موضوع پی بردم.»

شارپ پرسید: «نظرتان در مورد آمدن او وکلیهٔ همراهانش با یک هواپیمای پیک به‌اینجا چیست؟» این معنی بخصوصی نمی‌دهد؟

هاوکینز با طعنه گفت: «منظورت از «همراهانش» چیست؟ هر پنج‌نفرشان قبل از او از هواپیما خارج شدند، به‌این توجه نکردی؟ حاضرم یک دلار شرط ببندم که ژنرال در تمام طول پرواز بر فراز اقیانوس اطلس با هیچ‌کدام از آن

سه افسر یا دو غیرنظامی یک‌کلمه هم حرف نزده است. لابد ترجیح داده باآنها بیگانه بماند. حالا دارند سر صحبت را باز می‌کنند.»

شارپ به‌جلو خم شد و با بی‌صبری آستین هاوکینز را به‌زور کشید وگفت: «هی، عاشق صحنهٔ نمایش! اگر ممکن است این افسانه‌سراییها را برای فرصت دیگری بگذار. در حال حاضر من اصلا میل ندارم بدانم کی تجاهل کرده و چه کسی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است. چون قصد دارم هر دو نفرتان را زنده بگیرم، ورقهایتان را روی میز بگذارید. آه چه پول خوبی!»

هاوکینز درحالی‌که تظاهر به‌دستپاچگی می‌کرد، ورقهایش را به‌سینه چسباند و چنین سر داد:

«این‌قدر روح پرکینه‌ام را اغوا مکن.

چون وقتی به‌تو نگاه می‌کنم، بیمار می‌شوم.»

شارپ با عصبانیت ضربه‌ای به‌پیشانیش زد و گفت: «بله، بله، اگر این چرندیات را ادامه بدهی، من هم بیمار خواهم شد.»

هاوکینز درحالی‌که واقعاً شوکه شده بود گفت: «چرند؟ خدای من، تو اصلا زیبایی را درک می‌کنی؟ در تمام عمرت کاری جز ورق‌بازی نکرده‌ای؟ یا اینکه احساساتت در اثر این جنگ لعنتی از بین رفته‌که فرقی بین سخنان یک شاعر بزرگ و قورقور کردن یک قورباغه نمی‌گذاری.

ریچاردسون با مهربانی دستی به‌دور گردن هاوکینز انداخت و گفت: دوست همراه‌کوچولویم، زیاد سخت نگیر. «شارپی» را همین‌طورکه هست قبول داشته باش. او نمی‌تواند خودش را عوض کند.

هاوکینز با بیقراری خود را تکان داد و بی‌وقفه چنین ادامه داد: «در حالی‌که دیده‌ایم‌که همهٔ چیزهای با ارزش دیگر در این جنگ چگونه لگدمال شده است، دیگر چه‌چیز جز عظمت اشعار برایمان باقی می‌ماند؟ وقتی به‌وطنم بازگردم، تا به‌دیدن یک تئاتر نروم و صدای شاعری بزرگ را از زبان هنرپیشگان نشنوم، به‌جای انسان خود را حیوانی درنده‌خو و وحشی می‌پندارم. به‌من حق بدهید. منظورم شاعرانی هستند که قادرند مرا قانع کنند که بشر ساخته‌خداست نه‌اهریمن.

او ورقش را روی پیت بنزین انداخت و دستهایش را به‌طرف آسمان دراز کرد و گفت: «ای خدای بزرگ! بگذار زنده باشم تا آن روز را ببینم. حرفه‌ام ایجاب می‌کند که به‌عنوان مردی جنگجوکورکورانه از مافوقم اطاعت کنم،

حتی وقتی بگویند «برادرت را به‌رگبار ببند، او دشمن توست، ناگزیرم این کار را انجام دهم. اما من نمی‌خواهم این کار را بکنم؟ نمی‌خواهم!»

او با هر دو مشت، بر زانویش و سپس بر سینه‌اش کوبید و بنای جارو-جنجال را گذاشت. اهاگرتی و ریچاردسون او را گرفتند و محکم نگه داشتند. آنها می‌کوشیدند با او صحبت کنند.

«هاکی[1] چه‌بلایی بر سرت آمده است؟»

«هاکی، پسر خوبی باش.»

«ما دوست و رفیق تو هستیم.»

«هاکی، نگاه کن، من چاقوی غلاف‌دار زیبایم، همان که روی دسته‌اش کنده‌کاری شده و از برمه آورده‌ام به‌تو می‌بخشم.»

شارپ هیچ توجهی به‌هاوکینز نمی‌کرد. از وقتی رفیقش ورقهایش را پایین انداخته بود، او چشم از آنها برنداشته بود. خم شد، ورقها را یک‌یک برداشت و در همان حال زیرلب زمزمه کرد:

این شپش به‌من لاف‌زن می‌گوید! خودش یک خال سر هم ندارد. ببین! حتی یک کارت برنده هم ندارد! حالا می‌فهمم چرا آنقدر کودن‌بازی درآورده‌بود. او می‌خواست به‌من بلوف بزند، اما خودش به‌دردسر افتاد. کلاه گذاشتن سرمن زیاد هم آسان نیست. اما صبر کن دوست من، این بیشتر از ده بیست سنت‌ارزش ندارد.

بعد شارپ، به‌دوستانش که می‌کوشیدند از هاوکینز دلجویی کنند نظر کرد و گفت: «ولش کنید! نمی‌بینید دوباره دارد فیلم بازی می‌کند. به‌ورقهایش نگاه کنید! یک ورق سر هم ندارد. باوجود این حسابی شلوغش کرده بود. باید به‌بازی ادامه بدهد تا به‌حسابش برسم.»

اهاگرتی، فریاد زد: مرده‌شوی تو و ورقهایت را ببرد! تو جز ورق‌بازی فکر و ذکری نداری؟ آنگاه به‌سوی ریچاردسون برگشت و گفت:

— در مورد تئاتر کاملا حق با «هاکی» بود. این جنگ لعنتی مرا هم به‌یک ماشین مبدل ساخته است. وقتی در هواپیما کنار اسلحه‌ام قرار می‌گیرم، فکرم یکجا متوقف می‌شود. «فقط نگاه می‌کنم... و منتظر می‌مانم. اگر یک‌ژاپنی ظاهر شود او را هدف می‌گیرم، درست مانند یک هدف مشقی، بعد از نشانه‌گیری به‌ط فش آتش می‌گشایم. پس از نابودی‌اش هم هرگز نگران نمی‌شوم.»

۱. مخفف «هاوکینز»

او آهی کشید و متفکرانه از ورای نخل به‌پرواز سه بمب‌افکن «ب۹ ۲»[1] که از یک حملهٔ هوایی برمی‌گشتند چشم دوخت و به‌آرامی ادامه داد:

هروقت که اهریمن بیچاره‌ای مثل این، سقوط می‌کند و در دل شعله‌های آتش می‌سوزد من دعایی را که از کودکی آموخته‌ام، می‌خوانم. اما هرگز واقعاً غمخوار کسی نبوده‌ام.

شارپ به‌شوخی گفت: «اگر هاکی جای تو بود، حتماً چند سطر از یک تراژدی را می‌خواند. دوست شعردوست ما چنان طبع لطیف و حساسی دارد که بیشتر دوست داشت به‌هر ژاپنی که در صدد تیراندازی به‌ماست یک دسته‌گل تقدیم کند، حقیقتاً اگر روزی او یک کمک خلبان شود، بیم آن دارم که برای ژاپنیها چنین پیامی بفرستد:

«دوستان عزیزم، جرج‌هاوکینز از بستن امریکا صحبت می‌کند. من‌آمده‌ام تا شما را به‌مسیحیان خوبی بدل سازم.»

ریچاردسون خندید. او به‌اهاگرتی گفت: «دوباره زده به‌سرش. نظرش در مورد دسته گلها، خوب است! فکرش را بکن! یکی دوتن از مقامات بالای کشور دیگری اعلام جنگ می‌کنند.

حالا به‌هردلیلی که دوست دارید فکر کنید. شاید فقط برای آنکه این دسته می‌توانند کرهٔ بیشتری روی نانشان بمالند تا دسته دیگر. اما مردم عادی کشورها قصد کشتار همدیگر را ندارند. پس تمام اسلحه‌ها را از سربازان می‌گیرند و به جای حقوق جنگی به‌آنان دسته‌های گل تقدیم می‌کنند، و این کار اشکالی هم تولید نمی‌کند.»

اهاگرتی غرید و گفت: «این پوچ‌ترین حرفی است که تاکنون شنیده‌ام! هرملتی باید مجری تصمیمات دولتمردان و فرماندهان نظامی‌اش باشد.»

ریچاردسون با بی‌صبری فریاد کشید: بله، می‌دانم، اما چرا باید این طور باشد؟ باید به‌فریاد و استغاثهٔ یک میلیون انسان، یا صدهزار و یا حتی ده‌هزار نفر در یک کشور گوش فرا داد، آنگاه که یکصدا می‌گویند:

«ما خواهان جنگ و خونریزی نیستیم و با کشورهای دیگر هیچ‌گونه دشمنی نداریم، آنها هم مانند ما انسان هستند و به‌ما آسیبی نرسانیده‌اند.»

شارپ با احتیاط نگاهی به‌اطراف انداخت، سپس به‌ریچاردسون چشمکی زد و گفت: «احمق جان، آهسته‌تر حرف بزن، هنوز نمی‌دانی که میلر در این اطراف

۱. B29، از انواع قدیمی بمب افکن‌های ساخت امریکاست.

پرسه می‌زند؟»

«اهاگرتی» ناگهان به‌پایین خم شد و در حالی‌که وانمود می‌کرد که بند کفشش را می‌بندد، سرش را تا حد ممکن چرخاند و از زیر به‌ریچاردسون زمزمه کرد:

«شارپی بدون منظور جواب سؤالت که چرا وضع این طور است را داد. هیچ‌یک از ما به‌دیگری اعتماد ندارد. این جواب چراهاست. و اگر نظر مرا بخواهی، با کمال میل به‌تو می‌گویم. قبل‌از هرچیز مقامات بالا از تهدید امنیت مملکت به‌وسیلهٔ دشمن سخن می‌گویند، بعد به‌تبلیغات جنگی می‌پردازند، سپس با الفاظ و واژه‌ها احساسات میهنی مردم را به‌بازیچه می‌گیرند و می‌گویند: «از مرزهای کشورتان، یا از آزادی و شرفتان یا خدا می‌داند چه چیز دیگر دفاع کنید، تا بالاخره هرکس هم طور دیگری فکر کند داغ خیانتکاری به‌پیشانی او می‌چسبانند. حالا بگو ببینم مگر اینکه عقل از سرت پریده باشد، یکه و تنها در برابر تبلیغات آنها می‌ایستی و می‌گویی: «مرگ بر جنگ افروز.»

ریچاردسون بی‌آنکه حرفی بزند سرتکان داد. شارپ ورقها را بر زد.

در همین حین، هاوکینز که به‌جلو تکیه داده بود و دستش را به‌زیر چانه‌اش گذاشته بود، و به‌روبرویش می‌نگریست با صدای آهسته‌ای گفت:

«کسی که شعار «مرگ برجنگ افروز» را سر می‌دهد، لزوماً عقل از سرش پریده. من جایی خواندم که در آلمان هیتلری صدها هزار تن از مخالفان جنگ را روانهٔ بازداشتگاههای زندانیان سیاسی کردند، چون شجاعت ابراز عقیده‌شان را داشتند. آنها به‌خاطر همهٔ انسانها کشته شدند.»

شارپ شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌مسخره از ترس شروع به‌لرزیدن کرد و گفت: «خب، من ترجیح می‌دهم یک جنگجوی زنده باشم تا یک شهید مرده. تو می‌دانی که من امیدوارم از این جنگ جان سالم بدر ببرم.»

ریچاردسون آهسته و با اخم گفت: «شاید از این جنگ جان سالم بدر ببری اما در جنگ بعدی تکه‌تکه می‌شوی.»

هاوکینز با مشت محکم روی زانویش کوبید و گفت: «باید بگویم که جای شما در تیمارستان است! من به‌همهٔ مقدسات عالم سوگند می‌خورم که بعد از جنگ جهانی دوم، جنگ جهانی سومی وجود نخواهد داشت. به‌علاوه تمام شهرهای بمباران شدهٔ اروپا یا قبر میلیونها سرباز را نمی‌توان نادیده گرفت. اگر در سی‌سال آینده سیاستمداری جرأت کند که اسم جنگ را بیاورد او را تکه‌تکه

خواهند کرد. این است که...»

اهاگرتی حرفش را قطع کرد و گفت: «بچه‌ها، مواظب باشید! کاپیتان میلر دارد می‌آید.»

افسر مورد نظر قبل از آن ظاهراً با اشتیاق فراوان بلند شدن یک هواپیمای تجسسی را تماشا می‌کرد. در همان حال بود که اندك، اندك متوجه آن چهار نفر شده بود. چند قدم آهسته و کوتاه برداشته و سپس ایستاده بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که با وسیله‌ای استراق سمع می‌کند، اما حرکاتش که خود را قدری به جلو و پهلو متمایل می‌کرد، مشکوك می‌نمود. اکنون که جلوی افراد ایستاده بود، طوری وانمود کرد که انگار در سر راهش به‌مانعی برخورده. چنانچه گویی تعجب کرده باشد، ابروهای قرمز پرپشتش را بالا انداخت، جواب کوتاهی به سلامشان داد و بعد در حالی که دستهایش را پشت بدنش نگه داشته بود، روی پنجهٔ پا خود را به‌بالا و پایین نوسان داد و با تبسم و لحنی که سعی می‌کرد دوستانه باشد، پرسید: «دوستان جوان راجع به‌چه چیزی با هم مشاجره می‌کنید؟ نکند جنگ به‌نظرتان خیلی طولانی آمده؟»

شارپی با خنده گفت: «خدای من، نه قربان، این بهترین راه دیدن کشورهایی است که کسانی مثل ما تنها درباره‌شان چیزهایی شنیده بودیم. اصلا من خودم خواب آن را می‌دیدم که روزی برفراز ژاپن پرواز کنم. باور کنید قربان، خوابش را هم نمی‌دیدم!

کاپیتان میلر طوری سرش را تکان داد که مشخص نبود به‌علامت تصدیق این کار را کرده یا برای مخالفت. «هوم، پرواز بر فراز ژاپن به‌اندازهٔ قدم زدن در آنجا جالب نیست.»

اهاگرتی با حیرت فریاد زد: «قربان، منظورتان این است که ممکن است بزودی قدم به‌خاك ژاپن بگذاریم؟»

کاپیتان در حالی که پوزخند می‌زد، تك‌تك آنها را به‌ترتیب نگاه کرد و گفت: «وانمود نکنید که در این روزهای اخیر چیز غیرعادی‌ای ندیده‌اید. شما هم چشم دارید. با من روراست باشید. فکر می‌کنید هواپیماهای پیک حامل افسران ستاد ارتش و غیر نظامیها برای چه منظوری در پایگاه هوایی ما فرود آمده‌اند؟ یالله‌حرف بزنید! بامن هم مثل فلان یا بهمان تفنگدار صحبت کنید.»

اهاگرتی ناشیانه جواب داد: «خب، قرار است ما فکر کنیم که این چه معنایی دارد؟ ما فکر می‌کنیم که شاید آنها برای ساختن آشیانه‌های جدید

هواپیما یا چیزی شبیه به‌آن آمده‌اند.»

افسر که ظاهراً سخت متعجب شده بود، فریاد زد: «خدای من، انتظار دارید باور کنم که شما روباه‌های پیر و مکار فکر می‌کنید غیر نظامیها را برای ساختن چیزی اینجا آورده‌ایم؟ یا اینکه از کی تا حالا مرسوم بوده که تکنیسینهای نظامی، لباس غیر نظامی بپوشند؟

شارپ با چشمک زدن و بی‌آنکه میلر ببیند به‌اهاگرتی اخطار کرد، اما تفنگدار نقش ساده لوحانه‌اش را به‌خوبی بازی می‌کرد. او معصومانه خندید و گفت: «بله، حق با شماست. من اصلا راجع به‌این موضوع فکر نکرده بودم قربان و فکر نمی‌کنم هیچ یک از رفقایم هم این طور تصور کرده باشند. هاکی، ریچاردسون شارپی، این طور نیست؟»

دو نفرشان سرتکان دادند و شارپ در صندلی‌اش چرخید و به‌افسر خیره شد و گفت: «می‌دانید قربان، وقتی آدم مجبور است هرروز برای پروازهای عملیاتی برود، یعنی همان کاری که ما می‌کنیم، دیگر اهمیتی به‌آنچه که در اطرافش می‌گذرد نمی‌دهد. بحث و مشاجره بر سر این بود که دوستم «هاکی» می‌خواست به‌من بلوف بزند. تصورش را بکنید قربان، «هاکی» حتی یک ورق برنده هم نداشت، اما طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌تواند همه‌مان را از دور بازی خارج کند. دوستم «هاکی» این طور است...»

شارپ می‌خواست به‌رجزخوانی ادامه دهد، اما کاپیتان میلر حرفش را با حالتی که ناشی از بیقراری بود برید و در حالی که لحنش را عوض کرده بود، پرسید: «بقیهٔ رفقایت چه فکر می‌کنند؟ یعنی نظرشان در مورد این بازدید ازطرف غیر نظامیان و ستاد ارتش چیست؟ مثلا کارکنان زمینی باید به‌مراتب بیشتر از شما چیزهایی دیده باشند.»

هاوکینز برای اولین بار جواب داد: «شاید حق با شما باشد قربان، اما ما چهار نفر به‌شبدر چهار برگه می‌مانیم که در هر فرصت کوتاه استراحت دائماً با هم هستیم و به‌شایعات دیگران کاری نداریم.»

کاپیتان میلر با چشمانی نیمه‌باز نگاه‌طولانی و جستجوگرانهٔ خود را متوجه کمک خلبان هاوکینز کرد. بعد چنان سرخود را تکان داد که گویی شک او نسبت به‌این چهارنفر محرز بوده است: «شما چهار نفر واقعاً به‌شبدر چهار برگه‌ای می‌مانید که با فشار دادن آن می‌شود حقیقت را از آن بیرون کشید.» کاپیتان پس‌از این حرف بسرعت چرخید و از آنجا دور شد.

شارپ با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت: «خوب حسابش را رسیدیم! دیگر هیچ وقت هوس حرف زدن با ما را نمی‌کند»

ریچاردسون زیرلب غرید: «جاسوس پست می‌خواست‌از ما حرف بکشد.»

اهاگرتی حرفش را تصدیق کرد و گفت: «بله، واقعاً قصد جاسوسی داشت. وقتی در «لوزون» مستقر بودیم من زاغ سیاهش را چوب می‌زدم. آن موقع او از همه در مورد افسران بالاتر و اینکه نظرشان در مورد این و آن چیست، سؤال می‌کرد. بعد ناگهان منتقل شد و دو هفته قبل اینجا، پیش ما آمد. هاوکینز فریاد زد: «آهان، حالا یادم آمد، او قبل از اعزام اسکادران ما به‌اولین حملهٔ هوایی سنگین بر علیه مواضع مستحکم ژاپنیها در «فورموسا»[1] به‌لوزون آمد. آن روزها هم همه نوع شایعه‌ای بر سر زبانهابود، چون درست قبل از آن چیزهای عجیب و غریبی رخ داده بود.»

اهاگرتی متفکرانه افزود: «درست مثل دو هفتهٔ اخیر در اینجا با این تفاوت که در لوزون هیچ غیر نظامی برخلاف این بار نیامد. من معتقدم که آنها به‌دنبال مأموریت ویژه‌ای به‌اینجا آمده‌اند. باید به‌شما بگویم که آنها مشغول طرح ریزی یک حملهٔ بخصوص صند. این مثل روز برایم روشن است و من برای‌این جور چیزها حس ششم خوبی دارم. هرچه باشد به‌اندازهٔ کافی روی این کار بوده‌ام.»

1. Formosa

فصل پنجم

در اتاق افسران واقع در پایگاه هوایی، فرمانده اردوگاه (رالف اسکات)، آجودان او، چهار نظامی غریبه، یک ژنرال از رستهٔ مهندسی و سه افسر خلبان، گرد میز کوتاهی جمع شده بودند. آنها خیلی معمولی سرگرم تبادل نظر و بررسی تصاویر شهرهای بمباران شدهٔ ژاپن بودند. در یک طرف این افسران، شش غیر-نظامی بر روی میز دیگری خم شده بودند و برخلاف افسران زمزمه‌دار باهم صحبت می‌کردند. یکی از آنها به‌گونه‌ای فیلسوف مآبانه، با عجله مشغول کد-نویسی فرمولها و ارقام ریاضی بر روی یک تکه کاغذ بود. وقتی کاغذ از بالا تا پایین از محاسبات گوناگون پر شد، او خسته و بی‌رمق دست بر صورتش گذاشت و با ملایمت گفت: «همان گونه که مستحضرید، بی‌پرده بگویم، این نمایانگر تحقیقات مرحلهٔ ماقبل ما در «لوس آلاموس» است. محاسبهٔ مقادیر اورانیم، استقرار زاویهٔ پراکندگی و طول مسیر نوترونهای رها شده در فعل و انفعالات زنجیره‌ای، مسائلی است که ما حل کرده‌ایم. بمب اورانیم اخیراً جانشین بمب پلوتونیم شده است. باید قبلا به‌شما بگویم که ما...» او صحبتش را قطع کرد.

ژنرال میز را دور زد و در حالی که تصویری را به‌غیرنظامیان نشان می-داد، گفت: «آقایان محترم، این هیروشیماست! تنها شهر بزرگ ژاپن که هنوز بمباران نشده است. این طور که سرهنگ اسکات الان می‌گفتند، این تصویر به وسیلهٔ یک هواپیمای تجسسی از ارتفاع بیست‌ویک‌هزار پایی گرفته شده‌است.»

هیچ یک از شش غیرنظامی بیش‌از سه‌ثانیه به‌چشم انداز شهر هیروشیما توجه نکرد. یکی پس‌از دیگری بر روی فرمولی که دانشمند محقق با شتاب یادداشت کرده بود، خم شدند. ژنرال که قدری خجل شده بود، به‌منظره‌های پشت‌سر شش غیرنظامی اشاره کرد و گفت: «آقایان محترم، عذر می‌خواهم، من باید می‌فهمیدم که چنین تصویری نمی‌تواند نظر شما را جلب کند، چون از حوزهٔ

فکری و تخصصی شما به‌دور است. لیکن فکر می‌کردم یکی از شماها متوجه شهامت هواپیماهای تجسسی ما، هنگام پرواز بر فراز قلمرو دشمن شده باشد.»

او چنانچه گویی به‌بی‌ثمر بودن حرفهایش پی‌برده باشد، ناگهان ساکت شد و به‌طرف اسکات برگشت و با اشاره به‌آن شش‌نفر گفت: «تکرار می‌کنم، این آقایان محترم در برابر من و شما هیچ گونه مسؤولیتی ندارند. آنها از مقامات مافوق دستور می‌گیرند. من هم به‌میل خودشان به‌عنوان مشاور نظامی در خدمتشان هستم تا برابر دستور هرگونه اشکال در رابطه با نص صریح مقررات نظامی را از سر راهشان بردارم. بدون استثناء هیچ کس نباید با هیچ نوع سؤالی اعم از محرمانه و غیره، مزاحم این آقایان بشود.»

او نفسی کشید و بعد گویی سخنرانی‌اش را حفظ کرده باشد، ادامه داد: «به‌علاوه، ازسحرگاه فردا همهٔ پرسنل هوایی که درجهٔ آنها کمتر از کاپیتانی است. باید اوقات فراغت را در اقامتگاهشان بمانند. هرکس بدون اجازه یا اوامر فوری، اقامتگاهش را ترك کند، تنبیه می‌شود.»

او متفکرانه به‌سقف اتاق خیره شد و تکرارکرد: «بله، تنبیه.» سپس فصیح‌تر از قبل ادامه داد: «پس فردا ما منتظر یک هواپیمای باربری هستیم که قرار است در اینجا، یعنی تینیان فرود آید. این آقایان محترم ناظر بر تخلیهٔ محموله هستند و مراقب خواهند بود که محموله در جای مناسبی نگه‌داشته شود. طی این مدت هیچ هواپیمای دیگری نباید فرود بیاید یا پروازکند. به‌محض دریافت دستورات بعدی به‌جزئیات بیشتر موضوع می‌پردازیم.»

او با دست پیشانی‌اش را فشار داد و لحظه‌ای اندیشناك به‌زمین خیره شد، سپس درحالی که بلند می‌شد، گفت: «بسیار خوب آقایان محترم، فعلا حرف دیگری برای گفتن ندارم. ازشما متشکرم.»

سه افسر بیگانه اتاق را ترك کردند. ژنرال به‌سرهنگ اسکات اشاره کرد که بماند و سپس خطاب به‌آجودان گفت: «لطفاً افسر امنیتی را اینجا بیاورید. با او چندکلمه صحبت دارم اسمش چه بود؟ آه، بله، میلر. او یک کاپیتان است، این طور نیست؟»

کاپیتان میلر بیرون ساختمان قدم می‌زد و انتظار می‌کشید. او در بدترین وضع ممکن بود. تفتیش عقاید گروه، ناخوشایندترین کاری بود که به‌عهده‌اش گذاشته بودند. از وقتی که دست به‌این کار زده بود همیشه سعی کرده بود با هرکس ملاقات می‌کند، اخت شود.

او حتی کوشید با نواختن ضربه‌ای محبت‌آمیز بر پشت آشنایان و احوالپرسی گرم و صمیمانه با آنها، از ایشان کمک بگیرد. به‌همان نسبت که قبل‌از جنگ برتعداد دوستانش افزوده می‌شد، در زمان جنگ این نسبت تنزل کرده بود. او به روزی که به‌خاطر تحصیلاتش در رشتهٔ روانشناسی برای گذراندن یک دورهٔ مخصوص آموزش به‌عنوان افسر امنیتی فرستاده شده بود، لعنت می‌فرستاد. از آن هنگام او هیچ وقت احساس آرامش نمی‌کرد. گزارشهای محرمانه‌ای که او بندرت می‌فرستاد، شامل آنچه که از وی خواسته شده بود، می‌شد. یعنی در واقع گزارش بیرحمانهٔ هریک از پرسنل هوایی که با صحبتهای بیجا نظر آنها را جلب کرده بود، یا گزارش کسانی که با شایعه پراکنی روحیهٔ جنگی را تحلیل برده بودند.

امروز صبح افسر فرمانده (اسکات) به‌او دستور داده بود تا آخرین حد شنوایی از صحبتهای خدمهٔ هواپیما استراق سمع کند. او در این مورد شانسی نیاورده بود. خدمهٔ هواپیمای تجسسی درسی به‌او داده بودند که به‌این زودیها آن را فراموش نمی‌کرد. آنها صراحتاً دستش انداخته بودند. آنها ممکن بود که یکی از اهالی جزیره «فی‌جی»[1] را قانع کنند که از آنچه در پایگاه هوایی می‌گذرد بی‌خبرند، اما نتوانستند او را قانع کنند. اگر اقرار می‌کردند که «بله ما ژنرال، افسران بیگانه و غیر نظامیها را دیدیم و از آمدنشان به‌اینجا متعجب شدیم»، باز در آن صورت هم هیچ یک از نقشه‌های سری خراب نمی‌شد. چه اهمیتی داشت که افراد چگونه فکر کنند؟ آنها به‌هرحال مجبور بودند دستورات را بی‌چون و چرا اجرا کنند. او هم هرگز جاسوسی در میان آنها پیدا نکرده بود. افراد وقتی مجبور به کار بیش‌از حد توانایی‌شان می‌شدند، غرولند می‌کردند. این قابل درك بود. و مواردی چون فرار، دزدی از یکدیگر و یا غارت کردن که گاه به‌گاه اتفاق می‌افتاد، ناشی از فقدان روحیه یا امانتکاری و درستکاری تعداد انگشت شماری از آنان بود. به‌طورکلی نقش یک خائن برای او ناسازگار بود بخصوص از حرفهٔ محرمانه‌ای که در پایگاه هوایی داشت بیزار شده بود. در اتاق افسران نیمه‌باز شد، شش‌غیرنظامی و سه افسر بیگانه در آستانهٔ در ظاهر شدند و آجودان سرهنگ که همراه آنها بود، در حالی که پنهانی پوزخندی به لب داشت و با وجود اینکه احتیاجی به‌دادزدن نبود، صدا زد: «کاپیتان میلر! لطفاً وارد شوید.»

1. Figi

میلر با توجه به‌احضاریهٔ سرهنگ فوراً یقهٔ پیراهنش را صاف و کلاهش را راست کرد. او با خود فکر می‌کرد: «اگر از من بپرسند که افراد در چه مواردی صحبت می‌کنند، خواهم گفت، بیشتر آنها امیدوارند که به‌زودی در خاك ژاپن مستقر شوند. به‌طور کلی روحیه خیلی عالی است!»

ربع ساعت بعد، وقتی کاپیتان میلر اتاق افسران را ترك کرد، با عصبانیت با خود فکر می‌کرد: «یعنی چه؟! مرا مسؤول این کرده‌اند تا مراقب باشم طی چند روز آینده، افراد اقامتگاههایشان را ترك نکنند. مگر من دایه هستم؟ و بعد هم قرار نیست چیز دیگری هم ببینم و حتی کلمه‌ای هم در این مورد نباید به صمیمی‌ترین دوستانم بگویم. آنها مرا احمق فرض کرده‌اند و بعداً هم حتماً کلك مرا خواهند کند. این را از همین حالا هم می‌شود فهمید.»

سرهنگ اسکات، آجودان او و ژنرال آخرین کسانی بودند که در اتاق افسران باقی ماندند. بعد از خروج کاپیتان میلر، ژنرال که گویی از صحبتهایش خسته شده بود، در مبل راحتی فرو رفت و به‌روبرویش خیره شد. اسکات و آجودانش درکنار میزی که روی آن تصاویری از شهرهای ژاپن بود، ایستاده بودند. یک دقیقه گذشت و بازهم دقیقه‌ای دیگر، در پس آن ژنرال هیچ صحبت یا حرکتی نکرد. دستگاه تهویهٔ هوای روی دیوار صدا می‌کرد و نسیم آن‌تصاویر روی میز را بحرکت در می‌آورد. اسکات درحالی که با یک دست یقه‌اش را شل می‌کرد، با دست دیگر تصویرها را نگاه داشت. گرمای استوایی طاقت فرسابود.

ناگهان ژنرال انگشت سبابه‌اش را بالا آورد و به‌تصاویر هوایی اشاره کرد و با صدای گرفته‌ای به‌اسکات گفت: «قبل‌از پرواز به‌تینیان، یک نسخه از تصویر هیروشیما را بر روی میز ستاد فرماندهی دیدم. از شما خواستند که این عکس را بگیرید؟»

اسکات نگاه سریعی به‌تصویر انداخت و گفت: «بله قربان، نه تنها تصاویر هیروشیما، بلکه تمام تصاویر دیگر را.»

ژنرال ناله‌ای کرد، در مبل راحتی فرو رفت و در حالی که به‌سقف خیره شده بود گفت: «تاکنون تقریباً سه‌سال است که فعالانه خدمت کرده‌ام، اما تا حالا بدون اطلاع از هدف نهایی ملزم به‌انجام کاری نبوده‌ام. درست مثل آدم کوری هستم که به‌سفر فرستاده شده باشد. آقایان محترم، شاید باور نکنید، اما من کمترین اطلاعی از این غیرنظامیها ندارم، نمی‌دانم اسمشان چیست و قرار است اینجا چه کاری بکنند. در واقع تا قبل‌از این پرواز هیچ یک از این

افسران هوایی را هم ندیده بودم.»

سرهنگ اسکات با تعجب چانه‌اش را مالید و گفت: «عجیب است قربان، من فکر می‌کردم هرسه نفر آنها از کارکنان شما هستند.» ژنرال به‌جلو لم داد و گفت: «باور نمی‌کنید که آن سه افسر هم قبلا هرگز یکدیگر را ندیده بودند. هریک از آنها منتظر دستورات ویژه‌اند. من اولین قسمت دستوراتی را که به‌من داده شده بود، یعنی بررسی اینکه این پایگاه هوایی مطابق میل آن شش غیرنظامی است، انجام دادم.»

اسکات گفت: «من تمایل چندانی به‌دانستن دستورات مربوط به‌شما ندارم قربان، اما اگر اجازه بفرمایید وظایف مربوط به‌خودم را بپرسم.»

ژنرال هردو دستش را بلند کرد، و بعد آنها را روی زانوهایش رها کرد و گفت: «اطلاعات من هم بیش‌از اطلاعات شما نیست. باید منتظر دستورهایشان باشم.»

آجودان سینه‌ای صاف کرد و گفت: «خواهش می‌کنم از بابت‌گفتن چیزی که می‌دانم مرا ببخشید. من یکی از این افسرها را مدتی کوتاه بعداز شروع جنگ در یک هواپیمای باربری دیدم. آن موقع او یکی از بهترین خلبانها در حین خدمت بود. اسمش «تی‌بتس»[1] است. آن وقت ستوان بود، حالا سرهنگ است.»

سرهنگ با حیرت فریاد زد: «خدای من، این تی‌بتس است؟ درباره‌اش خیلی شنیده‌ام. اغلب به‌او مأموریتهای مهمی داده‌اند، اما چرا او را به‌اینجا فرستاده‌اند؟ او یک خلبان هواپیمای جنگنده است. آیا او و آن دونفر دیگر قرار است چیزی در خاک ژاپن بیندازند؟ اما نه، این دیوانگی محض است چون در آن صورت به‌گلچینی از این افراد با دستورات سری نیاز نیست. به‌هرحال می‌بینم که ما بدون منظور غرق در پرس وجو و فکر شده‌ایم که هردوی اینهاممنوع است.»

او برخاست، به‌طرف آجودان برگشت و گفت: «سرهنگ، نام تی‌بتس و کلیهٔ اطلاعات در مورد او را فراموش کنید. در مورد خودتان هم لطفاً دستوراتی را که الان به‌کاپیتان میلر دادم، یعنی صحبت نکردن با بهترین و مورداعتمادترین دوستتان دربارهٔ اتفاقاتی که در اینجا روی می‌دهد را به‌خاطر داشته‌باشید.»

□

1. Tibbets

در سوم اوت ۱۹٤۰، یک هواپیمای غول پیکر باربری در تینیان فرود آمد. به‌دستور فرمانده پرده‌های سیاه جلوی همهٔ پنجره‌های سربازخانه نصب شده بود. به‌علاوه بر ارشدترین فرد در هر اتاق دستور اکید داده شده بود تا گزارش هر کس را که اقدام به‌نگاه کردن به‌بیرون از پنجره بکند، بدهد. به‌سبب گرمای بیش‌از حد داخل سربازخانه اجازه دادند درها برای تهویهٔ هوا باز بماند، اما در برابر هردر خروجی یک نگهبان ایستاده بود. این نگهبانان در حالی که رو به داخل اتاقها داشتند، در آستانهٔ در ایستاده بودند.

ویلیام شارپ در گوشهٔ میزی درون یکی‌از کلبه‌ها نشسته بود وخشمگینانه غرولند می‌کرد: «آیا این وضع قابل تحمل است؟ کدام تبصره و بند از قوانین نظامی به‌مافوق اجازهٔ بازداشت بدون دلیل افرادش را می‌دهد؟»

اهاگرتی که هم در اسکادران و هم در آسایشگاه درجه‌اش بالاتر بود، به‌دوست هیجان زده‌اش اخطار کرد:

«اگر جای تو بودم، اینقدر گنده‌تر از دهانم حرف نمی‌زدم، چون ممکن است برایت گران تمام شود. دیوارهای این کلبه خیلی نازك است و می‌دانی که کاپیتان میلر هم گوشهای تیزی دارد. به‌هرحال این طور نمی‌خواهم سر خودم را بباد بدهم، مگر آنکه واقعاً دلیل اساسی برای آن وجود داشته باشد که ناچار به‌عاقبت آن هم تن در خواهم داد.»

شارپ بسرعت جواب داد: «بنه، اگر دلیلی وجود داشته‌باشد، اما من فکر نمی‌کنم چنین چیزی باشد. به‌نظر من این کارها شوخی مسخره‌ای بیش نیست. این چیزی است که من می‌گویم.»

جرج هاوکینز با مهربانی دستهایش را دور شانهٔ شارپ حلقه کرد و گفت: «شارپی، اینقدر شلوغش نکن. به‌علاوه، تو تنها کسی نیستی که از این موضوع ناراحتی. من هم مثل هاکی فکر می‌کنم آنها به‌دلایل اساسی یا از ترس اوج‌گیری شایعات، مخفی کاری می‌کنند. باید قبول کنی که به‌اندازهٔ کافی تا به‌حال اتفاق افتاده است.»

ریچاردسون با غرولند گفت: «حق باهاکی است. شایعات احمقانه در زمان جنگ خیلی زیان آور است. من شخصاً مایلم به‌زودی جنگ پایان پذیرد و بنابراین نمی‌خواهم با یکی دو ساعت اینجا نشستن خودم را قاطی این کارها بکنم.»

شارپ بازوهای هاوکینز راکنار زد وگفت: «یکهوچه سربازهای فداکار

و پاکدامنی شده‌اید! حرفهایتان با دو سه روز قبل خیلی توفیر دارد. اما می‌دانم چه‌تان شده. شماها آن طورکه واقعاً فکر می‌کنید، عمل نمی‌کنید. شما دهانتان را می‌بندید ولی هروقت حرف زیر بار زور نرفتن می‌شود، ترسو و بزدل می‌شوید. به‌هرحال، من مثل شماها آدم این جوری نیستم.» سپس از روی گوشهٔ میز که نشسته بود تکانی بخود داد و به‌طرف پنجره رفت. پیش از آنکه رفقایش بتوانند او را کنار بکشند، پرده‌های سیاه را شش‌اینچ عقب زده بود.

اهاگرتی دستور داد: «شارپی، این لحظه خودت را از پنجره کنار بکش!»

هاوکینز فریاد زد: «شارپی، مگر نمی‌شنوی؟ از پنجره دور شو!»

ریچاردسون آرام گفت: «احمق، از آنجا دور شو و سریعتر از اهاگرتی از روی صندلی‌اش جست زد تا شارپ را ازکنار پنجره دورکند، اما شارپ از جایش تکان نخورد.

شارپ با دست چپ، ریچاردسون هیکل دار را دورکرد و از پنجره به بیرون نگاه‌کرد که ناگهان اهاگرتی لاغر او را کنارکشید. سپس شارپ بی‌حرکت ایستاد و با دهان باز به تک‌تک افراد نگاه‌کرد.

آن سه‌نفر دیگر منتظر بودند که شارپ شروع به‌نزاع با آنها کند و از این رو حالت تدافعی بخود گرفتند، اما رفتار عجیبش آنها را گیج کرد. او با حالتی مسخره چشمکی زد، بینی خود را با انگشتش به‌جای چپ و راست به‌بالا و پایین مالید و روی‌هم رفته مثل آدمهایی رفتار می‌کرد که نمی‌داند خواب است یا بیدار.

اهاگرتی پرسید: «چه شده؟ دیوانه شده‌ای؟»

بالاخره شارپ بخود آمد، به‌پنجره اشاره‌کرد وگفت: «آن کودنهادیوانه‌اند، نه من. همین الان چیزی شبیه یک تابوت سیاه و بزرگ از هواپیمای باربری پایین آوردند.»

او به‌گونه‌ای غیر منتظره خم شد، چند بار روی زانوهایش ضربه‌زد و قاه‌قاه خندید و گفت: «آنها ما را مسخره‌کرده‌اند! این راز بزرگ دروغ اول آوریل از موعد گذشته است. من سر حقوق یک ماهم شرط می‌بندم که همین حالا دارند به‌ریش ما می‌خندند. به‌ما فرمانبرهایی که آلت دست و بازیچه آنها شده‌ایم. دستور دادند کور شویم، شدیم، حالا هم فقط منتظریم نشان خریت روی بدنمان بزنند.

اهاگرتی غرغرکنان گفت: «خفه شو، چرند نگو.» اما لحظه‌ای بعدخودش

با تردید به‌پنجره نگاه کرد. هاوکینز و ریچاردسون هم همین کار را کردند. و حالا این اهاگرتی بود که زیر لب می‌گفت: «حتی اگر به‌قیمت از دست دادن پاگونهایم تمام شود، باید ببینم که آنجا چه خبر است.»

او دزدانه به‌سوی پنجره رفت و پرده‌ها را کمی کنار زد. چند لحظه به بیرون خیره شد، سپس برگشت و مثل شارپ به‌رفقایش خیره شد.

شارپ با پوزخندی گفت: «خب، حالا بگو ببینم من چرند می‌گویم یا راست؟»

اهاگرتی زمزمه کرد: «سردر نمی‌آورم، آنها واقعاً چیزی را که شبیه به یک تابوت سیاه و بزرگی بود از هواپیما پیاده کردند، اما یقیناً این یک تابوت نیست.»

هاوکینز به‌طرف پنجره رفت و با چشمانی تیزبین‌تر از شارپ یا اهاگرتی، محمولهٔ عجیب هواپیمای باربری را از نظر گذراند. او این را هم دید که چند غیرنظامی محموله را با قرقرهٔ جرثقیلی با دقت و وسواس فراوان جابجا می‌کردند.

هاوکینز هم به‌اندازهٔ کافی دیده بود. او دور گشت و گفت: «منظورتان از تابوت چیست؟ آن چیز بیشتر شبیه جعبه‌یک ویلون سل خیلی بزرگ است، اما در مورد سیاه بودن رنگش کاملا حق با شماست.»

شارپ گفت: «در هرصورت حق با من است، آنها ما را خل حساب کرده‌اند، یا در غیر این صورت می‌خواهند ما را غافلگیر کنند. شاید هم می‌دانند که به زودی اعلان آتش بس می‌شود و می‌خواهند جشن بگیرند.» او ضربه‌ای به پیشانی خود زد و گفت: «حالا من هم می‌دانم که در چمدان چیست. چمدان پراز وسایل آتش بازی است. متوجه نیستید؟ موشکها و غیره! خب، عقیدهٔ شما دربارهٔ این فکر من چیست؟»

هاوکینز متفکرانه به‌زمین نگاه کرد و با ملایمت گفت: «جشن صلح، آن هم با آتش‌بازی، خیلی خوب است، اما باورم نمی‌شود. یک احساس خاصی‌دارم. آن‌جعبهٔ سیاه لعنتی آنقدر شوم بنظر می‌رسید که گویی خود مرگ در آن بود. چندشم می‌شود.»

شارپ طوری قیافه‌اش در هم رفت که گویی جوهرگنه‌گنه قورت می‌داد.

«خفه‌شو، با این پیشگویی بدت، از این صحبت شیطانی چندشم می‌شود.» او دست در جیب کرد و یک دسته ورق بیرون آورد و در حالی که با

تردستی حیرت انگیزی آنها را بر می‌زد، مانند یک نمایشگر دوره گرد باخوشحالی فریاد زد: «بچه‌ها، نگذارید این هاوکینز شکم گنده افسرده‌دل شما را دلتنگ کند. بیایید یک دست بازی کنیم. من دو دلار برای بازی می‌گذارم، کی حاضر است با من شرط بندی کند؟ دودلار وسط می‌گذارم، دو دلار!»

فصل ششم

حوالی ساعت ده بامداد سوم اوت ۱۹۴۰، شی‌گئو ساساکی تصمیم گرفت خواهر کوچکش ساداکو را به‌ایستگاه قطار در هیروشیما ببرد. او می‌خواست حرکت قطارها را که چون اژدهایی خشمگین سرو صدا بپا می‌کردند، به‌دخترك کوچولو نشان دهد.

شی‌گئو و ساداکو از ساعت نه تا ده در پارك «هی‌جی‌یاما»[1] سرگردان بودند، اما شی‌گئو به‌زودی از گردش در اطراف دریاچهٔ پارك خلوت، ایستادن روی پلهای قوزی شکل، پراندن سنگ در آب و یا خیره شدن به‌تك آهوی پیر و ضعیفی که از گله جا مانده بود و در زیر درخت کهنسالی چرت می‌زد، کسل و خسته شده بود. شی‌گئو فکر دوباره دیدن ایستگاه راه‌آهن را مدیون خواهرش بود. ساداکو خواسته بود تا با صدای فش‌فش‌آهو را از خواب بیدار کند که این صداها شی‌گئو را به‌یاد صدای نزدیك شدن قطار انداخته بود. او از اینکه‌جایی تماشایی‌تر از این پارك خسته‌کننده پیدا کرده بود، بسیار خوشحال می‌نمود. هر لحظه اخلاقش بهتر می‌شد. ناگهان نتوانست بفهمد که چرا این فکر بکر، تا آنجا که بیاد داشت زودتر از این به‌ذهنش راه نیفتاده بود.

ایستگاههای «کوی»[2] و «هیروشیما» مثل آهنربایی همواره او را به‌سوی خود می‌کشاند. در این دو ایستگاه چیزهای شگفت‌انگیز بسیار مثل رفت و آمد قطارها، مسافرانی که با عجله به‌این سوی و آن سوی می‌رفتند، بازرسها، مأمورین آتش‌نشانی، راننده قطارها که از دوده سیاه شده بودند، باربرها، فروشندگان‌دوره‌گرد و چراغهای درخشان راهنمایی وجود داشت.

همین که عزم خود را برای رفتن به‌ایستگاه هیروشیما که مجاور پارك «هی‌جی‌یاما» بود، جزم کرد، بیصبری او برای هرچه زودتر رسیدن به‌هدفش

1. Hijiyama 2. Koi

بیشتر و بیشتر شد. ساداکوی کوچولو را چنان بسرعت دنبال خود می‌کشید که مرتب سکندری می‌خورد. پاهای به‌مراتب کوتاهتر او و نیز صندل چوبی سنتی «گیتاز»[1] با تخت برآمده و بلندی که بپا داشت، او را دچار اشکال کرده بود. هرچند بسختی پا به‌پای شی‌گئو راه می‌رفت، آرام و مطیع می‌گذاشت تا برادرش او را به‌دنبال خود بکشد. اما بدون تردید با اشتیاقی کمتر از شی‌گئو که از قطار تقلید می‌کرد، به‌دنبال او می‌رفت.

بازی به‌همان اندازه که موجب تفریح او می‌شد، برایش سرگرم کننده نیز بود. وقتی شی‌گئو تقلید صدای لوکوموتیو را می‌کرد و پاهایش را به‌طور منظم بزمین می‌کوفت و بازوی چپش را چون میلهٔ رابط عقب و جلو می‌برد، ساداکو می‌خندید. شی‌گئو وقتی با انجام این کارها از نفس افتاد، از چیزهای شگفت‌انگیزی که او می‌توانست در ایستگاه ببیند، برایش تعریف کرد. ساداکو برای مدتی طولانی به‌شی‌گئو خیره شد و بعد که دوباره سکندری خورد، وقتی که برادرش او را از زمین بلند می‌کرد، تنها خندید. تا زمانی که از روی پلی که بر روی یکی از شش‌شاخهٔ رود «اتا» قرار داشت، نگذشته و ایستگاه را مقابل خود نیافته بودند، ساداکو بر سرعت خود نیفزوده بود. چشم انداز مقصد، شی‌گئو را مصمم کرد که تندتر برود، اما ساداکو تقریباً از پا درآمده بود و اصرار داشت که صدیارد باقی مانده را برپشت شی‌گئو سوار شود. و شی‌گئو هم مجبور شد او را به پشت بگیرد، اما او می‌توانست بدون ناراحتی دو برابر وزن ساداکو را هم بر پشت خود تحمل کند، چرا که همان موقع با یک منظرهٔ فوق‌العاده روبرو شد. صدها بچه جلوی ساختمانهای ایستگاه صف کشیده بودند و با هم فریاد می‌زدند، می‌خندیدند و پرچمهای کاغذی را به‌اهتزاز در می‌آوردند.

اینها بچه‌هایی بودند که مقامات شهری آنها را به‌روستاهای استانها منتقل کرده بودند. مردم از ترس حملهٔ هوایی به‌هیروشیما می‌خواستند که بچه‌ها در جاهای امنی باشند. تقریباً همهٔ شهرهای بزرگ دیگر ژاپن تا این زمان بمباران شده بود. ساداکو و شی‌گئو هم باید شهر را ترک می‌کردند، اما مادرشان از دادن رضایت خود داری کرده و گفته بود: «شوهرم سرباز است، بی‌اجازه‌اش نمی‌توانم کاری بکنم، شاید راضی نباشد. من تنها موقعی می‌توانم بگذارم بچه‌ها بروند که او رضایت بدهد. مگر می‌شود که از شوهرم اجازه نگیرم؟»

اجازه گرفتن از سرباز ساساکی غیر ممکن بود. او جایی در ژاپن بود، در

1. Getas

اردوگاه نظامی و یا شاید هم به‌پدافند ساحلی انتقال یافته بود. اما کدام یک، این نیز چون دیگر امور جنگ کاملا محرمانه بود. تا چند ماه پیش خانم‌ساساکی می‌توانست برای شوهرش نامه بنویسد، در آن موقع آدرس او عبارت بود از یک سری اعداد و ارقام، اما اکنون مدتی بود که دیگر نامه‌ای برای رده‌های پایین ارتش پذیرفته نمی‌شد. سرویس پستی ارتش کارهای دیگری برای انجام دادن داشت.

شی‌گئو با حسرت به‌پرچمهای رنگی درخشان بچه‌های مهاجر نگاه می‌کرد. او روبروی گروهی ایستاد و خطاب به‌یک پسر عینکی که نسبتاً از او بزرگتر بود، گفت: «از کجا می‌شود یک پرچم مثل این تهیه کرد؟» پسر نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای شی‌گئو انداخت و گفت: «این پرچمها را به‌همه کس نمی‌دهند، باید انتخاب شده باشی، مثل من.من به‌یک مزرعه در خارج از شهر می‌روم، جایی که تمام روز را بتوانم غذا بخورم.»

شی‌گئو ملتمسانه گفت: «در آن صورت دیگر به‌پرچم احتیاجی نخواهی داشت. خواهش می‌کنم آن را به‌من بده.»

پسر با مسخرگی گفت: «به‌آن احتیاج دارم، می‌خواهم از داخل قطار در حال حرکت آن را برای توکه روی این سکو ایستاده‌ای و تماشایم می‌کنی، تکان بدهم.»

او به‌شی‌گئو پشت کرد و خطاب به‌بغل‌دستیش گفت: «کسی پرچمش را به‌این بچه گدا ندهد، ممکن است جلوی دوستانش پز بدهد که او را هم به بیرون شهر فرستاده بودند.»

پسرکی با گونه‌های گوشتالود که از شی‌گئو کمی هم کوچکتر بود، با لحن نیش‌داری گفت: «تو و خواهر کوچکت می‌توانید دنبال ترن بدوید. اگر بتوانید تا یک ساعت بدوید، من پرچمم را به‌شما می‌دهم.»

خندهٔ بچه‌های اطرافش بلند شد. شی‌گئو با شرمندگی سرش را برگرداند. او جرأت برگشتن نداشت، می‌ترسید مسخره‌اش کنند و نظر بچه‌های دیگر جلب شود، در آن صورت خندیدن ادامه می‌یافت. شی‌گئو به‌امتیاز بچه‌ها افسوس می‌خورد، نه تنها به‌خاطر پرچمهای کوچکشان، بلکه به‌خاطر مسافرت با قطار. او بجز در رؤیا قطار سوار نشده بود. هریک از بچه‌هایی که آنجا بودند، مثل پسرک گونه گوشتالود، دختری که با هیجان دایره‌وار می‌رقصید، پسر جلویی‌اش که با تمام انرژی پرچمش را تکان می‌داد و پسرک لاغر و بلند قد عینکی بغل دست

دخترك که با بی‌صبری از بالای سر بچه‌ها به‌در ورودی خیره شده بود، همه و همه می‌توانستند رؤیای او را در بیداری تجربه کنند. در آنجا گروهی از بچه‌ها که جلوتر از همه قرار داشتند، می‌خواستند به‌حالت قدم‌رو وارد ایستگاه شوند. فریادهای شادی آور آنان باعث شد که گروههای عقبی خود را با فشار و بسرعت به‌جلو هل دهند. آنها صفها را بهم‌ریختند. موجی از اندامهای کوچک در ورودی را سد کرد. خانم مدیرهای جوان شروع به کمک به‌بچه‌هایی کردند که سعی در بازگرداندن نظم داشتند. آنها شلوغترین بچه‌ها را سرزنش کردند و آنها را به عقب راندند و مجبورشان کردند که در صف خودشان باقی بمانند. یکی از خانم-مدیرها در آخر صف شی‌گئو را که در کنار صف ایستاده بود و ساداکو را بر پشت داشت، دید. خانم‌مدیر فکر کرد او را به‌زور از صف بیرون کرده‌اند. بدون هیچ سؤالی او را در صف قرار داد و به‌بچه‌ها دستور داد: «برایش جا بازکنید، او خواهر کوچکش را بر پشت دارد، دوباره از صف بیرونش نکنید.» این را گفت و رفت.

اکنون شی‌گئو در میان دشمنانش بود و صدای فریادشان را می‌شنید که می‌گفتند: «او از ما نیست، او یک متقلب است، پلاکی هم به‌گردنش ندارد، او باید از صف بیرون برود!»

پسرك لاغر اندام عینکی از صف بیرون دوید و خانم مدیر را صدا زد: «خواهر بزرگ، این پسرك از ما نیست، او پلاك به‌گردن ندارد!»

اینجا بود که شی‌گئو مشاهده کرد که هریک از بچه‌ها پلاك کوچک شناسایی به‌گردن آویخته بود. وقتی خانم‌مدیر او را داخل صف قرار داد، مایل بود دوباره کنار بیاید، اما فریاد اعتراض‌آمیز بچه‌ها او را به‌لجبازی وادارکرد. او نمی‌خواست بیش‌از این از گروه بچه‌ها طرد شود. این درست که پلاك شناسایی به‌گردن نیاویخته بود، اما به‌دیگران چه ربطی داشت؟ او آرزو داشت که با قطار مسافرت کند و مثل دیگران غذای سیری بخورد، آنها حق نداشتند او را بیرون کنند. او خطاب به‌اطرافیانش گفت: «چرا نمی‌خواهید من هم بیایم؟ مطمئنم که در قطار برای همه جا هست.»

پسرك عینکی شی‌گئو را گرفت و سعی کرد او را از صف بیرون بیندازد، و در حالی که این کار را می‌کرد فریاد زد: «خواهر بزرگ، این پسر باید بیرون برود، او می‌خواهد تقلب کند.»

شی‌گئو عصبانی شد و لگدی به‌پای حریف زد، و باز لگدی دیگر. در

عوض چند بار توسری خورد. تعدادی از بچه‌های دیگر او را می‌زدند. ساداکو از ترس نعره می‌زد. خانم مدیر دوان‌دوان و از نفس افتاده به‌عقب صف برگشت، پسرك عینکی را از شی‌گئو دور کرد و او را با عصبانیت سرزنش کرد و گفت: «قلدر بدترکیب، اگر همین الان آرام نگیری ترا پیش خانم مسؤول نقل وانتقال می‌برم و او هم اجازه نخواهد داد که بروی.» پسرك نالید و گفت: «خانم... من کاری نکرده‌ام، آن پسری که آنجاست...» خانم‌مدیر فریاد زد: «ساکت! تو دعوا را شروع کردی، اگر او را راحت نگذاری ترا به‌خانه بر می‌گردانم.»

فرمانی که از در ورودی اصلی صادر شده بود، حواس خانم‌مدیر را پرت کرد. او این طور استنباط کرد که به‌او دستور داده شده تا گروه را حرکت دهد،و از این رو دستهایش را بهم زد و گفت: «همهٔ شما به‌پیش، اما هل ندهید!» او به‌قسمت جلوی صف دوید و به‌گوش بچه‌ای که نافرمانی کرده بود یک سیلی نواخت و گفت: «مگر نشنیدی الان به‌تو چه گفتم؟ هل نده!»

شی‌گئو مطیعانه چنان با گروه می‌رفت که گویی یکی از آنهاست. هیچ کس جرأت نداشت آزارش دهد، گرچه پسرك عینکی هنوز دزدکی او را با مشت تهدید می‌کرد. شی‌گئو شکلکی درآورد و بلافاصله پس از آن فکر خود را متوجه چیزهای مهمتری کرد. اگر با ساداکو از شهر خارج می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا باید این کار را می‌کرد؟ مادرش نگران می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد که شی‌گئو کجاست و در نتیجه خیال می‌کرد که ساداکو و برادرش دچار حادثه‌ای شده‌اند. چه چیزی از رفتن با بچه‌ها عایدش می‌شد؟ او کار احمقانه‌ای کرده بود، باید فوراً از صف خارج می‌شد و عقب‌باقی می‌ماند.

او همچنان می‌رفت. با هرقدمی که بر می‌داشت می‌خواست مقصود خود را عملی کند، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کردند. او با تعجب به‌پاهای خود نگاه کرد و در ذهنش خطاب به‌آنها گفت: «سر جایتان بایستید، شما نباید به‌راه رفتن ادامه بدهید. من باید اول از مادرم بپرسم که آیا به‌من و ساداکو اجازهٔ رفتن می‌دهد یا نه. آه‌که اگر بـه‌ما چنین اجازه‌ای بدهد، چه خوب می‌شود! از او خواهش می‌کنم و اوهم به ما اجازه خواهد داد، اما حالا پاهای من،سرجایتان بایستید تا امروز عصر از مادرم بپرسم.»

سپس با خود فکر کرد که تا آن موقع قطار آنجا را ترك کرده. قطار نمی‌توانست برای آن دو صبر کند. پاهایش همچنان پیش می‌رفتند. اکنون بر روی سنگفرش کف ایستگاه راه‌آهن گام می‌نهادند. پاها از درون راهروی ایستگاه

گذشتند و به‌هیچ قیمتی حاضر به‌توقف نبودند.

«ای پاها، اگر سرجایتان نایستید، من وساداکو مجبوریم‌سوار قطار بشویم. راستی چرا ساداکو چیزی نمی‌گوید؟ او آرام و بی‌حرکت به‌پشتم چسبیده است. او از اینکه با من از اینجا برود خوشحال می‌شود، در غیر این صورت گریه می‌کند. مادرم مطمئناً گریه خواهد کرد. پاها، سرجایتان بایستید!»

اکنون پاهایش واقعاً سرجایشان ایستادند، اما تنها به‌این خاطر که به وسیلهٔ پاشنهٔ پای پسرك جلویی که او هم بی‌حرکت ایستاده بود، متوقف شده بودند. او نیز مانند سایر بچه‌ها به‌مسؤول حمل و نقل که او نیفورم سیاهی به‌تن داشت نگاه می‌کرد. اوکنار در باز شدهٔ یك واگن ایستاده بود. کنار او یك خانم‌مدیر پشت میز کوچکی نشسته بود و مافوق او اسم هربچه‌ای را از روی پلاکی که به‌گردن داشت می‌خواند و او نام آن بچه را در لیست خط می‌زد.

شی‌گئو دیگر به‌پاهای خود نگاه نمی‌کرد، تمام حواس او متوجه خانمی که اونیفورم مشکی بتن داشت، شده بود. ظاهر عبوس خانم و جدیتی که در وارسی هر پلاك نشان می‌داد ، ترس شی‌گئو را بیشترکرد و دریافت که خیلی زود تقلب او برملا خواهد شد و او را از صف بیرون خواهندکرد. آنها حتی‌ممکن بود اول او راکتك بزنند. او باید سعی می‌کرد که در آن لحظهٔ بحرانی دیده نشود.

زیر چشمی به‌سمت راست نظرکرد، از این سو می‌شد فرارکرد. مسافران درکنار باروبنه‌شان ایستاده بودند، خانواده‌ها و خویشان بچه‌هایی که قرار بود انتقال داده شوند، منتظر اجازه برای خداحافظی با بچه‌ها بودند، زنان دهقان روی سبدها و بقچه‌هایشان نشسته بودند، افسران بالا و پایین می‌رفتند و مقامات راه‌آهن با شتاب به‌این سوی و آن‌سوی می‌دویدند.

شی‌گئو به‌سمت چپ نگاه‌کرد، بغل دستی‌هایش گردن می‌کشیدند و هرکس می‌کوشید ببیند جلو چه خبر است. شی‌گئو جرأت‌کرد که قدم‌کوتاهی به‌یك طرف بردارد. هیچ‌کس او را نگاه نمی‌کرد، او دو قدم دیگر برداشت و وانمودکرد که او هم مورد بازجویی قرار گرفته است. می‌خواست خود را هنوز هم از گروه دورترکند که به‌طور غیر منتظره‌ای بازوی خود را در چنگ پسرك عینکی احساس‌کرد که آهسته به‌او می‌گفت: «ترسیده‌ای، نه؟ حالا می‌خواهی فرارکنی چون می‌دانی که تا چند لحظهٔ دیگر مچت باز می‌شود از ما نیستی، اما من نمی‌گذارم بروی.»

شی‌گئو در حالی که وانمود می‌کرد که تعجب کرده، گفت: «راجع به‌چه چیز حرف می‌زنی؟ فکر می‌کنی می‌خواهم فرارکنم؟ اما از اینکه من هم می‌توانم با شما بیایم خیلی خوشحالم.»

حریفش ادا درآورد و گفت: «چه حرفها! خوشحالی؟ پس اگر این همه دلت می‌خواهد با ما باشی چرا اینقدر دور از صف ایستاده‌ای؟»

«چون خواهرکوچکم نمی‌خواهد سوار قطار شود، مگر نه ساداکو؟ می‌خواهی برگردی؟» دخترك جوابی نداد. شی‌گئو او راکه هنوز بر پشتش بود طوری تکان داد تا حرف بزند، اما او هیچ نگفت و فقط دستهایش را دور گردن شی‌گئو حلقه کرد و آن را محکم چسبید.

او گفت: «ساداکو، یاالله، بگوکه می‌خواهی به‌خانه بروی.» اما انگار ساداکو لال شده بود.

حریفش با پوزخند گفت: «عجب دروغگویی هستی، خواهرت اصلا نمی‌خواهد برگردد.»

شی‌گئو حرفش را ردکرد و گفت: «البته که می‌خواهد. او به‌زودی گریه سر می‌دهد. خواهی دید.» او مخفیانه پشت ساداکو راکه روی دستهای بسته و قلاب شده‌اش قرار گرفته بود، نیشگون گرفت. ابتدا ساداکو فریادی از درد کشید و سپس شروع به‌گریه کرد.

شی‌گئو با یك ترس تصنعی گفت: «اوه، خدای من! او گریه را سر داده.» سپس با خود گفت: «تا دیر نشده باید فرارکنم.» او خودش را از دست پسرك رهاکرد و در حالی که ساداکو را به‌پشت داشت، از همان راهی که آمده بود برگشت. وقتی از آخرین ردیف بچه‌ها دور شد و مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی‌کند، ایستاد و ساداکو را زمین گذاشت. او هنوز گریه می‌کرد و به‌جای دست کشیدن برجای نیشگون گونه‌هایش را چنگ می‌زد. او با وعده‌های شی‌گئو هم آرام شدنی نبود که به‌او می‌گفت: «اگر آرام شوی، پرچم قشنگی برایت می‌آورم. یك پرچم خوب و قشنگ.»

یك زن تنومند روستایی ایستاده بود و دلسوزانه به‌آنها نگاه می‌کرد، بچهٔ لاغری برپشت داشت و دست دختری همسن و سال ساداکو را در دست چپ گرفته بود، در حالی که در دست دیگرش سبدی را حمل می‌کرد.

زن پرسید: «این دخترکوچولو چرا گریه می‌کند؟ دندانش دردمی‌کند؟»

شی‌گئو پس‌از تعظیمی مؤدبانه گفت: «گرسنه است.»

زن دهقان سبد را زمین گذاشت و روی ساداکو خم شد و گفت: «خب‌خب، پس این زنبور عسلی کوچولو گرسنه است، این طور نیست؟ با وجود این چه صورت چاق کوچولویی دارد! حتماً دهانش پرازکیک عسلی است که نمی‌خواهد قورت بدهد. بگذار ببینم زنبورعسلی کوچولو، توی دهانت چیست؟ خوب بازکن ببینم.» بعد دست در سبد برد و بی‌آنکه داخل آن را نگاه کند، چیزی را تکه‌تکه کرد.

کلمات مادرانه و محبت‌آمیز زن روستایی ساداکو را قانع کرد تا دهانش را بازکند. یکدفعه زن تکه‌ای کیک در دهان دخترك گذاشت و گفت: «زنبور عسلی کوچولو، حالا بگو ببینم چه مزه‌ای می‌دهد؟ دوست داری یا نه؟ باز هم دارم، کمی هم به‌برادرت می‌دهم.» او سه‌تکه کیک در دست ساداکو گذاشت و سه‌تکه هم به‌شی‌گئو داد. شی‌گئو بی‌حرکت همانجا ایستاد و چنان با شگفتی به هدیهٔ گرانبهایی که درکف دست داشت خیره شده بود که گویی معجزه‌ای رخ داده. بالاخره وقتی سربلند کرد تا تشکر کند، زن مهربان روستایی را دید که بر روی سکو قرار گرفته بود. شی‌گئو سه‌بار پشت سرش تعظیم کرد. پس‌از مدتهای مدید این بهترین و شادترین روز زندگیش بود.

□

در طول این مدت کارگرمؤنث شمارهٔ ۳۸۹ در یکی ازکارگاههای کارخانهٔ کشتی سازی «میتسوبیشی» با تمام قوا با یک سرگیجه دست‌وپنجه نرم می‌کرد. وظیفه‌اش تعبیهٔ بیست سوراخ به‌فاصله‌های معین در نوارهای فولادی به‌طول یک یارد یا بیشتر و به‌وزن حدود ده پوند بود. این نوارهای فولادی توسط کارگر مجاورش، یعنی کارگر شمارهٔ ۳۸۸ که بر روی یک ماشین برش کار می‌کرد و نیز مسؤول رساندن این مواد به‌سایر افراد بود، به‌وی داده می‌شد.

کارگر شمارهٔ ۳۸۹ هنگام تعبیهٔ هفدهمین سوراخ در نوار فولادی دچار سرگیجه شد. ناگهان احساس کرده بود که زمین زیر پایش می‌لرزد، چشمانش سیاهی رفت، با دست راست اهرم را چسبید، پاهایش کم کم شل می‌شدند. تنها وقت این را پیدا کرد تا دریابد که نباید در راهرویی که بزحمت دو فوت عرض داشت، بین ردیف دستگاهها بیفتد. چنانچه به‌جلو یا عقب می‌افتاد، با گوشه‌های تیز دستگاه برخورد و خود را مجروح می‌کرد. مقاومتش را از دست داد و در حالی که دستش هنوز به‌اهرم بود فرو افتاد.

هنگامی که کارگر شمارهٔ ۳۸۸ می‌خواست نوار فلزی جدیدی را به کارگر

مجاورش تحویل دهد، جایش را خالی دید. سپس او شمارهٔ ۳۸۹ را دید که روی زمین مچاله شده و بلافاصله برای یافتن سرکارگر اطرافش را نگاه کرد. اگر او چیزی می‌دید ایجاد دردسر می‌شد. هرکس که باعث تأخیر در خط زنجیره‌ای می‌شد، به‌هر دلیلی که می‌خواست باشد، با کسر حقوق و پس گرفته شدن جیرهٔ غذایی فوق‌العاده‌اش مواجه می‌شد و در موارد جدی شخص گناهکار به کار شکنی و خرابکاری متهم می‌شد. این کارخانهٔ کشتی‌سازی یکی از حیاتی‌ترین مراکز مهمات و تجهیزات در جهت تلاشهای جنگی بشمار می‌رفت.

سرکارگر مشغول بازرسی نحوهٔ انجام کار در عقب قسمت سوم کارگاه بود. او از اتفاقی که در قسمت منگنه رخ داده بود، بی‌خبر بود. شمارهٔ ۳۸۸ سریع خم شد، همکارش راکنار زد و خود سه سوراخ باقیمانده را در نوار فلزی تعبیه کرد و بعد نوار را به‌شمارهٔ ۳۹۰ که کارش رنگ زدن نوارها با سرب بود رد کرد. این زن هم اتفاقی راکه درکنارش روی داد، ندیده بود و شاید هم عمداً توجه نکرده بود. بهر تقدیر آن را به‌شمارهٔ ۳۸۸ واگذارکرد که زن بیهوش راکمک کند تا سرپا بایستد. اکنون ۳۸۹ سرحال آمده بود و با تکان دادن سر تشکر می‌کرد و دومی آن قدر وقت نداشت که به‌تشکرش پاسخ گوید. او تقریباً نیم‌دقیقه وقت هدر داده بود و می‌بایست باکار بیشتر آن را جبران کند.

شمارهٔ ۳۸۹ با خود گفت: «دیگر نباید چنین اتفاقی بیفتد، من بیمار نیستم، این فقط به‌سبب نخوردن صبحانه است. آخر بچه‌هایم خیلی گرسنه بودند. اما اگر از این به‌بعد همهٔ غذا را به‌آنها بدهم و خودم گرسنه سرکار حاضر شوم، از پا در می‌آیم. امشب ماکارونی‌هایی راکه برای روز مبادا ذخیره کرده بودم، می‌پزم و روغنی راکه از جیرهٔ ماه قبل باقی مانده، رویش می‌ریزم. برای یک‌بار هم که شده این ولخرجی را می‌کنم. از آن‌گذشته، بعد از این می‌توانم سعی کنم غذایی به‌دست آورم. کیمونوی زیبای عروسیم از ابریشم زربفت درست شده، اگر یک شب به‌ایستگاه راه‌آهن «کوی» بروم و آن را به‌یک زن روستایی نشان دهم، او در ازای آن غذای فراوانی به‌من خواهد داد.»

شمارهٔ ۳۸۹ آهی کشید. این کیمونو یک کار هنری و آخرین چیز قیمتی موجود در خانه‌اش بود که آن را در یک صندوق گذاشته بود. همه‌چیزش قبلا با غذا معامله شده بود، شانه‌های سرکنده‌کاری شده از عاج فیل، یک دستبند از یشم، زیرپوشهای پشمی زمستانی، دو جعبه‌زیورآلات فریبنده و مزین لاکی‌رنگ و سه‌شال ابریشمی با رنگهای گوناگون. اگر به‌این کارها دست نمی‌زد،

بچه‌هایش از این چیزی که حالا بودند هم لاغرتر و ضعیف‌تر شده بودند.

اما وقتی بچه‌هایش همهٔ غذاهایی را که با کیمونو معامله شده، می‌خوردند چه باید می‌کرد؟ آیا تا آن موقع جنگ تمام می‌شد؟ اگر هم تمام می‌شد آیا کسی بلافاصله قادر به‌تهیهٔ غذا بود؟ بله، اما به‌دشواری، اما آن موقع حتی همسرش از بسیج بیرون می‌آمد. او دوباره مغازهٔ سلمانیش را بلافاصله راه می‌انداخت، مشتریها می‌آمدند و دوباره پول در خانه می‌آمد. درست مانند قبل از جنگ زندگی شیرین و دلپذیر می‌شد. او دوباره امکان می‌یافت وظیفهٔ همسریش را ادا کند و از بچه‌هایش پرستاری نماید. می‌توانست دوباره به‌خرید برود، البته نه هرچیزی که احتیاج داشت، چون یک سلمانی هیچ‌گاه ثروتمند نمی‌شود.

اما به‌هرحال فقیرانه نیز زندگی نمی‌کرد. خرید میوه، ماهی، سبزیجات، برنج و روغن آن هم هرقدر که بخواهد، به‌نظر او چون رؤیا می‌آمد.

شمارهٔ ۳۸۹ در عالم رؤیا خودش را در سوپرمارکتی پراز چیزهای خوب می‌دید. برای چند لحظه فراموش کرد بر دستهٔ منگنه فشار بیاورد و سوراخ ششم را در نوار فلزی تعبیه کند. وقتی به‌خود آمد وحشتزده و لبریز از خشم دستهٔ اهرم را به‌پایین فشار آورد. از این دستگاه که او را وا می‌داشت، چون ماشین عمل کند، بیزار بود. با تمام وجود متنفر روزی بود که دیگر با شمارهٔ ۳۸۹ شناخته نشود، و دوباره همان خانم «یاسوکو ساساکی» و مادر شی‌گئو و ساداکو باشد. آن روز می‌توانست شادترین روز زندگیش باشد.

کنجی‌نی‌شیوکا قایق ساز پیشین، دو ماهی کوچک صید کرده بود. او ساعتها برجای همیشگی‌اش در ساحل رودخانه نشسته بود و تا زمانی که قصد رفتن به‌خانه را نکرده بود، نتوانسته بود ماهی‌ای صید کند و همان موقع دوبار این شانس به‌او روی آورد. این درست که صید بزرگی نکرده بود و ماهیها کمی بزرگتر از ساردین بودند، اما خوشحال بود که لااقل در صید ماهی موفق شده است.

او مغرورانه غنیمتش را در حالی که آن را به‌نخی آویزان کرده بود، از میان کوچه‌ها به‌سوی خانه می‌برد. نگاههای حسرت‌آمیز کسانی که در کوچه به او بر می‌خوردند، ماهیهای کوچک را در نظرش بزرگتر و سنگینتر جلوه می‌داد. کلاه حصیری کاسه مانندش را که بدون آن هیچ وقت بیرون نمی‌رفت برخلاف همیشه تا پشت‌گردن پایین کشیده بود تا به‌خود ابهت بیشتری بدهد. او چوب بلند خیزرانی که نخ ماهیگیریش را به‌وسط آن پیچیده بود، طوری نگاه داشته

بود که هردو انتهای آن همان طور که راه می‌رفت آرام به‌نوسان در می‌آمد. به محض اینکه به‌داخل کوچهٔ باریکی که خانه‌اش در آن واقع بود پیچید، آرزو کرد که همسایگانش هرچه بیشتر او را ببینند. کوچه را بسرعت از نظر گذراند و همهٔ درو پنجره‌ها را از دور وارسی کرد، اما تنها یک درباز بود که آن هم متعلق به همسایهٔ پیرش، یعنی بیوهٔ «کوما کی‌چی» بود. دلش می‌خواست با صیدبزرگش همسایگان دیگرش را هم تحت تأثیر قرار دهد، اما لااقل خوشحال بود که با خانم «کوما کی‌چی» روبرو شده است، چرا که او مطمئناً همه را در جریان‌شانسی که کنجی در ماهیگیری آورده بود، قرار می‌داد. کنجی جلوی نردهٔ حصیری باغ بیوهٔ پیر ایستاد. او می‌توانست فوراً از در باز باغ داخل شود، اما می‌خواست لذت حاصل از انتظار را طولانی ترکند.

با باز بودن در، او فکر کرد که پیرزن فوراً خواهدآمد. تا آنجا که می‌دانست او بیشتر اوقات روز را در باغ کوچک جلوی منزلش می‌گذراند، جایی که از دیوار کوتاه خیزرانی‌اش می‌توانست همهٔ اتفاقات کوچه را زیر نظر داشته باشد. پریدن گربه‌ای از یک بام به‌بام دیگر به‌نظرش حادثه‌ای پر اهمیت جلوه می‌کرد. مسألهٔ مهم اینجا بود که اگر این گربه‌سفید بود، شانس به‌افراد آن خانه روی می‌آورد و یک گربهٔ سیاه به‌عکس باعث بدبختی می‌شد. جیغ یک نوزاد را نیز حادثه‌ای مهم تلقی می‌کرد، و چنانچه در همان لحظه فوجی از مرغان ماهیخوار هم برفراز آن خانه پرواز می‌کرد، در آینده ارواح مقدس از آن کودک نگهداری می‌کردند. کنجی اشتباه کرده بود، او الان چند دقیقه بود که آنجا انتظار کشیده بود، اما از پیرزن خبری نبود. از باز بودن در باغ فهمید که او خارج نشده است. به‌حصار باغ تکیه داد و داخل خانه را نگاه کرد. سایهٔ متحرک بر پردهٔ کاغذی عقب و جلو می‌رفت، سایهٔ زنی که زانو زده بود و از حرکاتش چنین می‌شد نتیجه گرفت که مشغول درست کردن چای است. چای! این چیز کمیاب تشریفاتی، آن هم در این دوران سخت زانو زدن جلوی اجاق و فوت کردن خاکسترهای گرم و با پشت قوز کرده به‌عقب نشستن و در انتظار جوش آمدن آب درکتری بودن.

کنجی با خود فکر کرد: «او چای درست می‌کند، اما چای به‌این گرانی را ازکجا گیر آورده؟ شاید یک هدیه است. اگر مرا به‌یک کاسه چای دعوت کند، قبول می‌کنم، اما تا به‌عنوان مهمان دعوت نشده‌ام، نمی‌توانم داخل شوم. اما، آن وقت اگر صبرکنم چای خوردنش تمام شود، دیگر چیزی برای

من باقی نمی‌ماند. پس او را صدا می‌زنم و مؤدبانه از اینکه مزاحمش شده‌ام عذر خواهی می کنم...

«خانم کوماکی‌چی، خانم محترم، خانه هستید؟»

سایهٔ روی پردهٔ کاغذی دوباره خم شد و در همان حال و بیحرکت ماند. بنظر می‌آمد که هنوز تصمیم نگرفته بلند شود یا نه.

آقای کنجی دوباره صدا زد: «خانم کوماکی‌چی می‌خواهم چیز جالبی نشانتان بدهم.» حالا پوزخندی به‌لب داشت، چون فکر بکر برانگیختن کنجکاوی پیرزن کار خودش را کرده بود. سایهٔ خمیده بسختی راست شد، پرده کنار رفت و سروکلهٔ خانم کوماکی‌چی نمایان شد.

پیرمرد زیرك، مثل عاشقی که در برابر شاهزاده‌خانمی ایستاده باشد، به پیرزن تعظیم کرد و گفت: «این بندهٔ حقیر و ناچیز را ببخشید اگر مزاحم کارتان شده است. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که چه کسی شاهد اولین خوش‌شانسیم خواهد بود و از آن شاد خواهد شد. راستی کسی جز همسایهٔ خوب و مهربانم می‌تواند باشد؟ بله، دوست حقیقیم خانم کوماکی‌چی! ببینید، من امروز دو ماهی گرفتم، من پاداش ساعتها صبرو انتظار خودم را گرفتم.»

او با یک دست ماهی را بالا آورد و به‌خودستایی ادامه داد: بله‌بله، من این جور آدمی هستم. می‌توانم تمامی روز را درکنار رودخانه بنشینم و رنج پشه‌ها را تحمل کنم. یک ماهی طعمهٔ قلابم را می‌رباید، و باز یکی دیگر و بعد سومی، اما من چه می کنم؟ غرغر نمی کنم و تنها یک طعمهٔ تازه به‌قلاب می‌زنم و منتظر می‌مانم. آخر وقت و حوصلهٔ کافی دارم.

در اولین دیدار همسایه‌اش (خانم کوماکی‌چی)، صورتش را با پارچه‌ای ترکرده بود. بعد درحالی که زبانش را میان لبهایش فشار می‌داد، داورانه به دو ماهی کوچک نگاه کرد.

او نیز بیش‌از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. گفت: «آقای نی‌شیوکا، با من از صبرو حوصله صحبت نکنید. تنها صبرو حوصله برای صید هیچ یک از ماهی کپورهای کوچک باقی مانده در رودخانه کافی نیست. کثرت ماهیگیران در آنجا ماهیها را زیرك و حیله‌گر ساخته است. خودتان شاهد بوده‌اید که چگونه طعمه را می‌خورند و از دام فرار می کنند. این روزها تنها زیرکترین ماهیگیران می‌توانند ماهی صید کنند، بله، تنها زیرکترین آنها.

آقای کنجی دوبار متوالی تعظیم کرد و گفت: «خانم‌محترم، شرمنده‌ام

می‌کنید، من شایستهٔ این همه تمجید نیستم. حالا به‌زیرکی روزهایی‌که با قایق خودم برای صید ماهی به‌دریا می‌رفتم، نیستم، اما نیروی دریایی قایقم را مصادره کرد. این جنگ مرا پیر و شکسته کرده، دستهایم می‌لرزد، پاهایم صدمه دیده است، از خوردن غذاهای گذشته و نوشیدن چای محروم شده‌ام.

او دردمندانه رو به‌سوی آسمان کرد و گفت: «آه که چقدر دلم برای نوشیدن چای تنگ شده است! چای یکی از نوشابه‌های مورد علاقه‌ام بود. نمی‌گویم بیشترین علاقه‌ام برای چای بود، چون حاضر بودم یک‌سال از عمرم را برای نوشیدن یک قطره کنیاك برنج بدهم، اما از نوشیدن چای هم خیلی لذت می‌بردم. چای به‌من طراوت و جوانی می‌بخشد. چقدر دلم می‌خواست یک‌بار دیگر قدری چای مطبوع بنوشم.»

درضمن صحبتهایش، همسایهٔ پیرش چندین بار چشمهایش را پاك کرد، بطوری‌که او فکر کرد که پیرزن را به‌گریه انداخته است، اما او بی‌آنکه حتی صدایش گریه‌آلود باشد گفت: «آه، من چه آدم بدی هستم! بهترین همسایه‌ام را جلوی در خانه‌ام سرپا نگاه داشته‌ام و فراموش کرده‌ام به‌داخل خانه دعوت کنم.»

تصور دعوت شدن به‌نوشیدن چای باعث شد که کنجی همهٔ حرفهای معمول در این طور مواقع را از یاد ببرد. او با اشتیاق این دعوت را پذیرفت، اما وقتی وارد اتاق شد. از بوی چای خبری نبود. او به‌چشم خود یک‌کتری چای را روی اجاق زغالی‌که روی زمین گلی قرار داشت دیده و آب‌کتری هم در حال جوشیدن بود، اما وقتی دوباره بوکشید، به‌نظرش آمد که بوی جوشاندهٔ تلخ به‌مشامش خورده. خانم کوماکی‌چی گفت: «می‌بینم که مشام تیزی دارید آقای نی‌شیوکا، فوراً متوجه شدید که چه چیز درکتری می‌جوشد، درست نمی‌گویم؟»

او باز هم بوکشید، اما از قیافه‌اش معلوم بود که واقعاً چیزی نمی‌داند.

خانم کوماکی‌چی آهی کشید و گفت: «بله‌بله، من چشم درد مزمنی‌دارم، حتی در تابستان هم مرا راحت نمی‌گذارد، بعد می‌سوزد و تمام شب مرا بیدار نگه می‌دارد. اما این چای گیاهی خیلی کمک می‌کند. یک مشت از آن را می‌جوشانم و روی کتری خم می‌شوم و بخار این جوشانده، چشمهایم را بهتر می‌کند. این کار باعث می‌شود تا چند روز پس‌از این کار دردی احساس نکنم.»

کنجی با تنفر به‌کتری نگریست. از همه بیشتر دلش می‌خواست با یک

لگد آن را در هوا پرت کند، اما حالا همسایه‌اش دست دراز کرده بود تا نخ ماهیگیری را که دوماهی کوچک به‌آن بسته شده بود، بگیرد.

پیرزن با تحسین گفت: «آه! چه قشنگه! این گنجهای قیمتی نباید به طریقهٔ معمولی روی اجاق کباب شود، بلکه باید طبق دستور پخت مخصوص من در روغن و پیاز رنده شده سرخ شود. آقای نی‌شیوکا آنها را به‌من بدهید، من ماهیها را برایتان می‌پزم و آن وقت اگر مایل بودید سرا هم به‌شام دعوت کنید، دعوت شما را رد نخواهم کرد. آقای محترم بنشینید، راحت‌باشید غذا فوراً آماده می‌شود.»

پیرمرد انگار لال شده بود، او گول خورده بود. همسایه‌اش نه تنها چای حقیقی درست نکرده بود، بلکه قصد خوردن ماهیهای او را هم داشت. او با اوقات تلخی به‌شعلهٔ اجاق خیره شد. در طول مدتی که پیرزن ماهیها را در تاوه سرخ می‌کرد، چیزی نگفت، لیکن لحظه‌ای بعد رایحه‌ای دل‌انگیز به‌مشامش رسید که به‌بوی ماهی سرخ شده نمی‌ماند بلکه عطری بود که مستقیماً از بهشت آمده بود، چون در این روزهای سخت بدون شک تنها خدایان می‌توانستند از نوشیدن یک کنیاك برنج عالی و حقیقی بهره‌مند شوند.

اما این خانم کوماکی‌چی بود که پیالهٔ کنیاك را پر می‌کرد، نه‌رب‌النوع. او با لبخندی موذیانه گفت: «از وقتی همسرم عمرش را به‌شما داد، من این‌بطری کنیاك را حتی از خودم هم پنهان کرده‌ام. تنها روزهای مهمانی و جشن به‌خودم اجازه می‌دهم قطره‌ای از آن را بنوشم. خب، امروز هم برای من یک روزجشن به‌حساب می‌آید. من شام را مهمان شما هستم. آقای نی‌شیوکا بنوشید و من دوباره پیاله‌تان را پر می‌کنم.»

کنجی در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: «خانم کوماکی‌چی من لیاقت آن را ندارم. شما واقعاً زیادی خوب هستید، اما دارید گنجی گران را غارت می‌کنید.»

کنجی چشمانش را بست و پیاله را جلو بینی‌اش گرفت. رایحهٔ این‌نوشابه کمیاب گیجی توأم با لذتی به‌او داد. او کنیاك را به‌آرامی و با لذت نوشید.

در نظر مرد پیری چون او، این عالیترین لحظهٔ زندگیش محسوب می‌شد.

فصل هفتم

ساعت هفت صبح روز پنجم اوت ۱۹٤٥، سه فروند جنگنده در حالی که یک هواپیمای دو موتورهٔ نظامی را اسکورت می‌کردند، بر پایگاه هوایی تینیان فرود آمدند. «ژنرال اسپاتز»[1] سرفرماندهی نیروی هوایی امریکا در اقیانوس اطلس و کارکنانش و یک ژنرال به‌نام «گروز»[2] از هواپیمای دو موتوره خارج شدند. آنها جهت انجام مأموریتی ویژه از «لوس آلاموس»[3] واقع در امریکا به جزیرهٔ تینیان آمده بودند.

«رالف اسکات»[4] فرمانده پایگاه هوایی تا ساعت پنج صبح همان روز که پیامی از طریق بی‌سیم مبنی بر ورود قریب‌الوقوع سرفرماندهی دریافت کرده بود، از این موضوع بی‌خبر بود. حوادث عجیب چند روز اخیر او را برآن داشته بود تا منتظر وقوع اتفاقات بعدی باشد، اما او مطمئناً منتظر بازدید سرفرماندهی نیروی‌هوایی نبود. او می‌دانست سر فرمانده صرفاً برای بازدید پایگاه هوایی تینیان نیامده است. بازدیدش بی‌تردید باید در رابطه با مأموریت شش‌غیرنظامی و محمولهٔ سرموزی باشد که چهل‌وهشت ساعت قبل در یکی از آشیانه‌ها پیاده و همانجا نگهداری شده بود. غیرنظامیان از همان موقع درکنار محموله باقی‌مانده بودند. هیچ کس حتی ژنرال رستهٔ فنی هم که با آنها به‌عنوان دستیار نظامی آمده بود، حق قدم گذاشتن به‌آشیانه را نداشت. به‌علاوه آنها تقاضای یک واحد رزمی جهت پاسداری از آشیانه راکرده بودند. سرهنگ اسکات یک گارد احترام از چتربازان را آمادهٔ استقبال از ژنرال اسپاتز کرده بود. آنها نیز مثل او به‌حالت خبردار ایستاده بودند با این تفاوت که گارد احترام روبرو را نگاه می‌کرد ولی سرهنگ اسکات سر خود را به‌سمت راست چرخانیده بود و به‌دو سرهنگی که

1. General Spaatz 2. Groues 3. Los Alamos
4. Ralf Scott

نزدیک می‌شدند، می‌نگریست.

آفتاب طوری چشمانش را خیره کرده بود که در وهلهٔ اول نتوانست سر فرمانده را تشخیص بدهد. به‌علاوه هردو عینک آفتابی زده بودند و حمایلهایی از مدال برسینه داشتند. وقتی نزدیکتر آمدند، یکی‌شان اندکی عقب ماند، پس دیگری باید ژنرال اسپاتز باشد. سرهنگ اسکات دست راستش را به‌علامت سلام نظامی تا نزدیک کلاهش بالا برد و با صدایی خشن گفت: «قربان، سرهنگ رالف اسکات گزارش می‌دهد.»

سرفرمانده چنددقیقه با دقت به‌سرهنگ چشم دوخت، گویی سعی می‌کرد افکارش را بخواند. بعد جواب سلام او را داد و با قدمهایی بلند و شتابزده از گارد احترام دور شد. ژنرال دیگر هنگام عبور ازکنار سرهنگ مانند دوستی قدیمی برایش سری تکان داد. وضعیت شانه‌ها، تکان دادن سرو دستهایش هنگام راه رفتن این شبهه‌را بوجود می‌آورد که او بتازگی لباس نظامی به‌تن کرده است. وقتی به‌نیمه صف چتربازان رسید، ناگهان چرخید و با قدمهایی بلند به‌عقب بازگشت، روبروی سرهنگ اسکات ایستاد، به‌نشانهایش چشم دوخت و گفت: «این چند شب اخیر، خیلی بی‌خوابی کشیده‌اید، این طور نیست سرهنگ؟» بعد بی‌آنکه منتظر جواب‌بماند ادامه داد: «من هم همین طور بوده‌ام، از چند هفتهٔ پیش تا به‌حال بیصبرانه منتظر بوده‌ام که پس‌از ساعتها خستگی بخوابم. از سال ۱۹۴۳ تاکنون صدوپنجاه هزار نفر بر روی طرح «من هتن»[1] کارکرده‌اند. شما این را می‌دانستید؟»

«نه، قربان.»

ژنرال قدسی به‌عقب برداشت. عینک آفتابی‌اش به‌دو چشم حیرت زدهٔ بزرگ می‌ماند. گفت: «چه؟ شما حتی یک کلمه در مورد طرح «من هتن» نشنیده‌اید؟ مطمئناً منظورتان این نیست که نمی‌دانید چرا شش نفر از همکاران دانشمندمان را اینجا فرستاده‌ایم، و یا محموله‌ای که دو روز پیش به‌اینجا رسیده، چیست؟ اگر منظورتان این است که به‌من بگویید چیزی در این مورد نمی‌دانید، باید اذعان کنم که بسیار بی‌شعور و احمق هستید.»

اسکات که از این لحن تند و خشن آزرده و متحیر شده بود، گفت: «قربان عذر می‌خواهم و متأسفم که مجبورم بی‌شعور باشم. من تاکنون در مورد این طرح که ظاهراً با وجود افراد زیادی که روی آن کار می‌کنند، محرمانه نگه‌

1. Manhatton

داشته‌شده، یک کلمه هم چیزی نشنیده‌ام. شایدمن گناهکارم، چون از ابتدای جنگ تاکنون‌مدام‌سرخدمت‌حاضر بوده‌ام. حتی‌داوطبانه مرخصیهای‌خود را لغو کردم.»

جمله‌های آخر حرفهای سرهنگ اسکات را ژنرال اسپاتز شنیده بود. او برگشت و درکنار بازرس که به‌او نگاه می‌کرد ایستاد و گفت: «واقعاً عالی‌است. سرهنگ از این موضوع بی‌اطلاع است، معلوم می‌شود که قضیه در هیچ جا درز نکرده است. ضد اطلاعات این بارکارش را به‌نحو احسن انجام داده است.»

او دوباره به‌طرف اسکات برگشت وگفت: «سرهنگ، به‌خاطر بازرسی توهین‌آمیزم عذر می‌خواهم، باورکنید لازم بود.»

ژنرال اسپاتز روبان روی سینهٔ سرهنگ اسکات را مرتب کرد و برای‌ژنرال بغل دستیش سر تکان داد و به‌سرهنگ اسکات گفت: «اگر نمی‌دانید ژنرال گروز کیست، حالا می‌توانم به‌شما بگویم که او مسؤولیت تام برای اجرای طرح «من هتن» را دارد. سالها تحقیقات سری و محرمانه در «لوس‌آلاموس» توسعه یافته است. اما علت حضور من در اینجا سرهنگ، خب، تصور می‌کنم تاکنون‌حدس زده باشید، این طور نیست؟»

اسکات جواب داد: «قربان، باید اعتراف‌کنم که در این مورد متحیر شده‌ام، اما اگر برایتان اشکالی نداشته باشد، مایلم که در حال حاضر نتیجه‌گیریهایم را برای خودم نگه‌دارم.»

ژنرال اسپاتز در موافقت با سرهنگ گفت: «عالی است! عالی است! می‌توانید هرقدر مایلید تعجب زده بمانید، اما نباید از این پیشتر بروید.»

□

گروه تجسس، یعنی اهاگرتی، شارپ، ریچاردسون و هاوکینز، از پنجرهٔ کلبه‌شان ناظر بر حوادثی که روی باند فرودگاه اتفاق می‌افتاد، بودند.

شارپ فریاد زد: «آه چه نمایش صامت مسخره‌ای اجرا می‌کنند! اگررئیس جمهور امریکا هم الان از هواپیمای خصوصی‌اش قدم به‌پایگاه بگذارد، تعجب نخواهم کرد.»

هاوکینز دستهایش را با ژست مخصوص نمایشنامه‌ای از هم بازکرد و با لحنی سوگوارانه چنین دکلمه کرد: «بودن یا نبودن، بحث در این است...!»

بعد لحن بیانش را عوض کرد، به‌کف دستهای خالی‌اش خیره شد و با لحنی اندوهبار گفت: «با این همه نامردی تردید دارم که شب فرا رسد!»

شارپ اشاره‌ای پر معنی به‌شقیقهٔ خودکرد و گفت: «هاکی، باز زده به

سرت؟ و گرنه منظورت از این وعظ مسخره چیست؟ توضیح بده!» هاوکینز همچنان که نگاه پریشان خود را داشت، گفت: «چگونه گفتار یک شاعر را برایتان توصیف کنم؟ چیزهایی که مو برگردهٔ من راست می‌کند، شما را خنده می‌اندازد.» ریچاردسون پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی شارپی نمی‌فهمد، برای من شرح بده.» هاوکینز چشمانش را بست و سرش را چندبار تکان داد و گفت: «من در مورد اتفاقاتی که در اینجا می‌گذرد دیشب خیلی‌فکر کردم و ناگهان فهمیدم چه خبر است. او به‌طور غیر منتظره‌ای دست بر سینهٔ ریچاردسون زد و با احساسات گفت: «آن جعبهٔ سیاه شوم که دو روز قبل با هواپیمای باربری به‌اینجا آورده شد، حامل چیزی جز یک سلاح حیرت آور، یک بمب استثنایی نیست. اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ما باید آن را بر یکی از شهرهای ژاپن بیندازیم. شاید در یک چشم بهم زدن هزاران انسان بیگناه را نابود کند.»

شارپ با عصبانیت گفت: «او دوباره قافیه بافی می‌کند و با مهارت از چرندیات ذهنی‌اش تراژدی می‌سازد.»

ریچاردسون پاسخ داد: «چیزی که هاوکینز الان گفت چندان چرند هم نبود. در واقع، در مورد اینکه آن محموله یک سلاح حیرت آور است، حق را به او می‌دهم.»

اهاگرتی غرید و گفت: «البته که حق با اوست، آنها قصد نابودی ژاپنیها را دارند. من هم در این باره خیلی فکر کرده‌ام و...»

شارپ سریع حرف او را برید و گفت: «پس تو هم نتیجه گرفته‌ای که چیزی که وزنش شاید یک تن هم نباشد قادر است شهری را یکجا ویران کند. تو و هاکی هردو دیوانه‌اید. قدری فکرت را بکار بینداز. با یک بمب بیش از سی یا حتی بیست خانه هم ویران نمی‌شود. حتی ضربهٔ‌مستقیم یکی از قویترین بمبهای مخرب ما نمی‌تواند یک ناو جنگی را متلاشی سازد.»

ریچاردسون جواب داد: «ناوجنگی از فولاد ساخته شده است، در حالی که خانه‌ها از آجرو سنگ و چوب است. من شنیده‌ام خانه‌های ژاپن از چوبهای‌نازک ساخته شده و داخل آنها فقط پرده‌های کاغذی است. ژاپنیها برای نجات اززلزله این کار را کرده‌اند، چون جزایرشان زلزله‌خیز است.»

شارپ فریاد زد: «بله،بله، این ممکن است درست باشد، اما اگر تمام خانه‌های ژاپنی هم چوبی باشند،که مطمئناً این طور نیست، نمی‌توان با یک

بمب آن طورکه هاکی می‌گوید، هزاران انسان را لت‌وپارکرد. به‌هرحال، ژاپنیها در زمان صلح پناهگاههای ضد حملهٔ هوایی ساخته‌اند، آنها آنقدر هم که فکر می‌کنی احمق نیستند. کمی فکر کن. هواپیماها، زیر دریاییها، کشتیهای جنگی و تمام تجهیزات فنی‌شان راکه به‌غنیمت گرفته‌ایم، همه از نظر ترکیب ساختمان درجه یک هستند. آنها مهندسین و دانشمندان برجسته‌ای دارند. این امری ثابت شده است. بیمارستان نظامی ژاپنی در لوزون را بیاد می‌آوری؟ به آخرین وسایل مدرن مجهز بود، درست مانند یک بیمارستان امریکایی. باید به شما بگویم که ژاپنیها ملت فوق‌العاده با هوشی هستند.»

اهاگرتی با تمسخر گفت: «به‌کی می‌گویی؟ به‌من؟ فکر می‌کنی خودم این چیزها را نمی‌دانم؟ اما وقتی بهترین ضد هوایی‌شان در برابر بمب استثنایی ما عاجز است، این همه ذکاوت چه ثمری برایشان دارد؟»

شارپ با تحکم گفت: «گوش کن رفیق، همهٔ این حرفها در مورد یک بمب استثنایی چرند است، اگر افراد ما واقعاً چنین چیزی اختراع می‌کردند، به جای یکی می‌توانستند صد یا دویست بمب اینجا بفرستند. این پرواضح است، این‌طور نیست؟»

ریچاردسون در حالی‌که هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد: «شارپی چندان هم بیراه نمی‌گوید. یک بمب، حتی اگر قدرت تخریبش صدبار بیش‌از بمبهای خوشه‌ای ده‌تنی ما باشد، چیزی نیست. بنابر این این سؤال همچنان باقی می‌ماند که داخل آن جعبهٔ‌سیاه مشکوک چه چیزی است؟ و این هجوم ناگهانی ژنرالها و سایرین برای چیست؟»

شارپ در حالی‌که به‌آرامی یک تکه آدامس در دهان خود می‌گذاشت، گفت: «جواب این حرف را پریروز به‌شما گفتم.» او آدامس را قبل‌از جویدن، با زبان گوشهٔ لپش قرار داد و چشمان منتظرش را به‌رفقایش دوخت. همان طور که آنها ساکت او را می‌نگریستند و ظاهراً قضاوت دو روز قبل او را بیادنداشتند، او با انگشتانش بشکنی زد و گفت: «خب، می‌بینم که لال شده‌اید! واقعاً، چیز دیگری بیاد ندارید؟ من گفتم این جعبه‌پراز وسایل آتش بازی برای جشن صلح است. به‌همین دلیل هم ژنرالها به‌اینجا آمده‌اند.»

هاوکینز برای مدتی ساکت به‌روبروی خود خیره شد، سرش را بشدت تکان داد و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

ریچاردسون گفت: «اگر این طور باشد که خوب است، اما من باور نمی-

کنم.»

اهاگرتی قوطی نیمه‌پر آب‌پرتقال را لاجرعه سرکشید، بعد با خوشنودی لبهایش را مکید و در حالی‌که داخل قوطی خالی را نگاه می‌کرد، گفت: «دلم می‌خواهد منظور از این بازی معما را بدانم. اگر این یک بمب عجیب و غریب است، اینجا منفجر نمی‌شود. اگر هم جشن صلح بر پا شود، همه‌مان را دعوت می‌کنند. من که می‌خواهم الان بروم بوفه، هوس یک چیز مخصوص کرده‌ام. شاید یک قوطی خرچنگ، یا ماهی آزاد، کی با من می‌آید؟»

□

ساعت هفت بعدازظهر همان روز، در اتاق افسران پایگاه هوایی تی‌نیان مذاکره‌ای صورت می‌گرفت. ژنرال اسپاتز فرمانده عملیات نیروی هوایی دراقیانوس اطلس، ژنرال گروز، افسر فرمانده پایگاه و سه افسر خلبانی را که چند روز قبل با هواپیمای پیک وارد شده بودند، به‌این نشست دعوت کرده بود. او از شرکت کنندگان خواهش کرد که بنشینند. خودش آرام در اتاق از این سوی به‌آن سوی قدم می‌زد و بی‌آنکه حضار را نگاه کند، در حین حرف زدن که قدری هم میانش مکث می‌کرد، گاهی چنان به‌سقف خیره می‌شد که گویی دنبال چیزی می‌گردد. وی گفت: «آقایان محترم! فردا نوعی اسلحهٔ جدید در جنگ علیه ژاپن بکار گرفته می‌شود. برای جبران شکستهایی که دشمنان ژاپنی به‌ما وارد کرده‌اند، قرار است فردا صبح زود روی یک مرکز صنایع نظامی دشمن بمبی بیندازیم که نمونه‌ای کامل از یک بمب با قدرت تخریبی غیر قابل تصور می‌باشد که در لوس آلاموس تحت عنوان «پروژهٔ من هتن» طی بیش‌از دو سال تحقیقات‌پیشرفتهٔ سری توسعه یافته است.

فردا صفحهٔ جدیدی در تاریخ جنگی ما، با عنوان «روز انتقام از شکست در بندر پرل» گشوده خواهد شد.

برای اولین بار ژنرال اسپاتز بیحرکت ایستاد و مستقیماً خطاب به‌سه افسر خلبان گفت: «ما سه‌تن از بهترین و مجربترین خلبانهایمان را برای حمل این بمب به‌مقصدش برگزیده‌ایم. فردا سرهنگ «تی‌بتس» کاپیتان و خلبان بمب‌افکن (ب ۲۹)، سرگرد «فربی»[1] متصدی پرتاب بمب و کاپیتان «پارسونز»[2] کمک خلبان خواهند بود. آقایان محترم، امیدوارم قدر این مسؤولیت سنگین و مهم را که به‌شما واگذار شده است، بدانید و نیز از اهمیت موضوع مطلع باشید.

1. Ferebee 2. Parsons

جزییات بعدی را ژنرال گروز فردا صبح قبل‌از پرواز به‌شما خواهد گفت. او در مقام رهبر پروژهٔ «من هتن» شما را با جزییات فنی مشخصی آشنا می‌کند. من تا فردا صبح نام شهر مورد هدف را به‌شما نخواهم گفت.

□

ششم اوت ۱۹٤٥

آسمان به‌سرخی خون بود، گلولهٔ آتشین خورشید تابان، دریا را به‌صورت سیل عظیمی از فلز گداخته در آورده بود، نخلهای جزیرهٔ تی‌نیان در برابر تلالؤ خیره‌کنندهٔ دریا به‌سیاهی زغال بود. حتی افرادی‌که درکنار بمب‌افکن پر قدرت (ب ۲۹) ایستاده بودند، به‌اشباح عالم اموات می‌ماندند. بمب‌افکنی‌که آنجا ایستاده بود، به‌هیولای بالدار ماقبل تاریخ شبیه بود. شکمش حاوی نوعی بمب جدید بود، سیمهای برق رگ و پی‌ماشین را تشکیل می‌داد، بنزین مایهٔ حیاتش بود، استخوانها و ماهیچه‌های آن از تکه‌های فلز و موتورهایش به قدرت هزار اسب بود. این هیولای مکانیکی به‌جای مغز، دارای دهها دستگاه پیچیده بود، دستگاههایی‌که به‌وسیلهٔ بشر اختراع و بکارگرفته می‌شد.

خدمهٔ هواپیما رسیده بودند. خلبانها در یک خط روبروی ژنرال اسپاتز و ژنرال گروز ایستادند. ژنرالها به‌نوبت هر نفر را وارسی و او را به‌اسم و درجه مورد خطاب قرار می‌دادند. سرفرمانده اسپاتز، دست سرهنگ تی‌بتس، خلبان بمب‌افکن «ب ۲۹» را گرفت و آن را سریع فشرد و گفت: «سرهنگ، دوباره خاطرنشان می‌کنم‌که این مأموریت برای شما بسیار حائز اهمیت است. تاریخ کشورمان از شما به‌احترام یاد خواهدکرد. به‌خاطر اهمیت زیاد این مأموریت، خوشحالم‌که می‌توانم به‌شما اختیار دهم تا هواپیمایی را که خود خلبانش هستید نامگذاری‌کنید. ممکن است خواهش‌کنم به‌صدای بلند نامی راکه مایلید بر آن بگذارید به‌من بگویید؟»

تی‌بتس در حالی‌که از این همه احترام غیرمنتظره تعجب‌کرده بود، چشمانش را بهم فشرد، نگاهش از صورت ژنرال به‌دوردست دوخته شد. چند ثانیه گذشت. ماهیچه‌های آرواره‌اش سست شد، چهرهٔ عبوسش از هم‌شکفت و صورتش حالتی بچگانه بخود گرفت. نگاهش باز به‌صورت ژنرال برگشت و گفت: بسیار خوب قربان، اگر اجازه بفرمایید، نام مادرم را براین هواپیما بگذارم «انولاگی»[1]. ژنرال اسپاتز بلندتر از تی بتس اسم را تکرارکرد: «انولاگی.»

1. Enola Gay

بعد به‌سرهنگ دستور داد که همراه او به کابین خلبان برود. تا آن موقع هنوز تی‌بتس مقصد بمب را نمی‌دانست. ژنرال نقطه‌ای را روی نقشهٔ هوایی نشان داد. این نقطه نشان دهندهٔ یک شهر بود، شهری به‌نام هیروشیما.

فصل هشتم

ساعت شش بامداد همان روز، یعنی ششم اوت ۱۹۴۵، «یاساکوساساکی» کارگر صنایع نظامی روی پسرش شی‌گئو که خواب بود، خم شد. پسرک روی حصیر کف اتاق خودش را گلوله کرده بود و با دست چپ طوری روی صورتش را پوشانده بود که انگار از خوابی وحشتناک می‌ترسید و می‌کوشید حفاظی برای سرش پیدا کند. دست راستش طوری از بدنش به‌بیرون دراز شده بود که گویی چیزی را از خود دور می‌کرد. ساداکوی کوچولو او را از پشت در آغوش گرفته بود. بایستی در خواب به‌طرف شی‌گئو غلتیده باشد، چون لحاف نازکش در گوشه‌ای قلمبه شده بود، انگار با لگد از روی حصیر زیر خودش دور شده باشد.

مادر مدتی به‌بچه‌هایش که در خواب بودند، نگاه کرد، بعد با انگشت سبابه آرام روی بینی شی‌گئو زد. او طوری بینی‌اش را جمع کرد که گویی مگسی را از خود دور می‌کند. ضربهٔ دوم هم کاری نشد. سومی او را وادار به‌پلک‌زدن نمود. چهارمی کاملا بیدارش کرد.

مادر گفت: «فراموش نکن امروز باید جیرهٔ غذایی‌مان را بگیری. اگر قبل از ساعت هشت به‌دفتر وزارتخانه بروی، مجبور نیستی زیاد در صف بایستی. بهتر است که فوراً بلند شوی وگرنه دوباره بخواب می‌روی. شی‌گئو، بلندشو!»

پسرک خمیازه کشید، کش و قوس رفت، نالید و گفت: «اجازه بده یک ساعت دیگر هم بخوابم، مطمئنم که زیادتر نمی‌خوابم.»

«نه، نه. من ترجیح می‌دهم که فوراً بلند شوی، لباس بپوش و بعد ساداکو را بیدار کن. دیگر هیچ چیزی برای خوردن در خانه نداریم، وای به‌حالمان اگر دیر به‌آنجا بروی. حالا زود باش من عجله دارم، باید ساعت هفت‌ونیم سر کار حاضر باشم. حالا دیگر از جا بلندشو.»

او کمی بیشتر خم شد، بینی‌اش را با مهربانی روی بینی پسرک مالید

و بعد گوشش را گرفت و او را بلند کرد و یک ضربهٔ دلگرم‌کننده بر سرش زد که او را خنداند شی‌گئو با خوشحالی سوتی برای مادرش زد و از جا بلند شد. مادرش که می‌خواست او را ترک کند، شی‌گئو ناگهان دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: «واقعاً چیزی برای خوردن نداریم؟»

مادر دستی به‌سر اصلاح‌شدهٔ شی‌گئو کشید و گفت: «هیچ پسرم، حتی یک خرده‌نان. حالا ولم کن، باید بروم سر کار.»

شی‌گئو تا کوچه به‌دنبال مادرش که عجله داشت، دوید. مادر یک‌بار پشت سرش را نگاه کرد، برای پسرک دست تکان داد و بلافاصله پس از آن هیکل لاغرش در پیچ کوچه ناپدید شد. شی‌گئو با افسردگی مقابل آستانهٔ در خم شد. صورت لاغر و کبودی زیر چشمهای مادرش او را به‌فکر فرو برده بود. یقیناً او از شدت گرسنگی مریض شده بود. اکنون برای اولین‌بار وقتی در طول کوچه با عجله قدم برمی‌داشت، شی‌گئو فهمید که مادرش تا چه‌حد لاغر است. دیروز عصر باقیماندهٔ سوپ لوبیا را از ته قابلمه تراشیده و آن را به‌زور به‌او و ساداکو داده بود و خودش هیچ نخورده بود.

شی‌گئو با تصمیم ناگهانی از روی آستانهٔ در قد راست کرد و به‌درون‌خانه رفت. او امروز به‌مسؤولین دفتر وزارت تغذیه می‌گفت که مادرش از گرسنگی بیمار است و اگر غذای بیشتری گیرش نیاید، دیگر نمی‌تواند سر کار برود. این چیزی بود که باید به‌مقامات مسؤول می‌گفت. او نمی‌بایست تنها از روی احترام نسبت به‌مقامات مسؤول، هرچه را که آنها می‌دادند بگیرد و به‌خاطر این‌مقدار ناچیز از آنها قدردانی هم بکند. می‌بایست به‌جای مادرش حرف بزند و مأمور نمی‌توانست بفهمد که یاساکوساساکی چقدر بیمار است. باید به‌او گفته می‌شد!»

شی‌گئو با عزمی راسخ داد زد: «خواهر کوچولو، بلند شو! امروز، روز خوبی است. ما می‌رویم مقدار زیادی غذا بگیریم و توهم باید در حمل آن مرا کمک کنی.»

ساداکو چشمانش را گشود و خواب‌آلود به‌شی‌گئو خیره شد. شی‌گئو با خوشحالی دستهایش را چون جانوری بالدار تکان داد و چند بار داد زد: «خواهر کوچولو بلند شو، بلندشو، وگرنه اژدها «چی کاماتسو» می‌آید ترا می‌بلعد!»

«به‌اداهایی که او در می‌آورد خندید و با انگشت به‌او اشاره کرد و گفت: تو «چی کاماتسو» هستی! توهستی! توهستی! توهستی!» بعد خودش را لای حصیر پیچید. شی‌گئو خودش را روی ساداکو انداخت و او را قلقلک داد. صدای

جیغ و فریادش حتی به‌گوش خانم «کوساکی‌چی» همسایهٔ روبرویی‌شان هم رسید. پیرزن لبهایش را ورچید و فوراً به‌سوی خانهٔ آقای ساساکی شتافت. در حالی که از سروصداها وحشتزده شده بود، در را هل داد و وارد خانه شد.

وقتی دید بچه‌ها دنبال هم می‌دوند و بازی می‌کنند، تعجب کرد، اما لحظه‌ای بعد با صدایی بلند سرشان داد کشید و با شکلک درآوردن آنها راترساند و به‌بچه‌ها که سخت متعجب شده بودند، گفت: «شما ناراحت که نیستید و گرفتاری مرا هم ندارید. دیشب خواب یک زلزله را دیدم، خانه‌ها فرو ریخت، همه‌جا در شعله‌های آتش می‌سوخت و از همه‌بدتر اینکه خورشید از آسمان فرو افتاد. از ترس بیدار شدم و درحالی که روی حصیر خوابم نشسته بودم، هنوز می‌گریستم.»

او درحالی که سرش را در گردن فرو می‌برد، شانه‌هایش را خم کرد و با چشمانی که از فرط وحشت از حدقه درآمده بودند، انگشت سبابه‌اش را روی بینی گذاشت و باصدای گرفته‌ای نجوا کرد: «تاکنون هروقت خوابی دیده‌ام، عیناً اتفاق افتاده است.»

او انگشت سبابه‌اش را از روی بینی برداشت و سر خود را چندبار تکان داد تا اهمیت موضوع را برساند. با دیدن بچه‌ها که با تعجب به‌او خیره شده بودند، چنین احساس کرد که حرفهایش مؤثر واقع شده و با آهنگی بدبینانه ادامه داد: «هر خوابی که من می‌بینم معنی دارد. وقتی می‌خوابم در عالم‌ارواح زندگی می‌کنم، در آنجا آدم می‌تواند آینده را ببیند. بله، آدم این کار را در آن عالم می‌تواند انجام دهد. تنها چیزی که هست، این است که همه‌چیز را متفاوت می‌بیند و همیشه نمی‌توانید فوراً از آن سردر بیاورید. البته باید طریقهٔ تعبیر را هم بلد باشید.»

شی‌گئو که بر روی فرش حصیری زانو زده بود و به‌این سخنرانی گوش می‌داد، تعظیم کوتاهی کرد و بی‌آنکه ملاحظه کند، گفت: «اما خانم کوساکی‌چی محترم، شما یک‌بار خوابی دیدید که حقیقت نداشت.» پیرزن ابتدا نگاهی تحقیرآمیز به‌پسرک انداخت و بعد خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و پرسید: «کدام خواب بود که حقیقت نداشت، هان؟»

«رؤیای شما در مورد کاسهٔ پر از برنج خانم «کوساکی‌چی». شما گفتید کاسه را که در باغ دفن شده پیدا کنم و من آنجا را گود کردم، اما هیچ کاسه‌ای در دل خاک پنهان نشده بود.»

پیرزن قد راست کرد، تمام اعضای بدنش منقبض شد، به‌طرف در نگاه کرد و گفت: «بله، بله، کاسهٔ پر از برنج. درست است، کاسه در باغ نبود. درست است. لابد من تعبیر آن رؤیا را نفهمیده‌ام. تعبیر دیگری به‌فکرم نمی‌رسد و تا امروز هم مفهومش را نفهمیده‌ام... کاسه‌ای پر از برنج مدفون در باغ.»

شی‌گئو از لحن غم‌انگیز پیرزن غمگین شد و گفت: «شاید کاسه در اعماق زمین است. شما هم این طور فکر نمی‌کنید، خانم کوما کی‌چی؟» خانم کوما کی‌چی زیر لب زمزمه کرد: «بله، ممکن است. برای من علی‌السویه است و دیگر دنبال آن نخواهم گشت. حتماً مدتها پیش کپک هم زده.»

او آهسته به‌طرف در رفت و بی‌آنکه برگردد گفت: «اما تعبیر رؤیای دیشب من چیزی جز یک زلزله نیست. من تمام روز در فضای آزاد بیرون خانه می‌نشینم و اگر خانه فرو بریزد اتفاقی برایم نخواهد افتاد. به‌شما بچه‌ها هم‌سفارش می‌کنم که داخل خانه نمانید.»

همسایه‌شان که رفت، ساداکو پرسید: «زلزله چیست؟»

شی‌گئو در پاسخ گفت: «زلزله چیزی است که...» اما جمله‌اش را کامل نکرد، چون نمی‌توانست تعریف خوبی برای زلزله پیدا کند. یک‌بار در شش سالگی تکانهای زمین از خواب بیدارش کرده بود، بعد با مادرش از خانه بیرون دویده بود. بعدها در مدرسه از فجایع وحشتناکی که زمین لرزه در بسیاری شهرهای ژاپن بوجود آورده بود، باخبر شده بود.

اما چرا این زلزله‌ها روی داده بود؟ شاید شیاطین شروری که در اعماق زمین بسر می‌برند، این زمین لرزه‌ها را بوجود می‌آورند. گاهی می‌خواهند از دل زمین خارج شوند، اما چون نمی‌توانند، خشمگین می‌شوند و همهٔ دنیا را می‌لرزانند. بعد هرچیز که بر روی زمین قرار دارد، می‌لرزد و خانه‌ها فرو می‌ریزد و امواج عظیمی در دریا بوجود می‌آید و آب زمینهای بسیاری را فرا می‌گیرد.

برای ساداکو این یک افسانهٔ ترسناک، زیبا، اما خیلی کوتاه بود. او می‌خواست بیش‌از این بشنود. در حالی که انگشتش را می‌مکید، گفت: «پس خورشید چه می‌کند؟»

شی‌گئو جواب داد: «خورشید؟ هیچ کاری نمی‌کند.» بعد رؤیای خانم کوما کی‌چی پیر را بیاد آورد و افزود: «شاید خورشید می‌ترسد، چون خواهرش زمین می‌لرزد و در نتیجه او با ترس و لرز از آسمان فرو می‌افتد.»

شی‌گئو دید که ساداکو می‌خواهد باز هم از او چیزهایی بپرسد، پس به

او مجال نداد و گفت: «دیگر چیزی از من نپرس، از این بیشتر در این مورد نمی‌دانم. بیا، بگذار لباسهایت را به‌تو بپوشانم، باید زود بیرون برویم.»

ساداکو جدکرد: «من نمی‌خواهم بیرون بروم، می‌خواهم چیزی بخورم.»

شی‌گئو گفت: «تو چیزی برای خوردن خواهی داشت، اما باید اول برویم و آن را بگیریم.»

دخترکوچولو غرغرکنان گفت: «همین حالا خوردنی می‌خواهم!» او خودش را از عقب روی حصیر خوابش انداخت و شی‌گئو که خواست او را از جا بلندکند، خودش را لای لحاف پیچید و شروع به‌لگد زدن‌کرد. شی‌گئو عصبانی شد و دو ضربه‌به‌پشت دخترك شیطان و لجوج زد و سپس حصیر خواب او را چنان از زیر پایش کشید که ساداکو چند بار روی زمین غلتید و شروع به نعره زدن‌کرد. شی‌گئو حصیرهای خواب و لحافها را لوله‌کرد و به‌گوشه‌ای انداخت. پس‌از آن ساداکو را تهدیدکردکه: «اگر الان نگذاری لباسهایت را بپوشانم، اینجا توی خانه زندانیت می‌کنم و بدون تو برای گرفتن غذا می‌روم. آن وقت تو هم تمام روز را تك و تنها و گرسنه می‌مانی.»

وقتی شی‌گئو حرف می‌زد، او ساکت بود و با مشتهای کوچك خود در حالی‌که گاهی هق‌هق می‌کرد، اشکهایش را می‌زدود. وقتی شی‌گئو جورابهای پشمی سفید و «کیمونو»ی نازك ارزان قیمتش را به‌او پوشاند، دیگر اعتراضی نکرد. همان طوری‌که روبروی شی‌گئو ایستاده بود و لب و لوچه‌اش آویزان و قطرات اشك هنوز روی پلکهایش به‌جای مانده بود، ناگهان فکری عالی به ذهن شی‌گئو رسید. کیمونوی مخصوص مهمانی مادرش را ازصندوق لباس‌بیرون آورد، کمربند ابریشمی زربفت آن را برداشت و دورکمر ساداکو بست. ساداکو نگاهی مظنونانه به‌شی‌گئو انداخت که کمربند را به‌دورکمر او می‌بست و بعدکه متوجه پهن و بلند بودن آن شد، آن را به‌طرف بالا لوله‌کرد و یك تای دیگر زد و دوباره به‌تن ساداکو امتحان‌کرد. و حالاکه شی‌گئو برای تحسین کار خودش یك قدم به‌عقب برداشته بود و از روی رضایت دستهایش را بهم زد، ساداکو متوجه شدکه این کمربند ظاهر او را خیلی بهترکرده. بدخلقی و گرسنگی خود را فراموش‌کرد و با خوشحالی دستهایش را تا شانه‌هایش بالا برد و جلوی برادرش دایره وار رقصید.

شی‌گئو فریاد زد: «تو چقدر قشنگی! درست مثل یك عروسك بزرگ می‌مانی! من به‌مقامات مسؤول در وزارت تغذیه می‌گویم: «آقایان محترم، این

ساداکو، خواهر کوچولوی من است. او به‌احترام شما کمربند نو بسته است تا شما را شاد کند، لطفاً شما هم او را شاد کنید و غذای بیشتری به‌او بدهید.»

ساداکو از تحسین برادرش احساس غرور کرد. حالا این ساداکو بود که اصرار به‌رفتن داشت و می‌گفت: «من می‌خواهم بروم، زود باش بیابرویم!»

شی‌گئو با شتاب کیمونوی مادرش را در صندوق لباس گذاشت و بعد به خواهرش اخطار کرد: «وقتی از خانه خارج شدیم، تو باید کاملا نزدیک من راه بروی تا همسایه‌هایمان ترا نبینند، و گرنه به‌مادر خواهند گفت که تو کمربند بهترین کیمونوی او را پوشیده بودی.»

□

در تمام این اوقات، بمب‌افکن چهارموتورهٔ «انولاگی» در ارتفاع ۲۵،۰۰۰ پایی در مسیر جزیرهٔ ژاپنی «شیکوکو»[1] پرواز می‌کرد و درست در نقطهٔ تقاطع خطوط هوایی ۲۹ درجهٔ شمالی و ۱۳۶ درجهٔ شرقی بود. موتورها و دستگاههایش به‌خوبی کار می‌کرد. ارتباط با پایگاه هوایی «تی‌نیان» نیز کاملا برقرار بود. خدمهٔ هواپیما، هوایی از این بهتر برای پرواز نمی‌توانستند آرزو کنند. میدان دید عالی و آسمان صاف بود، و حتی لکه‌ای ابر یا ذره‌ای مه هم در آسمان مشاهده نمی‌شد.

کمک خلبان کاپیتان «پارسونز» آهنگی را که همان لحظه به‌ذهنش رسیده بود، زمزمه می‌کرد. او حتی سعی نمی‌کرد که شعر این آهنگ را بخاطر بیاورد، در واقع او از زمزمه کردن خود هم آگاه نبود. سرهنگ «تی‌بتس» که به وسیلهٔ گوشی با کمک خلبان در ارتباط بود، این زمزمه را شنید. برای یک لحظه به‌طرف پارسونز برگشت و گفت: کاپیتان، من این آهنگ را بلدم، مادرم وقتی که بچه بودم همیشه این آهنگ را برایم می‌خواند. من حتی هنوز شعر آن را هم بیاد دارم که می‌گوید:

«کوچولوی من ساکت باش، چیزی نگو، مامان برایت یک مرغ مقلد[2] می‌خرد، اگر مرغ مقلد آواز نخواند، مامان برایت یک انگشتر برلیان می‌خرد، اگر انگشتر برلیان به‌انگشتر برنجی تبدیل شد، مامان برایت یک‌آینه می‌خرد...»

نگاه پارسونز از روی دستگاهها گذشت، بدون آنکه جوابی بدهد.

سرهنگ از طریق میکروفون به‌او گفت: «خب، نظر شما در مورد حافظهٔ

1. Shikoku

۲. نوعی پرنده در امریکای شمالی.

من چطور است؟»

پارسونز گفت: «شگفت آور است!»

تی‌بتس پرسید: «فقط همین را می‌توانید بگویید؟ مگر شما هنوز هم شعر این آهنگ را به‌یاد داشتید؟

پارسونز: «در حال حاضر نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«چرا؟»

دست چپ پارسونز منقبض شد، در حالی که صدایش بیصبری عصبی او را نشان می‌داد، گفت: «چون من به‌شعرش فکر نمی‌کنم، سرهنگ. آن آهنگ را هم برای منحرف کردن افکارم زمزمه کردم.»

«آه، متوجه شدم. شما نمی‌خواهید راجع به‌بمبی که آن را حمل می‌کنیم، فکر کنید.»

«کاملا درست است، سرهنگ.»

«اما کاپیتان، من ترجیح می‌دهم راجع به‌آن صحبت کنم تا فکرم راحت شود. در واقع، من از ابتدای پرواز تاکنون همه‌اش به‌بمب فکر کرده‌ام.»

«پس موقع آن رسیده که این رشتهٔ افکار را از هم پاره کنید سرهنگ، وگرنه کارتان را مشکل خواهد کرد. چون...» او ساکت شد و پس‌ازکمی‌مکث گفت: «سرهنگ، گستاخی مرا ببخشید، من حق ندارم شما را نصیحت کنم.»

تی‌بتس با عجله گفت: «آه چراکاپیتان! شما این حق را دارید، ادامه بدهید. از شنیدن صدایتان خوشحال می‌شوم. من احتیاج دارم بدانم کسی که پهلویم نشسته، درست مثل خودم فکر می‌کند. شما هم پروازهای عملیاتی فراوان داشته‌اید، تجارب زیادی هم کسب کرده‌اید این طور نیست؟ اما این مرتبه‌شما را ناراحت کرده است. شما نمی‌دانید وقتی این بمب روی هدفش بیفتد چه خواهد شد...»

پارسونز قلاب ایمنی‌اش را محکم فشردو گفت: «سرهنگ، خواهش می‌کنم در مورد چیز دیگری صحبت کنید، پیامی بدهید تا به‌تی‌نیان مخابره کنم. مثلا می‌توانم دوباره به‌آنها بگویم که همه چیز روبراه است، یا می‌توانم...»

«و یا می‌توانید با من صحبت کنید کاپیتان، اما نه، کاملا حق با شماست، این کار بی‌نتیجه است، بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. کاپیتان دوباره چیزی زمزمه کنید، اگر همان آهنگ را دوست دارید، من هم شعر آن را با شما می‌خوانم، یاالله شروع کنید. «کوچولوی من ساکت باش، چیزی نگو، مامان

می‌خواهد برایت یک مرغ مقلد بخرد...»

□

دستگاه استراق سمع یک پست دیده‌بانی در ساحل جزیرهٔ «شیکوکو»، صدای نزدیک شدن هواپیمایی را ثبت کرد. پست دیده‌بانی به‌ستاد فرماندهی هیروشیما یک هشدار موقت داد.

در همان لحظه شی‌گئو و ساداکو روبروی وزارت تغذیه در انتهای صفی طویل، منتظر دریافت جیرهٔ غذایی‌شان بودند. جلوتریها ساعتها بود که منتظر سهمیهٔ خود بودند. شی‌گئو و ساداکو فقط یک ساعت انتظار کشیده بودند. ساداکوی کوچولو با بی‌قراری کودکانه‌اش در جا انتظار می‌کشید، در حالی که افراد ناشناس زیادی، احاطه‌اش کرده بودند، احساس می‌کرد که در یک قفس خفه شده. بزرگترها چشم‌انداز خیابان را در برابرش سد کرده بودند. او فقط می‌توانست لباسها، پاها و هنگامی هم که به‌بالا نگاه می‌کرد، سر بزرگترها را ببیند. گرما برایش طاقت فرسا بود و از گرسنگی و تشنگی رنج می‌برد، اما شرم و حیای او مانع شکایتش در برابر غریبه‌ها می‌شد.

شی‌گئو در حالی که کناره گرفته بود، درکنار ساداکو ایستاده بود. ابتدا او کمی به‌طرف ساداکو ایستاده بود، چون دیگران با فشار ساداکو را به‌آن طرف هل داده بودند، اما پس‌از آن هردوی آنها راکاملا از صف بیرون کردند و تنها بعداز التماسهای متواضعانهٔ شی‌گئو آنها را به‌داخل صف راه دادند. از مضمون صحبتهای اطرافیانش، شی‌گئو دریافت که تا پیش‌از ظهر هم سهمیه‌شان توزیع نخواهد شد. پس او باید ساعتهای طولانی با ساداکو منتظر می‌ماند.

با نگرانی، دزدکی نگاهی به‌خواهرش انداخت. آیا ساداکو می‌توانست این همه مدت دوام بیاورد؟ او هم مثل شی‌گئو صبحانه نخورده بود.

از اینکه خواهر کوچکش با این فشار وحشتناك صبورانه و بی‌شکوه سرپا ایستاده بود، تعجب می‌کرد. ساداکو سرش را طوری به‌عقب برد که صورتش رو به‌آسمان بود،گونه‌هایش به‌طرز تب‌آلودی قرمز شده بود، بسختی نفس می‌کشید، بطوری که شی‌گئو نگران شد. اگر می‌توانست او را به‌خانه ببرد، می‌توانست تا حد زیادی از وضع نامناسبی که برایش بوجود آمده بود، بکاهد. مسلماً نمی‌توانست تا چند ساعت دیگر دوام بیاورد. اما آن وقت اگر آن جا را ترك می‌کرد، موقع برگشت دوباره باید به‌انتهای صف می‌رفت. ساداکو دیگر کج شده، دستهایش را به‌دور او حلقه کرده بود و تمام سنگینی بدنش را روی

شی‌گئو انداخته بود. آیا او آنقدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد؟ شی‌گئو خم شد و از آنجا که در حضور اشخاص غریبه‌بلند حرف زدن از ادب بدور بود، آهسته به‌خواهرش گفت: «ساداکو می‌خواهی به‌خانه بروی؟» ساداکو با چشمان تار، نگاهی بی‌رمق به‌او انداخت و جوابی نداد. آنقدر خسته بود که نای حرف زدن نداشت. باید او را فوراً از اینجا دور می‌کرد. شاید افرادی که پشت سرش در صف ایستاده بودند، به‌او اجازه می‌دادند که پس‌از بازگشت دوباره به‌جای اولیهٔ خود برگردد.

او از لابلای جمعیت راه باز می‌کرد، دو خانم‌پیر معترضانه نگاهش کردند.

شی‌گئو شروع به‌گفتن کرد که: «خواهر کوچکم نمی‌تواند بیش‌از این بایستد» که یکی از زنها حرفش را برید و گفت: «پس اگر نمی‌تواند بیش‌از این بایستد، او را بغل کن.»

دیگری با اخم گفت: «تو که می‌دانستی باید ساعتها اینجا بایستی، چرا بچه را با خودت آوردی، باید او را در خانه می‌گذاشتی.»

«الان او را به‌خانه می‌برم، اما وقتی برگردم دوباره مرا در صف جای می‌دهید؟»

بغل دستی‌اش با سرزنش گفت: «تو هر لحظه چیزی می‌خواهی. اول از صف بیرون می‌روی، بعد دوباره با زور و فشار وارد صف می‌شوی، و حالا هم می‌خواهی بروی و قدم بزنی. هرجا می‌خواهی برو، اما وقتی برگردی، حق نداری جلوی من بایستی، دیگر نمی‌خواهم مرتب مزاحمم شوی. به‌اندازهٔ کافی بدون این هم دردسر دارم.»

بلافاصله پس‌از آن جنبشی در صف غذا ایجاد شد. این حرکت سریع با یک قدم، دوقدم و سپس نیم‌قدم به‌جلو همراه بود. از آنجایی که هرکس مترصد بود تا قدم بعدی را به‌جلو بردارد، چنان به‌هم فشرده شده بودند که تا چنددقیقه هیچ کس نمی‌توانست تکان بخورد. در حالی که به‌وسیلهٔ جمعیت احاطه شده بودند، شی‌گئو صدای خواهرش را شنید که از ترس ناله می‌کرد. بنظر می‌آمد که نفسش بسختی بالا می‌آید. سر ساداکو را نزدیک زانویش حس کرد. حتماً یا به پایین هل داده شده و یا خودش را مچاله کرده بود. به‌هرحال دیگر قادر نبود روی پاهای خود بایستد.

اگر فوراً در بلند شدن کمکش نمی‌کرد، در زیر پای جمعیت مثل یک

قورباغهٔ کوچک له می‌شد. با نیرویی که در نتیجهٔ ترس در او بوجود آمده بود، با فشار پشت خود به‌افرادی که عقب او قرار داشتند و فشار سر به‌سردی که جلویش ایستاده بود، فضایی ایجاد کرد.

او را تهدید به کتک زدن کردند، اما او با عصبانیت به‌تلاش خود ادامه داد تا آخر موفق شد بازوهای ساداکو را بگیرد و او را از صف بیرون بکشد. ساداکو به‌طرز رقت‌باری در هوای آزاد نفس‌نفس می‌زد، صورتش کبود شده بود، از همه بدتر اینکه کمربند بهترین کیمونوی مادرش قدری پاره شده بود:

ظاهراً یک آدم بی‌ملاحظه که در صف ایستاده بود، یک سر کمربند را لگد کرده و وقتی هم شی‌گئو خواسته بود خواهرش را به‌دنبال خود بیرون بکشد، زحمت آن را به‌خود نداده بود که پایش را از روی آن بلند کند. دخترک هم توجهی به‌این پارگی نکرد، دستش را ازهم گشود و با ناله و زاری گفت: «من می‌خواهم از اینجا بروم، مرا از اینجا ببر.»

مردم کم حوصله و عصبانی داخل صف، هنوز شی‌گئو را سرزنش می‌کردند. حتی یک مرد با مشت او را تهدید می‌کرد. شی‌گئو با ترس به‌مرد عصبانی نگاه کرد و پس‌از آنکه ساداکو را بر پشت خود گذاشت، از ترس اینکه مبادا سرد کتکش بزنند، عقب‌عقب از او دور شد. تا وقتی مطئمن نشد که مرد قصد حمله به‌او را ندارد، به‌او پشت نکرد و از آنجا دوان دوان دور شد.

تاکنون هرگز شی‌گئو ظرف یک ساعت این همه تجربهٔ تلخ نیندوخته بود. او از بزرگسالانی که به‌عقیدهٔ او بیجهت تهدید و تحقیرش کرده بودند، سخت رنجید. آنها اهل پوزش و عذر خواهی نبودند. احتیاج مبرم آنها به‌غذا چنان‌زیاد بود که باعث شده بود حتی به‌یک بچهٔ کوچک هم اعتنا نکنند. اما ساداکو هم مثل آنها گرسنه بود. تنها به‌خاطر آن افراد ظالم و بیرحم بود که شی‌گئو مجبور شده بود این همه راه را طی کند و دخترکوچولو را دوباره به‌خانه ببرد. آه که چه سنگین هم شده بود! فکر عبور از جادهٔ طولانی کنار رودخانه و گذشتن از روی پل کنار خیابان اصلی و نیز ازکنار انبار بزرگ، پاهای او را سست می‌کرد.

نه، این حماقت محض بود! او برای رسیدن به‌مرکز شهر، از روی خیابانهای اسفالت شدهٔ داغ نمی‌رفت. در عوض ازکنار دانشگاه و از روی پل کوچک داخل پارک «هی‌جی‌یاما» می‌گذشت.

البته این راه طولانیتر بود، اما لااقل می‌توانست کمی در پارک استراحت و در یکی از دریاچه‌ها آبتنی کند. درظرف یکساعت دیگر، اگر همهٔ راه را می-

دوید، دوباره می‌توانست خودش را به‌وزارت تغذیه برساند. حتی اگر آخرین نفر باقیمانده در صف بود، آنها نمی‌توانستند جیره‌اش را ندهند. امروز، روز توزیع سهمیه بود و آنها می‌بایست جیره‌اش را به‌او می‌دادند.

شی‌گئو در حالی که ساداکو را برپشت داشت، با روحیه‌ای بهتر واطمینانی بیشتر جهت دیگر را انتخاب کرد. او دانشگاه را پشت سر گذاشت، از روی پلی که بر یکی از شش شاخهٔ روداتا قرار داشت عبور کرد و یک ربع بعد درختان پارك را پیش رویش دید. وقتی غرش خفیفی به‌گوشش رسید، ایستاد و در آسمان به‌دنبال هواپیما گشت. از آنجا که چیزی ندید، به‌راهش ادامه داد. وارد پارك شد و به‌سوی یک دریاچهٔ کوچک رفت. بیدهای مجنون اطراف آب را فرا گرفته بودند.

شی‌گئو نگاهی به‌اطراف انداخت. در هیچ یک از باریک راههای مارپیچ پارك، هیچ کس، حتی یک پلیس را هم در حال قدم زدن ندید. حیف بود که شانس آب‌تنی کردن در دریاچه را از دست بدهد. وقتی ساداکو را زمین می‌گذاشت، دید که او بخواب رفته و در همان حال او را زیر سایهٔ یک درخت بیدمجنون روی علفها گذاشت و ژاکتش را که از عرق خیس شده بود، بیرون آورد. وقتی می‌خواست شلوارش را بیرون بیاورد، برای دومین‌بار آسمان را نگاه کرد. غرش موتور هواپیمایی رساتر از دفعهٔ قبل شنیده می‌شد. به‌هرحال، بار دوم هم نتوانست هواپیما را در آسمان ببیند. حتماً در ارتفاعات بسیار زیاد پرواز می‌کرد. شی‌گئو شلوارش را بیرون آورد، به‌طرف لب دریاچه دوید و به‌داخل آب پرید.

فصل نهم

فرمانده عالی ارتش در کاخ قدیمی هیروشیما، به‌وسیلهٔ پست دیده‌بانی مستقر در «شیکوکو»، به‌موقع از نزدیک شدن یک هواپیمای بمب‌افکن چهار موتورهٔ دشمن باخبر شد. مقامات آژیر خطر حملهٔ هوایی را به‌صدا در نیاوردند. کارخانه‌های صنایع نظامی نمی‌بایست به‌خاطر تنها یک هواپیما از کار بازایستد.

□

سرهنگ «تی‌بتس»، فرمانده بمب‌افکن «ب ۲۹ انولاگی» در ارتفاع ۳۱،۶۰۰ پایی بر فراز مرکز شهر هیروشیما در پرواز بود. سرگرد «فربی» مشغول کار با دستگاه رها کنندهٔ بمب بود.

اکنون «فربی» هدف را نشانه گرفت.

بمب فرو افتاد.

هیولای عظیم با صفیر شیطانی به‌سمت پایین پرتاب شد.

خدمهٔ «انولاگی» طبق دستور قبلی عینکهای دودی را روی ماسکهای اکسیژن به‌چشم زدند. هیچ کدام از آنها منظور از به‌چشم زدن این عینکها را نمی‌دانست، هیچ یک نمی‌دانست تا چند لحظهٔ دیگر چه حادثه‌ای روی خواهد داد، آنها فقط مجری دستورات اکید بودند.

و همهٔ آنها منتظر و بیحرکت و گوش بزنگ شنیدن صدای انفجار بمب بودند. فکر می‌کردند قادرند صدای انفجار را بشنوند، اما آنچه شنیدند چیزی جز ضربان قلبهای تپنده‌شان نبود که با شدت خون به‌درون شاهرگهایشان می‌فرستاد و همگی آنها با چهره‌هایی سخت، بیحرکت و مسخ شده از اطلاع یافتن از مصیبتی که دنیا هرگز با آن مواجه نشده بود، بیهوده به‌فضا خیره شده بودند.

ضربان شدید قلب سرهنگ «تی‌بتس» از روی ساعت مچی‌اش معلوم بود. و دندانه‌های کوچک داخل ساعت می‌چرخیدند، و با هر چرخش ثانیه‌ها یکی

پس‌از دیگری سپری می‌شد.
عقربه‌های ساعت، هشت‌وچهارده دقیقه‌وسی‌پنج ثانیه را نشان می‌داد.
ضامن خودکار چتر نجات روی بمب آزاد شد.
بمب با چتر نجات به‌سوی پایین رها شد.
عقربه‌های ساعت، هشت‌وچهارده دقیقه و پنجاه‌ثانیه را نشان می‌داد.
در آن لحظه بمب در ارتفاع دوهزار پایی زمین بود.
و وقتی که در ساعت هشت‌وپانزده دقیقه، بمب پانصدپا پایینتر رفته بود، یک اختراع علمی فیوز داخل بمب را روشن کرد.
نوترونهای هستهٔ فلز سنگین «اورانیم ۲۳۵» شکافته شد و واکنش به صورت یک سلسله فعل و انفعالات زنجیره‌ای سریع و غیر قابل تصور ادامه‌یافت.
در یک میلیونیم ثانیه، آتش خورشید دیگری با تشعشعات سفید رنگ در آسمان زبانه کشید.
این خورشید صدبار نورانیتر از خورشید واقعی بود.
و این گلولهٔ آتشین، میلیونها درجه حرارت را روی شهر هیروشیما متشعشع کرد.
در آن لحظه ۸۶،۱۰۰ نفر سوختند و جان سپردند.
در آن لحظه ۷۲،۰۰۰ نفر بسختی مجروح و مصدوم شدند.
در آن لحظه ۶،۸۲۰ خانه نابود شد و براثر خلأ موجود، به‌شکل ذرات گرد و غبار تا چند مایل در هوا بالا رفت.
در آن لحظه نیز ۳،۷۵۰ ساختمان فرو ریخت و خرابه‌ها طعمهٔ آتش شد.
درهمان یک لحظه، نوترونهای کشنده و اشعهٔ «گاما» تا مسافت سه‌چهارم مایل از منطقهٔ انفجار را بمباران کرد.
در آن لحظه بشر، این مخلوق خدا، آخرین توان علمی‌اش را بکار برده بود تا اولین کوشش خود را برای نابودی خودش به‌مرحلهٔ اجرا درآورد.
و این کوشش با موفقیت روبرو شد.

فصل دهم

همان لحظه‌ای که بمب‌اتم روی مرکز شهر منفجر شد، شی‌گئو به‌درون دریاچه پرید. یک تشعشع نورانی چشمانش را خیره کرد و بلافاصله پس‌از آن صدای غرش و درهم شکستن چیزی مانند غرش هزار رعد به‌گوشش رسید که توفانی وصف نشدنی بدنبال داشت. آب دریاچه را چون پودر پراکنده ساخت و شی‌گئو را نیز به‌کنار دریاچه پرت کرد. درختان کهنسال از ریشه بیرون آمد و درهم شکست و شاخه‌هایشان که به‌ستبری پای یک مرد بود، در هوا چرخید. نیهای خیزران با خاك یکسان شد. فقط شاخه‌های چرم‌مانند بید مجنونی که ساداکو زیر سایه‌اش خوابیده بود، در برابر تندباد مقاوم ایستاده بود. در واقع، تنه‌اش در برابر توفان خم و شاخه‌های نازکش از برگ لخت شده بود، اما به زمین نیفتاد. ساداکو هم به‌وسیلهٔ توفان، مثل یک توپ کاغذی به‌گوشه‌ای پرت شد.

شی‌گئو به‌زحمت برخاست، فکرش از کار افتاده بود، با چشمان گشاد و وحشتزده، در همان نقطه‌ای که تصمیم به‌بلندشدن گرفته بود، تلوتلو می‌خورد. او بی‌حال به‌نوك درختی که نمی‌دانست چگونه پیش رویش بر زمین افتاده، خیره شد. نمی‌توانست بفهمد چگونه تا مچ پا در آب فرو رفته است و آیا این همه برگ و ترکه‌های نازك و شاخه‌های درخت واقعاً از آسمان فرو افتاده بود؟

اندك‌اندك فهمید که چه اتفاقی افتاده، ماهیچه‌هایش منقبض شد، سرپا ایستاد و کوشید از حادثه مطلع شود. قبل‌از همه نوری خیره‌کننده پشت سرش دیده شده بود و بعد توفان او را از آب به‌بیرون پرتاب کرده بود و سپس زمین در زیرپایش بشدت لرزیده بود. یک زلزله روی داده بود.

در حین خیالبافی ناگهان به‌یاد ساداکو افتاد، با ترس تمام اطرافش را جستجو کرد. با شتاب و بی‌هدف به‌این سو و آن سو می‌دوید، روی کندهٔ درختان

تلوتلو می‌خورد، شاخه‌های سر راهش را لگد می‌کرد و فریاد می‌زد: «ساداکو، ساداکوا» او در راه باریکهٔ پارك دوید و نومیدانه فریاد زد: «ساداکوا، ساداکوا».

به‌عقب برگشت، از روی تنه‌های درخت پرید، بوته‌ها را با دست کنار زد بطوری که خرده‌ریزه‌های چوب مجروحش کرد و آنجا خواهرش را دید که روی زمین افتاده، لباسش پاره و بدنش زخمی و خون آلود بود، اما می‌نالید. او زنده بود.

□

همان لحظه‌ای که نیروهای خلاق انسان، او را قادر به‌انفجار بمب‌اتمی در مرکز شهر هیروشیما کرد، قایق‌ساز پیر، کنجی نی‌شیوکا در حال نشستن روی سنگی در ساحل رودخانه بود که هرروز به‌جای صندلی از آن استفاده می‌کرد. او هنوز آنجا ایستاده بود و می‌خواست خم بشود که ناگهان تمام سطح آب پیش رویش و نیز ساحل مقابل و آسمان تا آنجا که چشم کار می‌کرد، نور باران شد. در همان لحظه پیر مرد سوزشی وحشتناك در پشتش احساس کرد، انگار سرب مذاب روی آن ریخته باشند. فریادی بلند سر داد، وحشیانه پشتش را چنگ زد، از هوش رفت، تکان‌تکان خورد و از جلو به‌داخل آب سقوط کرد و غرق شد.

□

درست قبل‌از ساعت هشت‌وپانزده‌دقیقه، سربازان در دسته‌های دوازده‌نفری یا بیشتر، در میدان سربازخانه، نزدیک کاخ قدیمی هیروشیما مشق می‌کردند. آنها زیر نظر مربیان مشغول تمرین رژهٔ سریع، جنگ تن‌به‌تن، جنگ با سرنیزه، نشانه‌گیری آدمکهای حصیری، پرکردن تفنگ، نحوهٔ شلیک خمپاره و یا پرتاب نارنجک دستی چوبی به‌مجسمه‌های مقوایی بودند.

فریادهای فرمانده از هرسو در فضا طنین می‌انداخت، ابرهایی از غبار همچون مه بهاری که به‌صورت شبنم بر چمنزار می‌نشیند، به‌آهستگی رو به‌بالا می‌رفت و آهنگ موزون قدمها با صدای دوش تفنگ اسلحه درهم می‌آمیخت.

سرباز «کونیوشی کوساتسو» جنگ با سرنیزه را به‌افراد گروه تعلیم می‌داد. او با نوزده سرباز دیگر روی خاك درازکشیده بود. و به‌سوی آدمک حصیری که هدف مشقی بود، نشانه روی می‌کرد. آدمکها به‌شکل و اندازهٔ انسان ساخته شده بودند و سمت چپ بدنشان، در محلی که قلب وجود دارد با ضربدر قرمز رنگی مشخص شده بود. هرکس به‌علامت قرمز می‌زد، در واقع قلب دشمن را سوراخ کرده بود. به‌سرباز مجاور کونیوشی دستور حمله داده شده بود. بدیهی بود که این سرباز تا

آنجا که می‌توانست تند می‌دوید و سلاحش را هم در زاویهٔ صحیحی جهت سوراخ کردن قلب دشمن نگاه داشته بود. از بخت بدش، بند پوتین پای راستش باز شد و محکم به‌دور پای چپش پیچید. سرباز سکندری خورد و با سر نقش زمین شد. به‌عنوان تنبیه برای بی‌دقتی او در بستن بندهای پوتینش، گروهبان به‌او دستور داد میدان سان را سه‌مرتبه کلاغ پر دور بزند.

سرباز «کونیوشی» آماده شد. او با قرار دادن پاها در راستای بدنش وگذاشتن انگشتان دست چپش به‌زمین می‌توانست به‌محض دستور فرمانده مثل برق از جا بپرد و عملیات را شروع کند. او دوبار در جبهه‌های «مالایا» و «لوزون» زخمی شده بود. او در میان افراد گروهش جنگجوی باتجربه‌ای به حساب می‌آمد و افراد بسیاری به‌تجربیات او رشک می‌بردند.

اکنون باید نمونهٔ حمله به‌دشمن را با حرارت تمام نشان دهد. از آن گذشته اخیراً هم با بیهوش شدن در پست نگهبانی جلوی پادگان شکست خورده بود و حالا باید جبران این ننگ و خفت را با اجرای یک کار نمونه و شایان توجه جبران کند.

«کونیوشی» بیهوده منتظر دستور فرمانده بود. فرمانده که سرجوخه‌ای چاق با پاهایی کوتاه بود، فکر کرد که صدای موتور هواپیمایی را در ارتفاعات زیاد شنیده. در حالی که سرش را به‌عقب کج کرده بود، در تمام جهات آسمان را نگاه کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. برای یافتن هواپیما جستجو می‌کرد تا اینکه به‌فکرش رسید که مبادا یکی از افراد مافوقش او را تحت نظر داشته باشد. با نگاهی به‌اطراف مطمئن شد که هیچ کس جز زیردستانش به‌او نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه یک‌بار دیگر صدای غرش هواپیما را که شدیدتر شده بود، در آسمان شنید، سرش را دوباره به‌عقب کج کرد و به بالا خیره شد. او نتوانست افسری را که از عقب آهسته به‌او نزدیک می‌شد، ببیند. از طرف دیگر، او یک «چیزی» را در ارتفاعات زیاد دید که از چتر نجات آویزان بود. ابتدا فکر کرد که این شیء سیاهرنگ آویزان شده از چتر نجات یک مرد است. اما چند لحظه بعد به‌اشتباه خود پی برد. چیزی که آن بالا در حال نوسان بود شباهتی به‌شکل انسان نداشت.

سرجوخه نمی‌دانست چطور توجه یکی از افراد مافوقش را به‌آن شیء که از چتر نجات آویزان بود، جلب کند. فریادی از پشت سر او را از جا پراند. یک افسر مچ او را در حین خیره شدن به‌آسمان گرفته بود. صدای توبیخ افسر در تمام

پادگان شنیده می‌شد. مربیها و سربازها همه شاهد صحنه بودند. سرانجام افسر به سرزنش خاتمه داد، اما همچنان به‌عنوان یک ناظر باقی ماند. سرجوخه رنگ پریده و خجل به‌سرباز «کونیوشی» فرمان حمله داد.

«کونیوشی» برای فرونشاندن خشم افسر و یا حداقل کم کردن آن، با اجرای یک حملهٔ شایان‌توجه با سر نیزه، از جا پرید و عملیات را شروع کرد. آدمک در نظرش چون دشمن زنده شده بود. باید زخمی کاری به او می‌زد وگرنه دشمن او را می‌کشت.

کونیوشی با چهره‌ای مملو از نفرت و دندانهایی بهم فشرده، چنان شروع به‌دویدن کرد که گویی زندگیش به‌آن بستگی داشت، گویی واقعاً دوباره درمیدان جنگ بود و گلوله‌ها و نارنجکها اطرافش غژغژ می‌کرد. صفیر نزدیک شدن گلوله‌ها و غرش گوشخراش انفجار نارنجکهای دستی بار دیگر در گوشش طنین افکند، و آنجا دشمن پیش رویش ایستاده بود!

فریاد جنگجویانهٔ سرباز دلیر کونیوشی کوماتسو در فضای میدان پادگان طنین افکند. پس‌از آن، درست وسط قلب دشمنش، یعنی آدمک حصیری را سوراخ کرد.

در همان لحظه بدن سرباز «کوماتسو» بر اثر گرمای مشتعل حاصل از انفجار بمب‌اتم در یک آن به‌خاکستر تبدیل شد.

□

در میان فریادهای پرشور دانشجویانی که به استخدام بسیج کار در آمده بودند، برای جلوگیری از آتش سوزی در محلهٔ بازرگانان مشغول خراب کردن یکی از خانه‌ها بودند. آنها از یک تیر چوبی تلگراف برای خراب کردن دیوارها استفاده می‌کردند. یک گروه پانزده نفری تیر را گرفته بود و در حالی که به طرف جلو می‌دوید، آن را به‌هدف خود می‌کوبید. سر تیراز برخورد به‌دیوار خانه خرد شد و حال آنکه تنها یک سوراخ گرد در یک تکه چوب پوسیده ایجاد کرد. دختران دانش‌آموز که وظیفه‌شان حمل آوار خانه‌های خراب شده با گاری دستی بود، کار خود را رها کردند و مشتاقانه در اطراف جوانان به‌تماشا ایستادند. دوباره تیرتلگراف به دیوار خورد و مجدداً سوراخی دیگر در آن بوجود آورد. دومین شکست، بعضی دختران تماشاکننده را خنداند. سایرین هلهله‌کنان کف می‌زدند، زیرا عملیات متهورانهٔ جوانان آنها را به‌وجد آورده بود.

دانش‌آموز «کانجیرو یونکورا» از دو بار تلاش ناموفق ناراحت شده بود.

او به‌عنوان رهبر گروه مسؤول پیشرفت سریع تخریب آن منطقه بود. این فکر او بود که برای تسهیل در امر تخریب، از یک تیرتلگراف به‌عنوان وسیله‌ای برای شکستن دیوارها استفاده شود. او واکنشهای گوناگون دختران تماشاگر را به عنوان یک مبارزه طلبی شخصی تلقی می‌کرد، و حالا به آنها نشان می‌داد که چنانچه نقشه‌اش درست پیاده شود، نقشهٔ خوبی از آب در می‌آید.

کانجیروی جاه‌طلب به جوانان تحت فرمانش دستور داد: «دوباره سعی کنید، اما این حماقت را نکنید که دوباره به‌دیوار پهلویی ضربه وارد کنید. کاری که باید بکنید، این است که به‌گوشهٔ دیوار ضربه بزنید. در این صورت با اولین ضربه‌دیوار جلویی فرو می‌ریزد.»

آخرین فرد از گروه حامل تیرتلگراف به‌سوی آسمان نظر کرد، او صدای غرش موتور یک هواپیما را شنیده بود. مادام که سایر رفقایش آمادهٔ حملهٔ سوم با تیر چوبی می‌شدند، او هنوز در آسمان دنبال هواپیما می‌گشت.

کانجیرو فریادی بر سر فردتنبلی که به آسمان اشاره می‌کرد، کشید. این فرد چیز عجیبی در آسمان دیده بود.

کانجیرو با عصبانیت فریاد زد: «نگران چیزی که در آسمان است نباش! جلوی خودت را نگاه کن!» پسر توبیخ شده با شرمساری اطاعت کرد. تقریباً تمام دختران متوجه او شده بودند. کانجیروی بیچاره با تمام توان سعی می‌کرد بچه‌ها را از نگاه کردن منحرف کند.

کانجیرو فرمان داد: «به‌پیش!» و این بار جوانها ضربهٔ کاری را بردیوار فرود آوردند. گوشهٔ دیوار با یک ترک دهان باز کرد.

خانه با ناله‌ای خفه فرو ریخت. یکی از دانش‌آموزان دختر به‌نام «ستسوکو ناکامورا» متوجه ضربه‌زدن به‌گوشهٔ دیوار نبود، بلکه به‌آسمان نگاه می‌کرد. آن بالا یک چیز سیاهرنگ به‌چتر نجات آویزان بود و سوی زمین می‌آمد.

این منظرهٔ غیرعادی تخیلات «ستسوکو» را برانگیخت. برای آنکه بهتر بتواند این منظره را ببیند، دستش را سایه‌بان چشمانش کرد، اما هیاهوی رفقای هیجان‌زده‌اش مزاحم او بود. یک قدم به‌عقب برداشت، یک قدم دیگر، و بعد بی‌آنکه پشت سرش را بنگرد، قدم سوم را برتخته‌های نازک که روی یک چاه قدیمی را پوشانده بود، گذاشت، ستسوکو بی‌آنکه مجروح شود، روی گلهای ته چاه در عمقی حدود هشت تا ده پا سقوط کرد. این بدشانسی ظاهری او را از

مرگی مخوف نجات داد، چون درست همان هنگامی که خورشیدی نو در آسمان زبانه کشید، صدای فریاد کمک طلبیدنش بسختی شنیده می‌شد.

□

کارگر «یاساکو ساساکی» در پشت دستگاه منگنه‌زنی کارخانهٔ «میتسوبیشی» که در فاصلهٔ دو ونیم مایلی مرکز انفجار قرار داشت، مشغول کار بود. او چنددقیقه قبل‌از انفجار بمب‌اتمی به‌بچه‌هایش می‌اندیشید. «حالا آنها جلوی وزارت تغذیه ایستاده‌اند. امیدوارم زیاد طول نکشد. آنجا همیشه صف طویلی از مردم هست. حتماً ساداکو خیلی گرسنه است. نمی‌دانم وقتی ساداکو نتواند زیاد سرپا بایستد، شی‌گئو او را به‌پشت خود می‌گذارد یا نه؟ شاید به اندازهٔ کافی عقلش برسد که او را بیرون صف نگاه دارد. بله، حتماً عقلش می‌رسد، او پسر باهوشی است...» اما در همین لحظه رشتهٔ افکار یاساکو ساساکی قطع شد. صاعقه‌ای درخشان و غیرقابل تصور چشمانش را کور کرد.

مثل همهٔ افراد حاضر در کارگاه، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای برزبان بیاورد، گیج و بیحرکت ایستاده بود. دستگاهها آرام می‌لرزید، برای چند لحظه سروصدای دستگاهها خاموش شد، اما بعد طنین کوبیدن و تق وتق قسمتهای فلزی دستگاه با زوزه‌ای که گویی از اعماق زمین می‌آمد، خفه شد. توفانی برابر با صدگردباد به ساختمانهای کارخانه ضربه‌وارد آورد، دیوارهای سیمانی را متلاشی و ستونهای فولادی را خم کرد و ورقه‌های چندتنی فلزی را به‌سبکی ورقهای کاغذ ازکارگاه بیرون انداخت و در هم پیچاند. خرده شیشه‌ها، تکه‌های چوب و تکه‌های فولاد چون رگبار گلوله در همهٔ اتاقهای کارگاه درهم می‌چرخید. اکنون تمام قسمتهای متحرك دستگاهها ازکار افتاده بود. بعضی چرخها با یک تکان سریع و ناگهانی، پاره‌ای میله‌های اتصال یا تسمه‌های انتقال پس‌از لحظه‌ای کشش چون حیوانی زخمی و مردنی ازکار افتاد. یک تکه فلزکه شاید میلهٔ شکستهٔ قاب یک پنجرهٔ فولادی بود، شانهٔ چپ یاسوکو ساساکی را خراشید و پوست آن را درید. خون از بازویش فرو چکید و او بی‌آنکه چیزی بفهمد نگاه سنگ شده‌اش را به‌آن انداخت. او دردی احساس نمی‌کرد. او می‌دید، اما نمی‌توانست بفهمدکه چرا لباس کارش پاره‌پاره شده. در بند انگشت شست راستش یک خرده شیشه پیداکردکه در گوشت فرو رفته بود. آن را بیرون آورد. متعجب بودکه چگونه خرده شیشه بی‌آنکه احساس کند مجروحش کرده بود. ناگهان ناله‌ها و فریادهایی را شنیدکه کمک می‌طلبیدند و دریافت که در واقع از چند لحظهٔ پیش این‌صداها

به‌گوشش خورده بوده. از مهابت حادثه دریافت که اتفاقی هولناك روی داده است و اکنون که قدری هوشیارتر شده بود، کارگران مجروح و مصدوم را می‌دید که نقش زمین شده‌اند. آنکه در حال مرگ بود ناله می‌کرد و آنکه بسختی مجروح شده بود از شدت درد بخود می‌پیچید. و همهٔ آنها غرق در خون بودند.

یاساکو نگاهی به‌این سو و آن سو انداخت. هرجا را که نگاه می‌کرد همان منظره را می‌دید. منظرهٔ زنانی که از شدت درد بخود می‌پیچیدند. او جیغی کشید و بعد ناگهان با دست جلو دهانش را گرفت تا این صدای بیهوده را فرو نشاند. او باید برترس و وحشت خود فائق می‌آمد و به‌جای زار زدن به‌یاری دیگران می‌شتافت. بیرون ساختمان ابرهایی از دود که شعله‌های آتش را در میان گرفته بود، موج می‌زد. کارگاهها شعله‌ور بود! شاید تمام شهر در آتش می‌سوخت!

یاساکو فریاد زد: «بچه‌هایم» و بسرعت دوید و در حالی که از برخورد با لبه‌های تیز دستگاه بدنش می‌خراشید، از روی تلی از خرده شیشه‌ها عبور کرد و روی جسدها قدم نهاد. او به‌سردانی با کلاه ایمنی مخصوص محافظین حملهٔ هوایی برخورد که می‌کوشیدند جلویش را بگیرند. زخمیها او را می‌گرفتند و از او کمك می‌خواستند، اما او با قدرتی که از ترس نابودی بچه‌هایش یافته بود، از چنگ همه‌شان فرار کرد، اما وقتی که بالاخره راه خود را از یکی از درها به‌بیرون از کارگاه گشود، قدمی به‌عقب برداشت. برفراز مرکز شهر ستونی عظیم از دود در آسمان بالا می‌رفت، ستونی از دود که شعله‌های بسیار زیادی از آن زبانه می‌کشید و قله‌اش که چون توپی بزرگ و پهن در هم پیچیده بود و جرقه‌هایی صاعقه مانند بیرون می‌داد و شعله‌هایی که گاه به‌رنگ سرخ و گاه نارنجی و سپس به‌رنگ سبز یا صورتی در می‌آمد، از آن زبانه می‌کشید.

یاساکو با دیدن چنین ابر شعله‌ور وحشتناك چمباته زد. در حالی که سراپای وجودش را ترس فرا گرفته بود، به‌این کار شیطانی چشم دوخت چرا که فقط شیاطین قادر بودند چنین مشعل غیرطبیعی و غول آسایی را برای تنبیه بشر در آسمان بیفروزند، اما چرا؟ گناه او چه بود؟ بچه‌هایش چه گناهی مرتکب شده بودند؟

همان طور که به‌بچه‌هایش ساداکو و شی‌گئو فکر می‌کرد، دستهایش را به‌طرف مشعل شیطانی خیالی درازکرد و نالان گفت: «بچه‌هایم را برایم بگذارید! آنها بیگناهند! به‌آنان آسیب نرسانید!» او می‌خواست برخیزد و به

کمک بچه‌هایش بشتابد که ناگهان دچار حمله شد و برزمین افتاد.

□

«انولاگی» نیم دور به‌جنوب غربی چرخیده بود. کمی پس‌از پرتاب بمب خدمهٔ هواپیما صاعقه‌ای خیره‌کننده را دیده بودند که علی‌رغم عینکهای دودی‌شان، چند ثانیه چشمهایشان را خیره کرده بود. این صاعقهٔ درخشان و ناگهانی، یک غرش رعد مانند را بدنبال‌داشت که حتی صدای موتور هواپیما را نیز تحت‌الشعاع قرار داده بود. بلافاصله پس‌از آن هواپیما چنان تکان خورده بود که گویی وارد یک منطقهٔ توفانی شده. ابتدا خدمهٔ هواپیما نمی‌توانستند باور کنند که تمام این پدیده‌ها حاصل انفجار بمب بوده است. آنها نه انتظار چنین بازتاب مهیبی را داشتند و نه هرگز چنین چیزی را تجربه کرده بودند. ابتدا فکر می‌کردند که بمب انبار بزرگ مهمات دشمن را منفجر کرده است، اما اکنون قارچ عظیمی از دود را می‌دیدند که تا بیش‌از نیم‌مایل بالاتر از نقطهٔ فرود بمب به هوا بلند شده بود. روی سر این قارچ بد شکل گلوله‌های آتشینی را دیدند که مافوق تصور انسان از آتش جهنم بود. یک چیز شیطانی در این آتش مجسم وجود داشت که همگی آنها را بیحرکت همچون اشخاص فلج، بر صندلیهای خود میخکوب کرده بود.

سرهنگ «تی‌بتس» با وحشت به‌قارچ مهیب دود و شعله چشم دوخت. با تصوری ضعیف از بزرگترین و مهیب‌ترین بلایی که به‌جامعهٔ بشریت ضربه وارد آورده بود، او نخستین کسی بود که عینک دودیش را از چشم برگرفت و به‌پایین نگاه کرد، اما به‌جای انبوهی از خانه‌هایی که هیروشیما را تشکیل می‌داد، تنها دود قهوه‌ای رنگ درهم پیچ خورده‌ای را دید. سعی کرد برای آنچه که اتفاق افتاده بود دلیل موجهی پیدا کند. «انولاگی» تنها یک بمب با خود حمل کرده بود، فقط یکی! او آن را دیده بود، بزحمت بزرگتر از بمبهای چند هزار پاوندی بود که در حملات پیشین بر مواضع دشمن فرو ریخته شده بود. تنها از نظر شکل ظاهری متفاوت بود، و به‌جای آزاد رها شدن به‌یک چترنجات متصل شده بود. آیا برای بمبی به‌اندازه‌ای متوسط این امکان وجود داشت که شهری را بکلی نابود کند؟ نه، این غیرممکن بود. چنین چیزی نمی‌توانست باشد چون غیر انسانی بود و چنین اختراع شیطانی نمی‌توانست چکیدهٔ افکار انسانهای عاقل باشد. بله، پاسخ این بود که چنین چیزی غیرممکن است.

اما آنچه با چشم خود می‌دید نیز وهم و خیال نبود. هیروشیما تقریباً به

طور کامل در اثر انفجار در هاله‌ای از دود فرو رفته بود.

او ناگهان به‌طرزی خشن خندید، درست مثل مردی خندید که خود را قاتل می‌پندارد و بعد قربانی به‌خاك افتادهٔ خود را می‌بیند که بی‌آنکه آسیب دیده باشد در برابرش ایستاده. خیلی ناگهانی به‌مغزش خطور کرد که این بمب یک وسیلهٔ اختراع شدهٔ ابتکاری برای ایجاد رعب و وحشت در دشمن است. بمب بسیار بالاتر از هدف منفجر شده بود، بطوری که مقادیر زیادی دود به‌سمت پایین برود، در حالی که آتش وحشتزا به‌سمت بالا از این سو به‌آن سو زبانه بکشد.

بله، همین بود!

باید همین باشد!

یک اختراع خارق‌العاده!

یک بمب شگفت آور!

منظور از این عملیات ایجاد رعب و وحشت در ژاپنیها بود و اینکه چنانچه حکومتشان در مدت کوتاهی تن به‌صلح ندهد، باید منتظر حوادث وحشتناکی باشند. او از اینکه برای فرماندهی چنین عملیاتی انتخاب شده بود، می‌توانست خوشحال باشد. فرماندهان مافوقش نیز از او راضی می‌شدند.

و این رضایت نه تنها او، بلکه کاپیتان پارسونز، سرگرد فربی و نیز انولاگی عزیز که در برابر این انفجار عظیم بدون آنکه خسارتی به‌او وارد شود، پایداری کرده بود را شامل می‌شد. آه خدای من! چه تکانی داشت! درست مثل این بود که هواپیما در وسط یک گردباد گیر افتاده باشد.

سرهنگ بر اثر سرمایی که احساس کرده بود، به‌خود لرزید. تازه متوجه شد که از عرق خیس شده و لباسش به‌تنش چسبیده. بسختی لبخندی به‌لب آورد. حتی بخاری برقی که همیشه لباس خلبانیش را گرم می‌کرد بی‌نتیجه بود. برای منحرف کردن فکر خود با بعضی دستگیره‌ها ور رفت. لرزهٔ دیگری براندامش مستولی شد. با خود فکر کرد: «آن آتش جادویی بیمارم کرده است. بعداز اتفاقی که افتاده، جای تعجب هم نیست. ببینم سرگرد فربی در چه حال است. پارسونز هم اصلا تکان نمی‌خورد.» نگاهی به کمک خلبان خود، کاپیتان پارسونز انداخت و از طریق گوشی با او صحبت کرد.

«سلام کاپیتان! شما طوری نشسته‌اید که انگار سنگ شده‌اید. چرا ناراحتید؟ چرا عینکتان را برنمی‌دارید؟ لابد از صاعقهٔ بعدی می‌ترسید! نگران نباشید، دیگر از صاعقه خبری نیست. ما نجات پیدا کرده‌ایم.» صدای پارسونز

چنان خفه بود که انگار از داخل ماسک غواصی حرف می‌زد.

«بله سرهنگ، ما نجات پیدا کرده‌ایم، ما زنده‌ایم، اما مردم شهری که پشت سرگذاشته‌ایم مرده‌اند.»

حرف پوچ و بی‌معنی نزنید کاپیتان! ما فقط یک بمب دودزا بر روی آنها انداختیم. یک اختراع عالی، آتشی عظیم در هوا که زانوی هر انسانی را از ترس به‌لرزه در می‌آورد و ابری از دود بر زمین که هرجنبنده‌ای را وادار به‌فرار می‌کند. چه اسلحه‌ای از این بهتر!؟

حتی مرا هم ترساند چون انتظار چنین چیزی را نداشتم.

«شما سخت در اشتباهید سرهنگ. قبل‌از این من با سرهنگ فربی صحبت کردم. او گفت که در حین پرواز، دریایی از آتش دیده است. به‌نظر او اگر چیزی از هیروشیما باقی مانده، طعمهٔ آتش شده است.»

منظورتان از هنوز باقی مانده چیست؟ مگر خسارتی ببار آمده است؟»

پارسونز در حالی که بشدت برآشفته بود، فریاد زد: «سرهنگ مطمئناً شما موضوع بمب دودزا را باور نمی‌کنید. ما به‌احتمال قوی یک شهر را ویران کرده‌ایم. شما از روی صندلی‌تان نمی‌توانستید آن منظره را کاملا ببینید. ازفحوای کلام فربی چنین استنباط می‌کنم که عقل خود را از دست داده است. حتماً باید چیز خیلی هولناکی دیده باشد.» سرهنگ مدتی طولانی ساکت ماند و بالاخره گفت: «هیچ پیام رادیویی به‌تی‌نیان مخابره کرده‌اید؟»

پارسونز با صدای مردی که گویی کسانی سخت در تعقیبش هستند و یک مرتبه‌آب سردی بر رویش ریخته شود، چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، گفت: بله، من بلافاصله این کار را انجام دادم. پیامی که مخابره کردم این بود: «مأموریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب.»

سرهنگ تی‌بتس کلمات کمک‌خلبان را مثل یک زمزمهٔ بی‌آهنگ شنید. او تا زمانی که نگاه خود را به‌زور از آسمان آبی‌رنگ متوجه دستگاههایی که جلویش قرار داشت نکرد، معنی آن کلمات را نفهمید. متوجه همان ابزار مکانیکی بیروحی که او را یاری کرده بودند تا این هواپیما را هدایت کند، شد. این هیولای شریر که با یک کمربند ایمنی به‌آن بسته شده بود و از آن متنفر بود، زیرا هزاران نفر را به‌کام مرگ کشانده بود. پارسونز مخابره کرده بود: «مأموریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب.» این پیام هیچ اشکالی نداشت، از نظر نظامی مختصر و مفید بود، اما مفهومش چنین بود: بمب‌ارزش خود را نشان داده است، ما

شهری را با خاک یکسان کردیم. سرهنگ بسختی نفس می‌کشید، سوراخهای بینی‌اش گشاد شد، بار دیگر به‌آسمان آبی‌نظر کرد و این نگاه او را قدری آرامش داد. نبرد با وجدانش به‌پایان رسیده بود.

اکنون فکر می‌کرد: در این ماجرا من بیگناهم. من فقط مجری فرمان بودم، به‌این دلیل که سوگند خورده‌ام مطیع اوامر مافوق باشم. برایم فرق نمی‌کند که این فرمان را مردانی دیوانه و ضد بشریت صادر کرده‌اند، یا انسانهایی مسؤول و وظیفه‌شناس. به‌هرحال من از اینکه پس از انفجار بمب چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ خبر نداشتم. حتی نمی‌دانم چه‌کسی آن را اختراع کرد. خداشاهد است که من یکی خبر نداشتم، پس من مسؤول نیستم، پس من در این مصیبت بیگناهم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا متهم کند، من یک نظامی هستم. مادرم از اینکه نامش را بر روی این بمب‌افکن گذاشتم، باید مرا ببخشد، او مجبور است مرا ببخشد! او زن باهوشی است، او همیشه برایم مادر خوبی بوده است. او مرا خطاکار نمی‌داند، نه، مطمئناً او مرا گناهکار نمی‌داند.

بدنش از گرفتگی بیرون آمد، احساس سبکی کرد، انگار باری بزرگ از روی دوشش برداشته شده بود. یک بار دیگر با دقتی بیش‌از قبل، دستگاهها را بازدید کرد. موتورها خوب کار می‌کرد، فشار روغن طبیعی و بنزین به‌حد کافی موجود بود. ارتفاع سنج، ارتفاع ۲۳،۰۰۰ پایی را از سطح دریا نشان می‌داد. همه‌چیز خوب کار می‌کرد وهیچ چیزی جز یک انحراف جزیی در مسیر احتیاج به‌درست کردن نداشت.

و وقتی که این کارها را انجام داده بود، چنین به‌مغزش خطور کرده بود که ژنرال اسپاتز سرفرماندهی نیروی هوایی در اقیانوس اطلس تنها از یک پیام رادیویی «مأموریت موفقیت‌آمیز، نتیجه خوب» راضی نخواهد شد. او به کمک خلبان گفت: «کاپیتان پارسونز این پیام را به‌پایگاه هوایی‌مان مخابره کنید: همه چیز طبق نقشه، وضعیت هواپیما پس از پرتاب بمب طبیعی، در حال بازگشت به‌پایگاه.»

بخش دوم

فصل یازدهم

یکی از روزهای آوریل ۱۹٤٦ بود، ساداکو شادی‌کنان در حالی که چیزی را که یافته بود بالای سرش تکان می‌داد، فریاد زد: یک میخ اینجاست. یک میخ بزرگ قشنگ!

شی‌گئو سرش فریاد زد: «ساکت! اگر همین طور داد بزنی، یکی از فروشنده‌های بازار سیاه صدای تو را می‌شنود و آن وقت با دارو دسته‌اش به‌اینجا می‌آید و تمام میخهایمان را از ما می‌گیرند.»

او از حالت چمباتمه بیرون آمد و بلند شد و به‌دقت به‌تکه‌های سیاه باقی مانده از دیوار یک خانه نگاه کرد. در میان خرابه‌های اطراف کسی که به‌نظر یکی از افراد دارو دستهٔ فروشندگان بازار سیاه بیاید، یا دزدانی که پس‌از جنگ همه‌جا پرسه می‌زدند باشد، ندید. او تنها مردم بینوایی را می‌دید که در میان آوارها و خاکسترها به‌دنبال اجزای باقی‌ماندهٔ قابل استفاده می‌گشتند. کسانی که بخت با آنها یاری می‌کرد ممکن بود حتی یک تکه فلز پیدا کنند مثل شیرآب، قابلمهٔ آهنی، دستگیرهٔ در یا حتی یک قوطی یا وان مسی. اشیای فلزی در بازار سیاه نزدیک ایستگاه خریدار داشت. تجار فلزات قراضه در ازای آنها پول خوبی به‌فروشنده می‌دادند. اگر کسی مقدار بیشتری مس یا برنج برای فروش داشت، این بازرگانان اجناس را به‌مزایده می‌گذاشتند.

شی‌گئو با اطمینان خاطر دوباره روی زمین چمباتمه زد. امروز او و ساداکو اندوختهٔ فراوانی کشف کرده بودند. در این گوشه از یک خانهٔ بمباران شده بسختی و پس‌از سه‌ساعت جستجو یک کیسه میخ، مقادیری پیچ، دو لولای در که سالم مانده بود و یک قفل جمع‌آوری کرده بودند. چند لحظه پیش از آن ساداکو چیزی پیدا کرده بود که مسلماً او را خوشحال نکرده بود. او در حین زیرورو کردن سنگها به‌اسکلت یک انسان برخورده بود، هرچند او فقط شی‌گئو را

صدا زده بود که: «نگاه کن! یک‌نفر دیگر از آدمهایی که بر اثر صاعقه مرده‌اند.»

بله، صاعقهٔ وحشتناك سال پیش بسیاری از مردم را کشته بود. انسان مرتب اسکلت آدمها را زیر آوارخانه‌ها پیدا می‌کرد. ساداکو به‌دیدن این قبیل مناظر عادت داشت. از زمانی که در حین جستجو برای پیداکردن اشیای به‌درد بخور به‌استخوانهای انسان برخورده و از آن ترسیده بود، مدت زیادی می‌گذشت. اما میخی که اکنون یافته بود به‌راستی زیبا بود، درست به‌اندازهٔ کف دستش، اما کمی کج بود.

شی‌گئو این میخ را نیز مثل میخهای دیگر روی سنگ بزرگی که به‌جای سندان از آن استفاده می‌کرد گذاشت و با تکه آهنی به‌شکل چماق که آن را به جای چکش بکار می‌برد، راست کرد. این تکه آهن باارزشترین چیزی بود که به او تعلق داشت. او آن را در محل سابق یک سربازخانه پیداکرده بود و بنظر می‌رسید قسمتی از دهانهٔ لولهٔ تفنگی باشد که صاعقه در یک چشم بهم‌زدن قنداقش را به‌گلوله‌ای گداخته بدل کرده بود؛ اما لوله‌اش به‌سبب فرو رفتن در توده‌ای از شن سالم مانده بود.

شی‌گئو این گرز آهنین را حتی با کاسه‌ای پر از برنج هم عوض نمی‌کرد، چون برایش در حکم یک بیل، یک چکش آهنگری، یک اهرم برای بلندکردن آجرها و بالاخره یک اسلحه بود. آن اطراف پر از جوانان شروری بود که والدینشان را در صاعقهٔ شوم از دست داده بودند و این جوانان همواره در هر گوشه‌ای مترصد فرصت برای غارت و چپاول بودند.

به‌علت گرسنگی و آوارگی، به‌گدایی، دزدی و یا چپاولگری می‌پرداختند. این گرز به شی‌گئو احساس امنیت می‌داد. او وقتی در میان خرابه‌ها به‌دنبال چیزی می‌گشت، آن را در زیر پاچهٔ شلوار، به‌رانش می‌بست و با خود حمل می‌کرد. البته او می‌دانست که از این اسلحه استفادهٔ چندانی نمی‌توانست بکند چراکه بسیار سنگین بود. اما اینکه در مقابله با حداقل یک نفر می‌توانست با آن از خود دفاع کند، او را دلگرم می‌ساخت، اگر چه همیشه آرزو می‌کرد که حتی با یکی از این افراد هم روبرو نشود چون چنین حریفی معمولا از او زیرکتر، چابکتر و نیرومندتر بود. حتی افراد پلیس هم از این گونه افراد می‌ترسیدند و شبها دونفره گشت می‌زدند.

شی‌گئو میخ هفت اینچی را چنان ماهرانه راست کرده بود که حتی یک آهنگر هم نمی‌توانست به‌آن ایرادی بگیرد. او در حالی که میخ را در امتداد

بازوی خود پیش رویش گرفته بود، با غرور به‌این کار خود نگاه کرد. خیلی عالی بود! پدر حتماً او و ساداکو را تحسین می‌کرد. امروز آن دو تا حد زیادی موفق شده بودند. تمام روز قبل را برای پیداکردن مواد ساختمانی قابل استفاده، در خرابه‌ها گشته بودند، اما بجز چند یارد سیم برق چیزی نیافته بودند. اما امروز بخت یارشان بود. طبیعتاً دیگران هم آنجا را حفرکرده بودند. حتی قبل‌از آنکه شروع به‌کارکنند، از روی سوراخهایی که در میان خرده سنگها بوجود آمده بود و تلی از خاك که درکنار هریك از این سوراخها بود، این را می‌توانست‌ببیند. اما آنها حتماً به‌دنبال چیزهایی با ارزشتر از میخهای خمیده گشته بودند. آنها شاید صندوقی پراز نقره پیداکرده بودند. اما آنچه که برای شی‌گئو مهم بود، این بود که این کیسهٔ پراز میخهای آهنی نیز یك گنج کوچك برای او بحساب می‌آمد.

او کیف را سبك و سنگین کرد، آن را تکان داد و بعد اطرافش را نگریست تا مطمئن شود که کسی او را ندیده است. کمبود محتویات این کیسه چندین روز بود که کار پدرش را برای ساختن یك کلبهٔ کوچك به‌تعویق انداخته بود. این همه میخ به‌ندرت پیدا می‌شد، حتی در نقاطی که کمتر دست خورده بود. و خانهٔ چوبی کوچك دستی که پدرش به‌محض بیرون آمدن از بسیج به‌جای خانه‌ای که در اثر صاعقه از بین رفته بود، ساخته بود، با اولین باد شدیدی که می‌وزید در هم فرو می‌ریخت.

شی‌گئو به‌ساداکو گفت: «ساداکو، بیا! تا خانه را می‌دوییم. پدر به‌این میخها احتیاج دارد. او از دیدن این همه میخ خوشحال می‌شود. دنبال من‌بیا! به‌خاطر خدا، بیا برویم!»

دخترکوچولو دستش را طوری برای شی‌گئو تکان دادکه گویی می‌گفت: «الان می‌آیم، الان می‌آیم.» در ضمن این حرکت، تکهٔ زغال شده از باقیماندهٔ چیزی مثل یك لوحه به‌ضخامت حدود یك اینچ راکه از خاکستر پوشیده شده بود، لگد می‌کرد.

شی‌گئو بیصبرانه دستور داد: «آن آشغال را ول‌کن! به‌هیچ دردی نمی‌خورد. شاید یك تشك خواب سوخته یا چیزی نظیر آن باشد، صدایم را می‌شنوی؟»

ساداکو با لجاجت کودکانه‌اش به‌لگدکردن ادامه داد. حالا دیگر دوپایی روی آن چیز می‌کوبید. صدایی چون طبل خفه از آن برمی‌خاست که

جیرینگ جیرینگ ضعیفی نیز به همراه داشت. آن تکه چیز احتمالا محتوی مقداری خرده شیشه یا چینی شکسته بود. یکدفعه آن چیز تحمل وزن ساداکو را نیاورد و زیر پایش را خالی کرد. زیر آن شیء یک گودال قرار داشت.

شی‌گئو که سخت کنجکاو شده بود، بچه را کنار زد، دستهٔ میلهٔ آهنی‌اش را اهرم کرد و آن جسم را کمی بالا آورد. همان چیزی را که انتظار داشت دید، خرده‌شیشه و مقداری چینی شکسته در گودال بود. کنار او، ساداکو روی زمین زانو زده بود، و در حالی که صورتش را تا نزدیک زمین برده بود، داخل سوراخ را نگاه کرد و ناگهان دست خود را به‌درون گودال فرو برد. او این کار را درست زمانی انجام داد که شی‌گئو مشغول بیرون کشیدن اهرمش بود. آن «چیز» که دوباره در گودال فرو رفته بود، باعث شد که دست دخترك در سنگها فرو برود، اما فشار وارده چندان زیاد نبود. آن جسم سیاه شده، قدرت نگه داشتن یک «چیز» سنگی را نداشت. ساداکو بدون آنکه تقلایی بکند، دست خود را عقب کشید و نگاهی ملامت‌آمیز به‌برادرش انداخت و گفت: «یک چیزی آنجاست و من آن را می‌خواهم.»

شی‌گئو در حالی که آمادهٔ رفتن می‌شد گفت «بله، مقداری خرده شیشه آنجاست که مفت هم نمی‌ارزد.»

ساداکو به‌بحث ادامه داد که: «نه! نه! چیز قشنگی است و من آن را می‌خواهم.»

شی‌گئو با تمسخر گفت: «پس یعنی چیست؟ یک کاسه چای که نشکسته؟ یا میله‌هایی از عاج که برای خوردن برنج استفاده می‌شود؟»

اما ساداکو با دستهای خود شروع به‌پس زدن سنگها کرده بود. اشتیاق و علاقهٔ او برای کشف گودال بحدی بود که بالاخره شی‌گئو تصمیم گرفت به‌او کمك کند. حالا او جداً فکر می‌کرد که ساداکو حتماً باید یک کاسه چای نشکسته، یا یک مجسمهٔ کوچك چینی دیده باشد. یک بشقاب بدون ترك یا لب پریدگی، یک کشف نادر بشمار می‌آمد. حالا ساداکو آن شیء را بالا نگه‌داشته بود و از شدت خوشحالی صداهای ناجوری از خود درمی‌آورد. صدایی که بیشتر شبیه چهچه زدن یک پرنده بود، اما در واقع صدای دخترکوچکی بود که فراموش کرده بود اسباب‌بازی چیست، چون مدت مدیدی بود که چیزی جز خاکستر و سنگ و آوار ندیده بود. این صدای شادمانی دخترکی بود که در یک کلبهٔ کوچك چوبی زندگی می‌کرد. و نه در این کلبه و نه در هیچ خانهٔ

دیگری تا آنجا که او می‌دانست، اژدهای بالدار برنزی وجود نداشت!

شی‌گئو با حیرت دست خود را به‌طرف این شیء شگفت‌آور دراز کرد وتنها با نوك انگشتان خود این شاهکار هنری را لمس کرد.

او به‌سر و بدن پولك دار و دم حلقه شدهٔ آن خیره شد. در زیر سرانگشتان خود فلز سختی را احساس می‌کرد. این یك اژدهای واقعی بود و رنگ سبز زنگاری آن‌که ارزشش را بالاتر می‌برد، قدست آن را فاش می‌ساخت. این یك اژدهای باستانی و مقدس بود که از نسلی به‌نسل دیگر رسیده بود و احتمالا برای خانواده‌ای که در اثر صاعقه نابود شده بود، یك گنج غیرقابل فروش بشمار می‌رفت. شاید اسکلتی که ساداکو در میان خرابه‌ها پیدا کرده بود، تنها چیز باقی مانده از رئیس این خانوادهٔ معدوم بود.

شی‌گئو با ترس و دلهره به‌تلی از سنگ و خاك که اسکلت روی آن قرار داشت، نگاه کرد. آیا ساداکو می‌بایست اژدها را نگه می‌داشت؟ نکته مسلم این بود که این اژدها از روح صاحب آن خانه محافظت می‌کرده. اما آیا این روح نگاه دارنده قادر بوده که از ساکنان این خانه در مقابل صاعقه محافظت کند؟ نه! پس نگهبان بدی بوده که تنها به‌فکر محافظت از خودش بوده است. به‌عنوان تنبه،او الان آن را برمی‌دارد. اگر اینجا بماند، دیگران آن را برخواهند داشت.

شی‌گئو وحشتزده به‌اطراف نظر کرد. او بکلی فراموش کرده بود که مواظب اطرافش باشد. هر مرد و زنی ممکن بود بلافاصله این گنجینهٔ گرانبها را از دست ساداکو بقاپد. در این روزهای سخت و مصیبت بار، حتی بهترین آدمها هم دزد شده بودند.

شی‌گئو به‌خواهرش اخطار کرد: «اژدها را زیر کتت پنهان کن! ببین! این تکه سفال را بردار و طوری به‌خودت فشار بده که هیچ کس نفهمد چه‌چیزی زیرش پنهان کرده‌ای.»

ساداکو بی‌چون و چرا اطاعت کرد. شی‌گئو خیلی زیرك بود. ساداکو خودش دیده بود که چگونه همسایگان صمیمی و قدیمی بر سر تکه‌ای آهن زنگ‌زده چون حیوانات درنده و وحشی به‌جان یکدیگر می‌افتادند. پس نباید کسی اژدهایش را ببیند. او گنجینهٔ خود را زیر کت پاره‌اش پنهان کرد و تکه‌ای سفال سیاه و دودزده را روی آن قرار داد. دم اژدها شکمش را سیخ می‌زد، او باتهدید زیر لب زمزمه کرد: «ای اژدهای موذی، اگر اذیتم کنی، تو را می‌زنم و یا در

آتش می‌اندازمت تا کباب شوی.»

علی‌رغم خطر روبرویی با ولگردها، شی‌گئو راه کوتاهتر ولی خطرناك میان خرابه‌ها را انتخاب کرد. دلش می‌خواست هرچه زودتر عکس‌العمل والدینش را ببیند. در نظر لحظه‌ای را مجسم می‌کرد که چشمان پدرش از تعجب گرد می‌شد و مادرش چطور دستهایش را بهم می‌کوبید و چگونه هردوی آنها ساداکو، این یابندهٔ خوشبخت را در آغوش می‌کشند. بله، ساداکو می‌توانست به‌خودش افتخار کند. تاکنون هیچ دختر کوچکی چنین گنجینه‌ای پیدا نکرده بود. فروشندگان بازار سیاه در ازای آن اژدها مقدار زیادی الوار می‌دادند، تیر چوبی و الوار. آن قدر زیاد که با آن بتوان خانهٔ چوبی محکمی ساخت. حتی پول هم برای خرید پرده و قیرگونی پشت‌بام می‌دادند. و مقداری هم کاغذ برای پنجره‌ها و میخ و... آه، میخ! اصلا حالا که اژدهای برنزی قرار بود یک صندوق پراز میخ با خودش بیاورد، چرا باید زحمت حمل این کیسهٔ پراز میخ را برخودش هموار کند؟ باید میخها را دور ریخت!

شی‌گئو در مورد دور انداختن کیسه درنگ کرد. او این میخها را به‌عنوان یادگار روزهایی که مجبور بودلابلای سنگها و آوارها به‌دنبال مصالح ساختمانی بگردد، نگه می‌داشت. آن وقت می‌توانست به‌خود ببالد که: «زمانی من این قدر فقیر و بی‌چیز بودم، اما حالا دارا و ثروتمندم چون در یک خانهٔ‌چوبی تمام‌عیار زندگی می‌کنم.»

ساداکو در طول مسیر مثل اسب یورتمه می‌رفت. او بی‌وقفه با اژدها صحبت می‌کرد که: «تو حیوان وحشتناکی هستی! درست مثل چی‌کاماتسو. بله، درست است تو باید چی‌کاماتسو، همان اژدهای شرور باشی. می‌خواهی فرارکنی، اما من نمی‌گذارم، تو را محکم گرفته‌ام. هرقدر می‌خواهی مرا نیش بزن و گاز بگیر، اما من تو را به‌خانه می‌برم و آنجا برایت ازکاه یک رختخواب درست می‌کنم. هرروز علف تازه به‌تو می‌دهم تا چاق و چله بشوی و بعد بزرگ می‌شوی. تو باید به‌بزرگی من بشوی، آنگاه تو رابه‌نمایش می‌گذارم تاهمسایه‌ها تماشایت کنند. هرکس که می‌خواهد تو را ببیند، باید به من یک کاسه پر برنج بدهد. از آن به‌بعد دیگر هرگز گرسنه نخواهم ماند. آه که چقدر خوشحالم! تو اژدهای خوب من هستی چی‌کاماتسو، مگر نه؟ تو چی‌کاماتسوی خوب و عزیز من می‌شوی؟ من خیلی از توخوشم می‌آید...»

ساداکو با قلبی مملو از مهرومحبت، مجسمهٔ کوچک را بیشتر بخودجسباند

و اژدها او را بیشتر اذیت کرد. می‌خواست دوباره اژدها را سرزنش کند که در همان لحظه شی‌گئو فریاد زد: «ساداکو، به‌سردمی که جلوی‌تالار شهر جمع شده‌اند نگاه کن! باید اتفاقی افتاده باشد.»

او دست ساداکو را گرفت و دوان دوان به‌دنبال خود کشید. تماشاگران گروه، گروه جلوی تالار نیمه‌ویران شدهٔ شهر گرد آمده بودند. هردسته دور یکی از شش درخت گیلاسی که در اثر صاعقه خشک شده بود، گرد آمده بود. این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر، تنها درختان باقی‌مانده در شهر بود. بقیهٔ‌درختان شهر در زمستان گذشته توسط مردم بیخانمان و یخ زده برای تهیهٔ هیزم قطعه قطعه شده بود. به‌هرحال این درختان دیر یا زود باید قطع می‌شد. شعله‌های نابود کننده در زمان وقوع صاعقه، حتی یک درخت گیلاس هم در کوچه‌ها، خیابانهای اصلی، باغها و میدانها باقی نگذاشته بود. بعد از آن مصیبت، بیشتر آنها چون کنده‌هایی سیاه شده و بی‌مصرف، گواه یک حادثهٔ وحشتناك بود. منظره‌ای که حتی بیش‌از ویرانه‌ها یادآور یک رویداد وحشتناك بود. به‌دستور شهردار، این شش درخت گیلاس جلوی تالار شهر قطع نشده بود. شاخه‌ها و حتی ساقه‌های آنها نیز باقی مانده بود. و هرچند خشک و زغال شده بود، با کنده‌های سیاه شدهٔ سایر درختان قابل مقایسه نبود. شاید منظور شهردار از این کار، زنده کردن خاطرهٔ ظاهر درختان بدون برگ گیلاس در ذهن ساکنین زنده مانده بود. اکنون بازماندگان آن واقعهٔ جنایتکارانه، با لباسهای ژنده، بدنهای استخوانی و گونه‌های فرو رفته اطراف درختان نیمه سوخته گرد آمده و از اعجاز طبیعت در شگفت بودند. درختان گیلاس تقریباً در طول شب شکوفه کرده بود. اینجا و آنجا، روی این ساقه و آن دیگری، گلهایی به‌سپیدی برف می‌درخشید. یک بمب‌اتمی برفراز هیروشیما منفجر شده بود و آن شش درخت با این جهنم مبارزه کرده بود. طبیعت قویتر از روح ویرانگری بود. شکوفه کردن درختان گیلاس، ویرانیها را تحت‌الشعاع قرار داده بود و این هر بیننده‌ای را به‌زندگی امیدوار می‌ساخت.

در میان جمعیت بهت زده، دختر کوچولویی انگشت شستش را می‌مکید و با حیرت به‌شکوفه‌های گیلاس زل زده بود. پس‌از مدتی با بی‌احتیاطی به‌صدای بلند گفت: «شی‌گئو، می‌توانم این شکوفه‌ها را به‌چی‌کاماتسو نشان بدهم؟»

برادرش ابتدا حرف ساداکو را نفهمید و پرسید: «چی‌کاماتسو کیست؟»

ساداکو با یک دست تکه سفالی را که با دست دیگر به‌شکمش چسبانده

بود، کنار زد و گفت: «این اسم اژدهای من است. او تا به‌حال گل ندیده چون در زیر خاك مدفون بوده.»

تعدادی از تماشاگران برگشتند و به‌دخترك که خیلی بلند صحبت کرده بود، نگاه کردند. پیش‌از آنکه ساداکو بفهمد که یك راز را فاش کرده، شی‌گئو بسرعت او را از آنجا دور کرده بود.

فصل دوازدهم

آقای ساساکی قبل‌از احضار به‌خدمت نظام، آرایشگاه کوچک اما تمیزی با مشتریهای زیاد داشت. آقای ساساکی با یک شاگرد از صبح زود تا غروب آفتاب بی‌وقفه کار می‌کرد، اما هیچ‌گاه به‌آینده‌اش خوش بین نبود. در غیر این صورت فقط خودش را فریفته بود.

مغازه‌اش در حومهٔ شهر قرار داشت و مشتریانش راکارگران، کسبه، راننده‌ها، ملوانان و ماهیگیران تشکیل می‌دادند. چنین مردمی به‌خدمات‌نازلتری نیازمند بودند. از آنجاکه آقای ساساکی مردکوشا و در عین حال مقتصدی‌بود، تصمیم گرفته بود خانهٔ چوبی‌ای راکه اجاره کرده بود، بخرد و امیدوار بود که بتواند دیر یا زود نقشهٔ خود را در مورد ساختن یک گرمابهٔ عمومی در مجاورت آرایشگاهش به‌مرحلهٔ عمل برساند. جنگ و اثرات آن نقشهٔ او را بهم زده بود. از آن پس تا روزی که از بسیج نظامی بیرون نیامده بود، و پس‌از ساعتها پرس وجو بالاخره موفق شده بود نقطه‌ای راکه روزی خانه‌اش آنجا قرار داشت بیابد، هرگز به‌این موضوع نیندیشیده بود. توفان عظیمی که صاعقه به‌دنبال خودآورد، تمام خانه‌های این منطقه از شهر را با خاك یکسان کرده بود. حتی نمی‌شد چنین بیابانی را ویرانه نامید، چراکه سطح کاملا هموار آن خالی از هرگونه نشانی از یک منطقهٔ مسکونی بود. در آن موقع، سرباز سابق، ساساکی، سربازی که از جنگ بازگشته بود، زانوی غم در بغل گرفته و با ناامیدی زایدالوصفی با دستهای خالی خاك سیاه و دودزده را چنگ زده بود. او می‌خواست حداقل مقداری از خاکستر باقی ماندهٔ همسر و فرزندانش را پیدا کند. بقیهٔ آن روز را در گوشه‌ای کز کرده بود و تمام طول شب به‌خدایان[1] اجدادش التماس کرده بود

۱. منظور از ذکر کلمهٔ «خدایان» دخل وتصرف نکردن درمتن اصلی کتاب، باتوجه به فرهنگ داستان که براساس دین وفرهنگ قهرمانان آن که ژاپنی‌اند می‌باشد.

که جان او را هرچه زودتر بگیرند. او بیش‌از این تاب تحمل چنین زندگی توانفرسایی را نداشت. صبح روز بعد، از آنجا که خدایان به‌حرف او گوش نداده بودند، تصمیم برآن گرفت که خود به‌زندگیش پایان دهد. او زمین و زمان را نفرین کرده، و در حالی که مشتهایش را تکان می‌داد، با ناامیدی سر خود را به زمین سوخته شده کوبیده بود.

کمی پس‌از آن، در روشنایی خاکستری رنگ سپیده دم، مردم را دید که بیرون می‌خزیدند. آنان همچون اجسادی که پوستشان را کنده باشند، سراپا ژندمه پوش بودند. طوری تلوتلو می‌خوردند که گویی تازه از قبر بیرون آمده بودند. بعضی در اثر سوختگیهای وحشتناك تغییر قیافه داده بودند و برخی دیگر افراد نابینا را کمك می‌کردند. تعداد بیشتر و بیشتری از این افراد بیچاره از پناهگاههای شبانه‌شان بیرون می‌خزیدند و از جلوی مرد قوی و سر حالی که روی زمین کز کرده بود و آرزوی مرگ می‌کرد، می‌گذشتند. سرباز سابق ساساکی، در حالی که افکارش با این حرکت دسته‌جمعی و شبح مانند بازماندگان مصیبت منحرف شده بود، برای مدتی گرفتاریهای خود را از یاد برد. او متحیر بود که این بیچاره‌های پریشان حال به کجا می‌روند؟ و به‌همین خاطر به‌یکی از گروهها پیوست. مقصد آنها منطقهٔ بندرگاه که چیزی جز یك نیمه‌ویرانه نبود، بود. آنها در آن منطقه، برای جستجوی چیزهای به‌درد بخور، سنگها و آوارها را زیرورو می‌کردند. او بچه‌ها را دید که خزه‌های فاسد دریا را که به‌ساحل آورده شده بود، می‌خوردند. دیگران صدفهای ریز را از دیوارهٔ اسکله جدا می‌کردند و با حرص و ولع گرگی گرسنه آنها را فرو می‌دادند.

و سپس پسر بچه‌ای را دید که در میان گلهای کنارهٔ یکی از شاخه‌های رودخانه راه می‌رفت و با انگشتان پا به‌دنبال اجسام سخت، گلها را زیرورو می‌کرد و اگر به‌چیز باارزشی مثل یك تکه سیم، یك قوطی کنسرو، کمی طناب و یا تکه چوب خیسی برخورد می‌کرد، خم می‌شد و آن را ازمیان گل ولای بر می‌داشت. او هرچه را که می‌یافت به‌ساحل می‌انداخت و آنجا دختر کوچولویی منتظر نشسته بود که یافته‌ها را روی‌هم کپه کند.

سرباز سابق ساساکی، مثل یك ستون سنگی در جا ایستاد. نمی‌توانست از جای خود حرکت کند. انگار فلج شده بود. ضربهٔ روحی شدیدی بر او وارد شده بود. بعداز چنان شب هولناکی که در تمام طول آن با تمام وجود آرزوی مرگ خود را کرده بود چون خدایان عزیزترین کسانش را از او گرفته بودند؛ تصورش

را هم نمی‌توانست بکند که پسر و دخترش پیش رویش بودند. دو نفر از سه نفری که فکر می‌کرد مرده باشند، زنده بودند! آنها چنان سر به‌هوا و سراپا کثیف و به‌طرز اسف‌باری لاغر بودند که در وهلهٔ اول تنها توانست شباهت کمی بین این دو بچه و تصویری که از بچه‌هایش در ذهن داشت، پیدا کند. اما حالا مطمئن بود، آنها بچه‌های او بودند.

لبهای مرد به‌لرزه افتاد و چشمانش پراز اشک شده بود. بالاخره توانست دستهای خود را از هم بگشاید. دستهایش می‌لرزید. فریادی خفه به‌زور از میان لبهایش بیرون آمد: «ساداکو! شی‌گئو!»

در ساحل رودخانه زنی ضعیف و رنجور نشسته بود، او بی‌تفاوت به‌آب رودخانه خیره شده بود. با یک صدای بلنداز جاپرید. دو بچه‌ای که آنجابودند، بچه‌های‌او بودندو تنهایک نفر دیگر اسمشان را بلد بود. تنها صدای یک نفر می‌توانست این طور باشد، اما این ممکن نبود که صدا مربوط به‌این شخص باشد. او ناپدید شده و یا مرده بود. صدایی آشنا و مربوط به‌گذشته به‌گوشش رسیده بود. آهسته سرش را چرخاند و سرباز سابق ساساکی را دید که تلوتلو خوران همراه بچه‌هایش از سراشیبی به‌پایین می‌آمد. همسر محبوبش بازگشته بود!

دچار سرگیجه شد. بدن ضعیفش تاب تحمل این همه خوشحالی را نداشت. بیهوش نقش زمین شد. وقتی بهوش آمد، همسر، پسر و دخترش دور او زانو زده بودند. یاساکوساساکی چنان لبخند سعادتمندانه‌ای زدکه گویی در بهشت‌برین به‌محبوبش پیوسته بود.

آقای ساساکی در حالی که با عصبانیت جلوی کلبهٔ کوچک چوبی خود ایستاده بود، شادی آن لحظه را بیاد می‌آورد. به‌محض بازگشت از بازار سیاه‌متوجه ناپدید شدن یکی از سه الواری شده بود که با آن دیوار پشتی کلبه‌اش را نگه داشته بود. حتماً یک همسایهٔ حسود آن را دزدیده بود. اگر یک بار رد او را پیدا می‌کرد، او را حسابی کتک می‌زد.

اما مگر آن موقع در ساحل رودخانه سوگند یاد نکرده بود که به‌خاطر این پیوند هرگز غم تلخکامیهای گذشته را نخورد؟ هرچقدر هم که دچار بدبختی می‌شد، نمی‌بایست آنچه را که خدایان به‌او داده بودند فراموش کند. هر بدبختی و ضرری که متوجه او می‌شد، می‌بایست بدون شکایت آن را تحمل می‌کرد. حالا باید به‌خاطر یک الوار دزدیده شده عصبانی شود؟

چه چیزی باارزشتر از باز یافتن همسر و فرزندانش بود؟ آنها همگی سر

حال و سرپا بودند. او روی قطعه زمین خودش یک کلبهٔ کوچک چوبی ساخت. البته هنگام داخل شدن، شخص باید خم می‌شد، و اگر کسی درون کلبه سر یا پشت خود را محکم به‌دیوار می‌کوبید، تمام کلبه فرو می‌ریخت. با تمام اینها سقفی بالای سر آنها بود. البته باید قبول کرد که چیز چندان خوبی هم نبود چون هنگام بارندگی از لابلای الوارها آب به‌داخل می‌چکید و بخصوص شبها وضع ناراحت‌کننده‌ای داشت. خوابیدن، آن هم در حالی که آب روی بینی‌شان می‌چکید، بسیار مشکل بود. این برای بچه‌ها حالت شوخی و مسخره داشت.

حتی یاساکو تبسم می‌کرد. اما ساساکی این طور نبود. او در مقام رئیس خانواده از اینکه نمی‌توانست در بازار سیاه پول بیشتری جهت خرید الوار و تیر سقفی برای خانهٔ چوبی‌شان تهیه کند، شرمنده بود. او طرح و نقشهٔ آن را ریخته بود و مدام در مورد آن صحبت کرده بود، بطوری که یاساکو و بچه‌ها فکر می‌کردند خانه در موعد مقرر ساخته خواهد شد. بدبختانه دیگر جای امیدی برایشان نماند. تا همین دیروز خودش را قانع کرده بود که می‌تواند به‌زودی ساختمان خانه‌اش را آغاز کند، اما امروز به‌عنوان یک فروشندهٔ بازار سیاه، دلیلی بر بی‌لیاقتی‌اش داشت. «افوسا»[1]، آن تاجر مزور و متقلب‌ترین متقلبها در بازار سیاه، او را فریب داده بود. او دوروز قبل یک تایر دوچرخهٔ کاملا سالم را با یک گونی شلتوک و یک مشت چای سبز و یک جفت کفش پاشنه کوتاه زنانه معامله کرده بود، در حالی که منظور او از معاملهٔ تایر دوچرخه، تعویض آن با الوار ساختمانی بود. چه نفعی از این معامله عایدش شده بود؟ تایر دوچرخه بیش‌از اینها ارزش داشت.

دوباره داشت خشمگین می‌شد. آه نباید عصبانی شود، خدایان از او می‌رنجیدند. به‌هرحال معاملهٔ خوش آیندی نبود.

آقای ساساکی بوکشید، دود از در ورودی کلبه‌بیرون می‌آمد. بوی دود با عطر لوبیای پخته درهم آمیخته بود.

لوبیا؟ یاساکو از کجا لوبیا گیر آورده است؟

آقای ساساکی سر خود را به‌درون کلبه‌برد. در قابلمه‌ای که روی منقل‌زغالی قرار داشت، حقیقتاً سوپ لوبیا در حال جوشیدن بود. یاساکو به‌او لبخندی زد و گفت: «سرا تشویق نمی‌کنی؟ کار زیرکانه‌ای انجام داده‌ام. آن صندلهای چوبی راکه تو برایم درست کرده بودی با نصف کاسه لوبیا عوض کردم. به

1. Ofusa

عنوان چاشنی به‌آن نمک دریا زده‌ام و آن را با برگ گل قاصدك پخته‌ام. خوشبو است، این طور نیست؟»

آقای ساساکی در حالی که سرش را عقب می‌کشید، گفت: «بله، خیلی.» سپس بینی خود را با خوشحالی مالید و با خود فکر می‌کرد: «آه، بالاخره معاملهٔ خوبی کردم. یاساکو صندل چوبی خود را با لوبیا معامله کرده و من هم برایش یک جفت کفش چرمی آورده‌ام. امروز روز خوبی است.»

او قیافهٔ بچه‌هایش را در نظر مجسم می‌کرد که چقدر از فهمیدن اینکه چه غذای خوبی[1] قرار است بخورند، خوشحال می‌شوند. این موضوع بیشتر خوشحالش می‌کرد. آنها همیشه حدود همین ساعت به‌خانه می‌آمدند. چه بچه‌های سربراهی! آنها هرروز تمام شهر ویران شده را برای یافتن چیزی که به‌درد بخورد، می‌گشتند. او باید به‌وجود چنین بچه‌هایی افتخار کند. بچه‌های دیگر بیشتر ولگردی می‌کردند، اما این دو می‌کوشیدند با تمام وجود مثمرثمر واقع شوند. امروز چه چیزی می‌آوردند؟ او به‌آنها گفته بود که چطور دنبال میخ بگردند. در میان ویرانه‌ها به‌ندرت میخ یافت می‌شد و تازه دیگر داشتن میخ چه فایده‌ای داشت؟ او دچار کمبود الوار ساختمانی بود و با یک مشت میخ هم نمی‌شد معامله‌ای انجام داد. چیزی نبود که بشود به‌آن میخ کوبید. حداقل فعلا نبود. شاید سال آینده دولت به‌بیخانمانها کمک می‌کرد، یعنی این طور وعده داده بود. اما به‌فرض که بدقولی می‌کرد، آیا او و خانواده‌اش بایستی تا پایان عمر در این مرغدانی زندگی می‌کردند؟ باید کاری می‌کرد. کسی با این نوع معاملات پیش پا افتاده‌ای که او انجام می‌داد، نمی‌توانست چرخ زندگی یک خانواده را بچرخاند، باید شغلی پیدا می‌کرد. در کارخانهٔ برق به‌کارگر احتیاج نداشتند؟ آنها به‌تازگی شروع به‌بازسازی کارخانه کرده بودند و کابلهای نو را در برخی قسمتهای شهر گذاشته بودند. فردا به‌آنجا می‌رود و تقاضای کار می‌کند. درست است که او یک آرایشگر بود، اما...

فکر تازه‌ای به‌ذهن آقای ساساکی خطور کرد. چرا راه قبلی‌اش را ادامه نمی‌داد؟ تنها به‌این خاطر که همهٔ وسایل کارش از بین رفته بود؟ باید وسایل جدید بخرد. قبل‌از همه یک قیچی و یک عدد تیغ لازم بود. همین کافی بود. نه، یک کیف دستی هم لازم داشت. مشتریها هم می‌توانستند به‌جای صندلی بر روی آن بنشینند. البته به‌یک تکه صابون اصلاح، یک فرچه و یک کاسه برای

۱. خوشمزه‌ای.

آب هم احتیاج داشت. وقتی همهٔ اینها آماده می‌شد، او به‌بازار سیاه می‌رفت و یک آگهی روی کیفش نصب می‌کرد که: «اصلاح سر و صورت و تراشیدن ریش با نازلترین قیمت!»

آیا این فکر خوبی نبود؟ البته که بود! تاکنون بهتر از این فکر به‌نظرش نرسیده بود. اولین مشتریهایش دلالها بودند، او بیش‌از مردم فقیر از آنها اجرت می‌گرفت. پول خوبی هم بدست می‌آورد. آنگاه می‌توانست الوار، چارچوب و کاغذ برای پرده‌ها بخرد. آه بله، او آن قدر پول در می‌آورد که بزودی یک شاگرد استخدام می‌کرد. آن قدر زیاد که می‌توانست پول خوبی به‌کارگرهای ساختمانی بدهد که برایش خانه بسازند. امروز، چه روز خوب و پر برکتی‌بوده!

آقای ساساکی، غرق در رؤیای خود، با وجد به‌فضا خیره شد. در تخیلات می‌توانست کلبهٔ کوچک خود را که با یک خانهٔ چوبی تازه عوض شده بود، ببیند. خانه چنان بزرگ بود که مجبور شد نگاه خود را متوجه آسمان کند. شیروانی خانه به‌ابرها می‌رسید. یک خانهٔ عالی با سه اتاق، نه با چهار اتاق. و اگر کسی بتواند به‌اندازهٔ کافی پرده بسازد، حتی می‌تواند شش‌اتاق داشته باشد که با پرده از هم جدا می‌شود. بله، شش اتاق. او به‌دو اتاق برای آرایشگاه جدیدش احتیاج داشت. آرایشگاه باید داخل خانه باشد. او نمی‌گذاشت مشتریهایش تا ابد روی چمدان در هوای آزاد بنشینند. بله، او وسایل راحتی مشتریانش را فراهم می‌کرد، برایشان صندلیهای خوبی می‌خرید، موهای درهم و ژولیده‌شان را مرتب، گونه‌های سودار آنها را اصلاح و موهای کثیف صورتشان را تبدیل به یک ریش زیبا می‌کرد. مردان با خوشحالی قیافهٔ عوض شدهٔ خود را در آینه نگاه می‌کردند و کارهای روزانه‌شان را با شادی به‌پایان می‌رساندند، و مردی را که به‌آنها نیروی کارکردن و احساس خوب بودن بخشیده بود، یعنی ساساکی آرایشگر را می‌ستودند.

همان طورکه آقای ساساکی به‌قصر رؤیایی خویش در هوا چشم دوخته بود، متفکرانه با سرانگشت چانهٔ پرمویش را مالید. ناگهان از جا پرید و به دستهای خالی خود نگاه کرد، او تیغ نداشت و نداشتن تیغ یعنی نبودن آرایشگر ساساکی و نداشتن خانه، مغازه، آرایشگاه، مشتری و درآمد. بدون داشتن تیغ دیگر به‌چمدان، صابون اصلاح و کاسهٔ آب هم احتیاج نداشت.

خانه در هوا آب شد. آقای ساساکی با پریشانی پشت سرش را خاراند. چگونه می‌توانست یک تیغ خوب گیر بیاورد؟ البته در بازار سیاه. چند روز

پیش یک دلال، نیم دو جین تیغ را به‌معرض فروش گذاشته بود، اما او در ازای هر کدام از تیغها پول بسیار زیادی خواسته بود.

خوشحالی آقای ساساکی دود شد. او حتی نیم «ین»[1] هم پول نقد نداشت. دوباره آینده در نظرش تیره و تار جلوه کرد. حتی بوی سوپ لوبیا هم نتوانست این تیرگی را به‌شکلی بهتر جلوه دهد. با ناخشنودی به کلبه‌های کوچک چوبی اطراف و کپه‌های آشغال و کثافت بین آنها نگاه کرد. از زمانی که برای اولین‌بار مجبور شده بود در این کلبهٔ کوچک چوبی زندگی کند، منظرهٔ این کلبه‌ها را ندیده بود. این کلبه‌ها که از قوطیهای کهنه، ورقه‌های حلبی، پارچه‌های کهنه، تکه‌های زغال شدهٔ چوب و خاک ساخته شده بود، او را غرق در نفرت و انزجار کرد. کوچه در روزهای بارانی به‌صورت لجنزار درمی‌آمد. در هوای خوب و آفتابی، بوی تعفن چیزهای فاسد شده که در همه‌جا کپه شده و ناقل میکرب بیماریهای گوناگون بود، حال او را بهم می‌زد. از همهٔ اینها بدتر، بعضی از همسایگانش از سوختگیهای حاصل از صاعقه عذاب می‌کشیدند. چنین زخمهایی خوب شدنی نبود. پزشکان تا آن موقع نتوانسته بودند درمانی برای آنها بیابند. نه دارو و نه مرهم، کمکی به‌آنها نمی‌کرد. این افراد بدبخت از شکنجهٔ مخوفی رنج می‌بردند. در بارهٔ این اشخاص چنین گفته می‌شد که خونشان مسموم شده و هر کس که به‌آنها دست بزند، این سم به‌او هم سرایت می‌کند. البته پزشکان در این مورد عقیدهٔ دیگری داشتند، اما مردم از این افراد بیمار که انگار جذام داشتند، دوری می‌کردند و بیشتر آنها در تنهایی و بی‌آنکه کسی به کمکشان بیاید، می‌مردند. در هر حال این افراد کجا می‌توانستند درمان شوند؟ صاعقه همهٔ بیمارستانهای هیروشیما را نابود کرده بود. اکنون به‌جای بیمارستانها کلبه‌های چوبی موقت مستقر بودند. تازه این کلبه‌ها نیز پراز بیمار بود. او می‌بایست مدتها قبل خانواده‌اش را به‌دهکده می‌برد. او می‌توانست به‌عنوان کارگر برای یک مزرعه‌دار کار کند. روستاییان هیچ کمبودی نداشتند، در حالی که شهرنشینان آخرین چیزهای‌با ارزششان را با غذا مبادله می‌کردند. اما علی‌رغم این همه بدبختی او آنجا را ترک نمی‌کرد. اینجا کلبهٔ کوچکش روی قطعه زمین خودش قرار داشت، قطعه زمینی که حاصل مدتها کار سخت و صرفه‌جویی و قناعت در زندگی بود. دفعهٔ بعد که برای اندازه‌گیری و تقسیم زمین می‌آمدند، باید اینجا باشد و از حق خود دفاع کند. در صورتی که در اینجا نباشد، بعداً

۱. واحد پول ژاپن.

حق هیچ‌گونه اعتراضی را نخواهد داشت. آنها این موضوع را در تالار شهر به او گفته بودند و بنابر این او باید اینجا بماند.

آقای ساساکی می‌خواست به‌داخل کلبه‌بخزد که شنید او را صدا می‌زنند. ساداکو و شی‌گئو برگشته بودند. پسرك کیسه‌ای را که به‌سرحد پاره شدن آن را پر کرده بود، حمل می‌کرد. دخترك یک تکه سفال سقف را به‌شکم خود چسبانده بود. آیا ساداکو خود را مجروح کرده بود؟ یا بیمار بود؟ اکنون شانه‌هایش را بالا برد و خود را تکان داد. چنین بنظر می‌آمد که دچار تب‌شده، اما نه، او بینی‌اش را چین می‌داد، لبش را غنچه می‌کرد، چشمانش را به‌بالا پیچ می‌داد و دوباره خود را تکان می‌داد. ساداکو این کارها را فقط زمانی که رازی برای گفتن داشت، انجام می‌داد. اداهای شی‌گئو هم بیشتر او را مظنون کرد. پسرك موذیانه نیشخند می‌زد، انگار کشف عجیبی کرده بود. آه، کیف پراز میخ بود، صدای جیرینگ‌جیرینگ آنها را وقتی شی‌گئو کیسه را تکان می‌داد، می‌شد شنید. عجب بچه‌هایی! یک کیسه پراز میخ جمع کرده بودند!

آقای ساساکی به‌پسرش اشاره کرد. او نباید کیسه را این طور در معرض دید قرار می‌داد چون حسادت همسایه‌ها را بر می‌انگیخت، چون این همه میخ ثروت کوچکی شناخته می‌شد. آقای ساساکی فوراً تخمین زد: حداقل باید شش پوند میخ درکیسه باشد. در ازای این میخها او می‌توانست یک پوند ماهی خشک بگیرد و شاید هم دوکاسه آرد برنج یا سه قرص نان، یا...

بچه‌ها رسیده بودند. در حالت معمول آنها هیچ‌گاه احترام خود نسبت به پدرشان را به‌وسیله تعظیم کردن، فراموش نمی‌کردند، اما این دفعه بدون هیچ تعظیمی او را در آغوش گرفتند و سعی می‌کردند پدرشان را به‌داخل کلبه‌ببرند. آنها او را متعجب و ناراحت کرده بودند، او چنین رفتار ناهنجاری را نمی‌توانست تحمل کند. او با بی‌میلی به‌این هل دادن تن داد و تصمیم گرفت که فوراً دختر و پسرش را نصیحت کند، اما آنها وقتی برای این کار او نگذاشتند.

شی‌گئو با اشتیاق زمزمه کرد: «ساداکو یک گنج بزرگ پیدا کرده! تا به حال چیزی به‌این قشنگی ندیده‌اید! واقعاً می‌گویم، هرگز ندیده‌اید! او آن را زیر کتش پنهان کرده. ساداکو به‌آنها نشان بده! زود باش! نشانشان بده!»

دخترك با لبخند موذیانه چشمانش را به‌بالا پیچ داد و با حالتی مسخره شانه‌هایش را بالا انداخت و اژدها را محکمتر به‌شکمش چسبانید. شی‌گئو سعی کرد تکه سفال روی شکم دخترك راکنار بزند. او به‌عقب پرید و سرش را

وحشیانه تکان داد. این بازی او را سرگرم کرده بود.

مادرش گفت: «چیزی را که پیدا کرده‌ای، نشانمان بده.»

آقای ساساکی با ترشرویی که حاصل از ناراحتی او از رفتار غیر محترمانهٔ بچه‌ها نسبت به‌خودش بود، گفت: «چه چیزی می‌تواند پیدا کرده باشد؟ یک اسباب بازی پیدا کرده و حالا طوری آن را نگه داشته که انگار حداقل یک تکه طلا یافته.»

شی‌گئو جواب داد: «حتی از یک تکه طلا هم ارزشمندتر است.» او عجله‌ای در متعجب کردن پدر و مادرش نداشت. فکر کرد، عاقلانه‌تر آن است که آنها را بتدریج برای شنیدن خبر ثروت بزرگی که برایشان آورده بودند، آماده سازد. شوک ناگهانی از فرط خوشحالی ممکن بود به‌آنها صدمه بزند.

آقای ساساکی دیگر عصبانی نبود. او با ناباوری به‌تکه سفالی که به‌شکم ساداکو چسبیده بود، چشم دوخت و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی از یک‌تکه‌طلا هم پربهاتر است؟ تو از کجا می‌دانی که یک تکه طلا چقدر ارزش دارد؟ تو که تا به‌حال آن را ندیده‌ای. در بازار سیاه، بی‌اغراق در ازای یک تکه طلا شش تیغ نو می‌دهند.»

شی‌گئو با همان لحن هوشیارانه گفت: «بنابراین چیزی که ساداکو یافته است برابر سه تکه طلا ارزش دارد.»

آقای ساساکی به‌پسر و سپس به‌همسرش نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید: «یکی از ما دیوانه شده است.» ناگهان یک قدم به‌طرف در ورودی برداشت و یک تکه گونی جلوی آن آویزان کرد. همینکه روی ساداکو خم شد، با صدایی گرفته و هیجان‌زده گفت: کوچولوی من! آن را به‌من نشان بده، بیا، آن را بده به‌من ببینم چیست! دخترك باز بینی‌اش را چین داد و بی‌تصمیم به تکه سفال خیره شد، ناگهان آن را ول کرد و شادی‌کنان فریاد زد: «اژدها چی‌کاماتسو، بیا بیرون! پدرم می‌خواهد برایت آرزوی تندرستی و طول عمر کند.»

او داخل کتش را گشت، چی‌کاماتسوی زبر به‌یک نخ گیر کرده بود، شروع به‌سرزنش اژدها کرد: «دوباره شیطان شدی! حالا کت مرا پاره می‌کنی چون نمی‌خواهی کسی تو را ببیند.» ساداکو در حالی که به‌طرف مادرش بر می‌گشت، با خشمی کودکانه گفت: «تمام طول راه دائماً مرا نیش زد و گاز گرفت، باید فوراً او را کتک بزنید وگرنه شما را گاز می‌گیرد.»

ساداکو سرانجام اژدها را از نخ جداکرد و پیروزمندانه آن را بالا نگه داشت. مادرش فریادی تحسین‌آمیز کشید. آقای ساساکی هیپنوتیزم شده به مجسمهٔ کوچک خیره شد. او دست درازکرد تا اژدها را بگیرد، اما فوراً دست خود را عقب کشید. او در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب گفت: «این خیلی قدیمی است، این یک... شاهکار هنری است. چنین چیزی فقط در معابد باستانی یافت می‌شود.»

ناگهان از جا بلند شد و با قیافه‌ای عبوس پرسید: «این را ازکجا پیدا کردید؟»

شی‌گئو با عجله جواب داد: «آن را در معبد پیدا نکردیم، باورکنید پدر. در زیر آوار یک خانهٔ بمباران شده بود. اسکلت یک آدم هم آنجاست.»

یاساکو در حالی که از شدت وحشت با هردو دست صورتش را پوشانده بود، فریاد زد: «آه، بیندازش دور! فوراً بیندازش توی کوچه! بدشگون است، روحش شیطانی است. این اژدها حتی از صاحبش هم محافظت[1] نمی‌کند... بیندازش دور!»

شی‌گئو زیر لب گفت: «نظر من هم همین است. این اژدها از صاحبش هم محافظت نکرده است. صاحب اژدها در اثر صاعقه کشته شده است.»

آقای ساساکی پرسید: «ازکجا می‌دانی که این اژدها به‌چه‌کسی تعلق داشته؟»

شی‌گئو متفکرانه لب پایینی‌اش را با دندان گزید و گفت: «اسکلت یک انسان تقریباً درکنار اژدها افتاده بود.»

آقای ساساکی فریاد زد: «آه، فقط همین؟ چیز خوبی است. من آن را در بازار سیاه معامله می‌کنم. در این فاصله، شما می‌توانید حدس بزنید که آن را با چه چیزی معامله می‌کنم. خودم می‌گویم. از امروز به‌بعد بخت ما عوض می‌شود. من فکر خوبی کرده‌ام، پول زیادی از این طریق به‌دست خواهم آورد. اژدها را به‌من بده ساداکو!» دخترك امتناع ورزید، فریاد و جیغ و داد سرداد، گریه کرد و پا به‌زمین کوبید. آقای ساساکی اژدها را از چنگش بیرون آورد و گفت: «دخترم گریه نکن. این اژدها هدیه‌ای است که خدایان برای همهٔ ما

۱. توضیح: اژدها در نزد ژاپنیها موجودی مقدس و خوش یمن و مبارك است و آنها مجسمه یا تصویر آن را در نزد خود نگاه می‌دارند و معتقدند که روحش آنان را از بدبختیها مصون نگاه می‌دارد.

فرستاده‌اند. وقتی دوباره بتوانم کار کنم و پول در بیاورم، غذای خوبی برای خوردن خواهیم داشت، و من هم اسباب بازی قشنگی برایت خواهم خرید.»

یاساکو پرسید: «از کجا کار پیدا می‌کنی؟» اما قبل از آن آقای ساساکی با عجله از در خارج شده بود.

فصل سیزدهم

در سرتاسر ایستگاه راه‌آهن «کوی» و اطراف آن، آقای «افوسا» بی‌تردید مقتدرترین و مکارترین فروشندهٔ بازار سیاه بود. او هرکالای کمیابی را مورد معامله قرار می‌داد. مقدار جنس مورد معامله برای او نه خیلی زیاد بود و نه خیلی کم. او جنس معامله می‌کرد، وسایل حمل و نقل آماده می‌ساخت و برگزاری عزاداری و امور حمل و نقل را به‌عهده می‌گرفت. برای پول درآوردن به‌هرکاری دست می‌زد. از دکمهٔ شلوار گرفته تا صابون، پارچهٔ لباس، ماهی خشک، روغن، ابزارکار، تخم گل و مواد غذایی را عرضه می‌کرد. او ارتش کوچکی از دزدها، شرخرها، سفته بازها، محتکرین و سایر اشخاص مشکوك را به استخدام خود در آورده بود که کارش بیرون آوردن سرمایهٔ مردم محنت‌زده از چنگ آنها و نشان دادن این نکته که زور دلیل برقدرتمندی است، بود. افوسا به عنوان پادشاه بی‌تخت و تاج بازار سیاه به‌حساب می‌آمد. همراهانش این مرد قدرتمند را به‌خاطر لبهای کلفت، گونه‌های پف‌کرده و چشمان برآمده‌اش، «غوك» نام نهاده بودند، اما کسی جرأت گفتن چنین حرفی را در حضور او نداشت. آقای افوسا مردی مؤدب و فوق‌العاده زود رنج بود. فعالیتهای هیجان انگیز او را عصبی کرده بود، بطوری که پلکهایش را مدام به‌هم می‌زد. لب گوشتالود پایینش هنگام حرف زدن می‌لرزید و بازوهایش را طوری تکان می‌داد که انگار تمام اعضای بدنش دچار درد شده است. او به‌هرکس که باعث نگرانیش در امر تجارت می‌شد، می‌گفت: «باید راه مرا ادامه بدهی. من خودم را وقف بشریت کرده‌ام، من سلامتی‌ام را به‌خطر انداخته‌ام تا از بروز قحطی و گرسنگی جلوگیری کنم.»

و از طرفی هم حق با او بود. در بازار سیاه بر تثبیت نرخها نظارت می‌کرد. وای به‌حال کسی که خودسرانه نرخ جنسی را بالا می‌برد! افوسا بلافاصله

او را از بازار سیاه بیرون می‌انداخت. او به‌تنهایی قیمتها را تثبیت می‌کرد چون مثل یک ریاضیدان خوب برایش مسلم بود که هر افزایشی در قیمت، ارزش پول را پایین می‌آورد. او در خانهٔ ییلاقی خود در «یوجینا»[1] که نزدیک دریا بود، تعداد زیادی صندوق پراز چکهای تضمین شده داشت.

تا پایان جنگ، آقای افوسا سرجوخه در گروه امداد پزشکی واقع در یک بیمارستان ذخیرهٔ نظامی در پشت جبهه بود. پس‌از تسلیم ژاپن او مقادیر زیادی دارو ذخیره کرده بود تا با این کار بتواند تجارت پر منفعتی را با آن راه بیندازد، و این داروها پایهٔ ثروت کنونی او را تشکیل داده بود.

آقای افوسا، زندگی خود را تنها صرف چکهای تضمین شده‌اش نمی‌کرد، بلکه به‌کارهای هنری هم علاقه‌مند بود. در تمام اتاقهای ویلایش، روی زمین، در طاقچه‌ها، روی میزهای کوچک یا آویزان شده به‌دیوارها اشیای گرانبها بچشم می‌خورد. میهمانانش این امتیاز را داشتند که گرانبهاترین کاسه‌ها، گلدانها یا مجسمه‌های کوچک خدایان و جانوران که روی عاج فیل و یا سنگهایی به‌مراتب گرانبهاتر کنده کاری شده بود، ببینند. در این ویلا، نقاشیهایی بر روی ابریشم یا چوب اعلا، سلاحهای گرانبها، و ماسکهایی از شیاطین نیز بچشم می‌خورد.

اما تنها دوستان چاپلوس آقای افوسا نبودند که او را در امور اشیای عتیقه خبره می‌دانستند، بلکه حتی دشمنان یا رقبای او نیز معترف این نکته‌بودند که او از غریزه‌ای خطا ناپذیر در شناخت اشیای عتیقه و اصیل و نادر برخوردار است.

بنابر این وقتی که یک نفر خیلی آهسته همین آقای افوسا را صدا زد و از او خواست به‌یک گوشهٔ آرام بازار سیاه بروند و او عقیدهٔ خود را در مورد یک چیز «خیلی نایاب» ابراز کند، می‌دانست که فقط وقت خود را تلف کرده. او این مرد را کمی می‌شناخت، اسمش ساساکی یا چیزی در همین حدود بود. همان روز صبح بود که این مرد یک تایر دوچرخه را معامله کرده بود. آقای افوسا هیچ گونه فرصت کوچکی را برای معامله از دست نمی‌داد. هیچ کس نباید او را به خاطر غرورش مورد سرزنش قرار می‌داد. از همهٔ اینها گذشته، خود او هم از کارهای کوچک شروع کرده بود. بنابر این او هرچندکه زیاد مایل به‌این کار نبود، به‌دنبال آن مشتری که ملبس به اونیفورم کهنهٔ سربازی بود، رفت و تصمیم گرفت که بیش‌از نیم دقیقه از وقت خود را به‌آن مرد ندهد. مردی مثل او

1. Ujina

چه چیز «نایابی» می‌توانست داشته‌باشد؟ او به‌نظر مرد ثروتمندی نمی‌آمد که حالا فقیر شده باشد، بلکه بیشتر شبیه کسی است که قبلا یک صنعتگر بوده. یا شاید هم یک خیاط؟ یا یک نجار؟ آقای افوسا این را نمی‌دانست. به‌علاوه دانستن این مطلب که این مرد قبلا چه کاره بوده، برایش بی‌تفاوت بود. نکتهٔ مسلم این بود که او در حال حاضر گرسنه بود و مثل سایر افراد بیخانمان، به افسانهٔ بشردوستی آقای افوسا اعتقاد داشت. آیا او واقعاً یک فرد خیرخواه و بشردوست بود؟ البته که نه. او مرد باهوشی بود که ارزش تبلیغات خوب را می‌دانست و بیشترین کوشش خود را در راه بهره برداری از آن بکار می‌برد.

آقای ساساکی، قبل‌از آنکه گنجینهٔ خود را از زیر کتش بیرون بیاورد، به اطرافش نگاه کرد. در طول این لحظات که آقای افوسا هنوز اژدها را ندیده بود، با شک و بدبینی پوزخند می‌زد. او حرکات مرموز آقای ساساکی را یک حقه می‌پنداشت، اما حالا بسختی خود را مجبور کرد که قیافهٔ بی‌تفاوتی به‌خود بگیرد. طبق معمول دستهایش را تکان داد، پیشانیش را محکم گرفت، سرش را تکان داد و قیافهٔ یک تاجر حرفه‌ای را به‌خود گرفت و گفت: «همان طور که فکر می‌کردم، داری وقت مرا تلف می‌کنی!، این به‌چه درد من می‌خورد؟ امروزه چه کسی به‌یک اژدهای ساخته شده از... از... راستی این از چه چیز ساخته شده؟ حتماً از مس. تازه توخالی هم هست. نه، به‌درد من نمی‌خورد. نه، نه، بردار ببرش خانه، یا آن را دور بینداز.»

در همان حال که آقای ساساکی به اژدها خیره شده بود، افوسا این‌شاهکار هنری را ارزیابی می‌کرد. اگر اشتباه نمی‌کرد، این اژدها متعلق به دورهٔ «مینگ»[1] ها بود و این شاهکار می‌بایست در زمان سلطنت یکی ازامپراتوران این سلسلهٔ چینی ساخته شده باشد. او قدمت آن را بیش‌از سیصد سال تخمین زد. برای یک کلکسیونر، این مجسمهٔ کوچک اژدها به اندازهٔ وزنش به‌طلا ارزش داشت، اما ساساکی از اینکه چه گنجینه‌ای را در دستهای خود نگاه داشته، بیخبر بود.

آقای ساساکی با نومیدی گفت: «آقای افوسا، این یک کار هنری ارزنده است. به‌دم آن که به‌گونه‌ای زنده وطبیعی پیچ خورده و به‌پولکهای زیبای بدنش نگاه کنید. از برنز ساخته شده و آن طور که فکر می‌کنید. توخالی نیست.»

۱. Ming، نام یکی از پادشاهی‌های کشور چین بود که از ۱۳۶۸ تا ۱۶۴۴ سلطنت کرد.

افوسا گفت: «تو سعی می‌کنی فرق میان برنز و مس را به‌من نشان بدهی! فکر کردی بین همهٔ مردم تو یکی خبره هستی و من نیستم؟ به‌هرحال مجسمه را به‌من بده. برای آنکه لطفی در حقت انجام داده باشیم، آن را برایت امتحان می‌کنم.» آقای افوسا عینک خود را که قاب آن از شاخ ضخیمی بود و به‌قیافهٔ او گیرایی خاصی می‌بخشید، به‌چشم زد و از تمام زوایا اژدها را مورد بررسی قرار داد. اکنون قانع شده بود که این کار هنری را درست ارزیابی کرده.»

او گفت: «خوب، بله. من به‌اشتباه خودم اقرار می‌کنم، این اژدها از برنز ساخته شده و فکر می‌کنم حدود سه‌پوند وزن دارد. بسیار خوب، من آن را می‌خرم. در مقابل آن چقدر می‌خواهی؟»

آقای ساساکی به‌فکر فرو رفت. آیا باید دو عدد تیغ بخواهد؟ یا یک قیچی؟ و یا... آقای افوسا به‌حالتهای چهرهٔ صاحب اژدها نگاه می‌کرد. فکر کردن او خیلی طول کشیده بود، آیا از فروش اژدها منصرف شده بود؟ در این صورت باید جلوی این تصمیم گرفته می‌شد.

افوسا پرسید: «خب، کدام را ترجیح می‌دهی؟ پول یا غذا؟ برای من فرقی نمی‌کند. تو خودت باید بدانی که به‌کدامیک از این دو بیشتر احتیاج داری.»

او دوباره اژدها را مورد بررسی قرار داد و ظرافتهای جدیدی در آن کشف کرد که او را سخت به‌هیجان آورد. اشتیاق مالکیت این کار هنری در او بیشتر شد.

آقای ساساکی دچار تردید شد، او دانه‌های کوچک عرقی که برپیشانی افوسا نشسته بود، و نیز لرزش خفیفی در دستهایی که اژدها را نگه داشته بود، مشاهده کرده بود. افوسا به‌نظر هیجان‌زده می‌آمد. آیا اشتیاق او برای بدست آوردن مجسمه بیش از اعتراف او به‌اشتباهش بود؟

آقای ساساکی مرد درستکار و ساده‌دلی بود، مردی که فکر و زبانش یکی بود، سرکسی کلاه نگذاشته بود و کمترین استعدادی برای پولدار شدن از طریق این نوع سوداگریها نداشت، او خود را همردیف این فروشندهٔ حقه‌باز بازارسیاه نمی‌دید. تاکنون هرمعامله‌ای که با افوسا انجام داده بود به‌ضرر او تمام شده بود. در هرصورت باید افوسا را وادار می‌کرد که پیشنهاد خوبی به‌او نماید.

ساساکی به‌خود جرأت داد و با تردید گفت: «دختر کوچولویم عاشق این اژدهاست، او نمی‌خواست از این مجسمه جدا بشود، جیغ و فریاد و گریه‌اش

دلم را به‌درد آورد.»

افوسا اژدها را در دست راست ساساکی گذاشت و گفت: «پس آن را بگیر. اگر فروختن این مجسمه این قدر ناراحتت می‌کند، آن را نگهدار، به‌درد من نمی‌خورد.»

او پیشانی‌اش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد و چنین وانمود کرد که قصد رفتن دارد.

آقای ساساکی مبهوت به‌اژدهایی که در دستش بود، خیره شد. او خیلی فکر کرده بود، فکر گریستن یک بچه کوچکترین تأثیری در افوسا نداشت. آن مرد فقط به‌فکر پول درآوردن بود، اما اگر او قصد رفتن داشت، پس چرا نمی‌رفت؟

آقای ساساکی در حالی که سر خود را پایین انداخته بود، افوسا را دید که درهمان نقطهٔ قبلی ایستاده وحرکتی نمی‌کند. با خود فکر کرد: «بسیارخب، پس من هم از اینجا نمی‌روم. می‌توانم منتظر بمانم.»

آقای افوسا دستی دوستانه برشانهٔ صاحب لجوج اژدها زد، هرچند که در واقع ترجیح می‌داد یک مشت حوالهٔ گوشش کند. او گفت: «بسیار خوب، این دفعه دیگر چه فکر می‌کنی؟ من بانی خیر برای همهٔ مردم محتاج هستم، از هرکس می‌خواهی بپرس. البته به‌خاطر دخترکوچولویی که نمی‌خواهد اسباب بازیش را از دست بدهد، پولم را هدر نمی‌دهم، اما به هرحال قصد فداکاری دارم و آن اژدها را با دو برابر قیمت یک تکه فلز از تو می‌خرم.»

آقای ساساکی دریافت که تسلیم شدن کار درستی نیست. طبق معمول، موضوع را دوباره مورد مذاکره قرار دادن آسان بود. همیشه این ضعف کار او بود که به‌همه لطف می‌کرد و از هرنوع بحث و مشاجره‌ای دوری می‌جست. پیشترها، گاهی اوقات او تعمداً به‌دیگران این اجازه را می‌داد که چنانچه روابط حسنهٔ خود را با او حفظ می‌کردند، بتوانند پا را از حد خود نیز فراتر گذارند. این شعار همیشگی او بود که: «هیچ وقت کسی را خشمگین مکن چون خشم، خشم می‌آورد.» اما در این مورد خاص او می‌خواست برتری خود را حفظ کند. پای آیندهٔ او و خانواده‌اش در میان بود. او به‌چند تیغ، یک قیچی و مقداری صابون اصلاح احتیاج داشت.

او با وجودی که قلبش مثل طبل می‌کوبید، با بی‌میلی گفت: «گوش کنید، آقای افوسا من یک آرایشگر حرفه‌ای هستم، مغازه‌ام بکلی نابود شده است، می‌خواهم مغازهٔ جدیدی بسازم...»

آقای افوسا با تعجب و هیجان هرچه تمامتر گفت: «تو یک آرایشگر هستی؟ پناه بر خدا! مگر تو اصلا شعور نداری؟ این روزها داشتن یک آرایشگاه یعنی داشتن یک برگ برنده! برای آن تصمیم داری چه کار کنی؟ منتظر نشستی که بخت و اقبال پول به‌دامنت بریزد؟ خدای من! اگر جای تو بودم تا به حال دو آرایشگاه دایر کرده بودم! بله، دوتا. بهتر بود می‌گفتم پنج تا. مرا نگاه کن! باید خودم صورتم را بتراشم و موهایم را هم کسی اصلاح کرده که قبلا نانوا بوده!»

او قدمی به‌عقب برداشت، نگاهی به سرتاپای آقای ساساکی انداخت و فریاد زد: «به‌تو یک پیشنهاد می‌کنم! کارت را راه می‌اندازم، همه‌چیز رابرایت فراهم می‌کنم، فهمیدی؟ گفتم همه‌چیز را! و در عوض تو می‌توانی این اژدها را به‌عنوان هدیه در ازای زحمتی که برایت می‌کشم، به‌من بدهی چون من صاحب کار هستم و تو هم به‌استخدام من در می‌آیی. مزد خوبی به‌تو می‌دهم، موافقی؟»

آقای ساساکی جواب داد: «نه.» اژدها را زیر کت خود گذاشت و گفت: «آقای افوسا، از اینکه مزاحم اوقات عزیزتان شدم معذرت می‌خواهم، از ابتدا هم کارم اشتباه بود، شما بدون این کار هم نگرانی به‌حد کافی دارید. سلامت و طول عمر برایتان آرزو می‌کنم.»

او مؤدبانه تعظیم کرد و برگشت. بعداز سه قدم، افوسا در حالی که او را از پشت گرفته بود، مدام فریاد می‌زد: «تو رذل‌ترین آدمهایی! تو پست و حیله‌گری! تو...»

او نفسی تازه کرد و با لحنی آرامتر ادامه داد: «تو اولین کسی هستی که نسبت به‌او احساس احترام می‌کنم. تو می‌توانستی با من دوست بشوی آقای... آقای... ساساکی محترم، اسمت را درست گفتم؟ گوش کن آقای ساساکی! صمیمانه می‌گویم، تو همپایهٔ من هستی. نه تنها کاسب خوبی هستی، بلکه هنرشناس هم هستی. مثلا خودت خوب می‌دانی که این اژدها هیچ گونه ارزش کمیاب بودن خاصی برای یک کلکسیونر ندارد. این یک شاهکار هنری نیست. من شخصاً عقیده دارم که این کار کسی است که از روی یك اثر قدیمی جعل کرده و اعتراف می‌کنم که خیلی خوب هم این کار را کرده. اما اصلا چرا این حرفها را به‌تو بگویم؟ تو خودت البته اینها را می‌دانی...»

آقای ساساکی در حالی که سعی می‌کرد از زیر نگاههای جستجوگرانهٔ

افوسا رهایی یابد، لبخندی مبهم زد و گفت: «می‌دانم که اژدهای من برای کسی که آن را بخواهد، خیلی زیاد ارزش دارد.»

آقای افوسا با پریشانی پلکهایش را بهم زد و گفت: «اگر منظورت از «هر کسی» من است، سخت در اشتباهی.»

آقای ساساکی با تواضع جواب داد: «منظورم شما نبودید.»

«پس منظورت این است که کس دیگری خواهان این اثر هنری است؟»

«بله آقای افوسا، یک نفر شدیداً خواهان آن است.»

افوسا در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بود، پرسید: «و در ازای آن چه چیزی پیشنهاد کرده؟»

آقای ساساکی چشمهایش را بالا برد و با خودش اندیشید که تنها یک حقهٔ بزرگ می‌تواند آینده‌اش را تضمین کند. از این رو گفت: «او به‌من پیشنهاد یک مغازهٔ سلمانی دربست کرده.» او پیش‌از آنکه به‌صحبت خود ادامه دهد، آب دهانش را قورت داد و سپس گفت: «و البته، پیشنهاد ساختن مغازه را هم کرده.»

آقای افوسا که ازکوره در رفته بود، گفت: «این اژدها این قدرها هم نمی‌ارزد.» و در همان لحظه متوجه شد که خودش را لو داده، از این روگفت: «منظورم این است که در این روزهای سخت این قدرها ارزش ندارد.»

او در حالی که از تناقض گویی خود برای بار دوم عصبانی شده بود، زبانش را گاز گرفت و گفت: «بگذار مسأله را برایت روشن کنم. یک کار هنری ارزشی در بازار ندارد. منظور من این بود. همه به‌فکر پرکردن شکمشان هستند. به‌نظر من اژدهای تو چند سال دیگر در زمرهٔ بهترین اشیای عتیقه در موزه قرار می‌گیرد. اوه خدای من!» دستهایش را با تشنج تکان داد. این چه مزخرفاتی بود که می‌گفت! آیا دیوانه شده بود؟ احتمالاً جنون جمع‌آوری اشیای عتیقه فکرش را مختل کرده بود.

حالا فریاد می‌زد: «برو گم‌شو! دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم!»

آقای ساساکی می‌توانست قسم بخورد که این جنگ به‌نفع او تمام شده. او یک بار دیگر تعظیم نمود و خیلی دوستانه و مؤدبانه خداحافظی کرد و با روحیه‌ای عالی آنجا را ترک کرد. افوسا، این کوسهٔ غارتگر، در بلعیدن ساساکی، این شاه‌ماهی کوچک بی‌آزار، ناکام مانده بود. ساساکی حتم داشت که افوسا فوراً می‌آید و تمام تقاضاهایش را برآورده می‌کند.

افوسا خشمناك نفس‌نفس می‌زد. آن گدای بی‌ارزش می‌خواست او را که سلطان بازار سیاه بود، دست بیندازد. اما به‌زودی می‌فهمید که اینجا چه کسی قویتر است.

آقای ساساکی سنگینی دستی را روی شانهٔ چپش احساس کرد، آرام سرش را به‌سمت چپ چرخاند و متوجه صدایی در پشت سرخود شد که می‌گفت: «آهای دزد! اژدهایم را بده! تو از خانه‌ام آن را دزدیده‌ای، دوستانم شهادت خواهند داد که این اژدها متعلق به‌من بوده. دوستان مرا می‌شناسی، پست فطرت بیچاره؟»

به‌دنبال این حرف سوت تیزی شنیده شد و صدا در گوشهای ساساکی طنین انداخت و ناگهان دریافت که به‌دام افتاده است. دوستان افوسا! او ضمن معامله با آنها آشنا نشده بود. چقدر ساده‌لوح بود که فکر می‌کرد سلطان بزرگترین بازار سیاه شهر دست از سرش برمی‌دارد. از همه طرف قیافه‌های شومی به‌او نزدیک می‌شد، سه‌نفر، نه‌چهار، هشت، ده، سیزده نفر. احتمالا اینها محافظین افوسا بودند. اشخاص برگزیده‌ای از میان آدمکشها و گردن کلفتها. اگر به‌او حمله می‌کردند چه می‌شد؟ حتماً به‌طرز وحشتناکی او را از پا در می‌آوردند. هیچ کس هم نبود که آقای افوسا و دار و دسته‌اش را مورد باز خواست قرار دهد. در واقع کسی جرأت این کار را نداشت.

آقای ساساکی به‌آرامی و بدون هیچ حرفی اژدهای مقدس و عتیقه‌اش را به‌آنها داد. آقای ساساکی در قمار باخته بود.

□

دوشبانه‌روز بود که باران می‌بارید. هوای بد بیشتر مشتریان بازار سیاه را به‌وحشت انداخته بود. یک غریبه‌هرگز روی این زمین گسترده بیابان شکل، اثری از جوش و خروش زندگی نمی‌یافت. جایی که فقرا باقی ماندهٔ زندگی‌شان را با الوار، سرپناه کرباسی، چمدان یا میز معاوضه می‌کردند، دلالها بیشرمانه پست‌ترین اجناس خود را به‌مقدار کم در معرض نمایش قرار می‌دادند. مردم بحث و مشاجره می‌کردند، چانه می‌زدند و پچ پچ می‌کردند. دسته چکهای تضمینی اغلب سریعتر از یک ماهیتابهٔ زنگ زده دست به‌دست می‌گشت. یک نفر در عرض چند دقیقه با فروش چیزی که در جایی پنهان شده بود، به‌ثروت کمی دست می‌یافت. دیگری از اینکه توانسته بود یک جفت جوراب بچگانه را با یک تکه ماهی خشک معاوضه کند، پیروزمندانه لبخند می‌زد. سنگ و خاك و آب تنها چیزهای بی‌ارزش بازار سیاه بود. هیچ کس در بازار سیاه به بادبادکهای کاغذی

علاقه‌مند نبود. شی‌بوتا، سازندهٔ بادبادکهای کاغذی اکنون در دومین روز بارانی، پای گودالی از سرما کز کرده بود، پالتوی ژندهٔ نظامی که به‌عنوان پوششی برای محافظت اجناسش بکار می‌رفت، خیس آب شده بود. پیرمرد یقهٔ پالتو را روی سرش گرفته بود و آن را تا زیر چانه آورده و با یک دست نگه‌داشته بود، بطوری که صورت کوچک و پیر و چروکیده‌اش بیش‌از هر زمان دیگر به صورت یک کوتولهٔ چروکیده شباهت پیدا کرده بود.

قبل‌از جنگ کار شی‌بوتا سکه بود، او با ذوق خداداد و خلاقیت خویش، مدام بادبادکهای کاغذی جدید ابداع می‌کرد. کاردستیهای هنری زیبایی که از رشته‌های خیزرانی که از وسط به‌دونیم شده بود و پوششی از کاغذ برنج داشت و به‌سبکی یک دانه برف بود، ساخته شده بود. آرامترین نسیم قادر بود بادبادکهای ساخت شی‌بوتا را به‌پرواز در آورد. این بادبادکها با رنگهای الوان و اشکال جالب و عجیب بچه‌ها و بزرگها را به‌یک اندازه به‌وجد می‌آورد. در مسابقات پرواز بادبادک، بادبادکهای مشتریان شی‌بوتا، هم از نظر پرواز در ارتفاع و هم از نظر پرواز در مسافت طولانی، برنده می‌شد. خود او نیز بارها در چنین مسابقاتی شرکت کرده بود، اما چون مرد فوق‌العاده درستکاری بود، هرگز در هیچ یک از آنها موفقیتی بدست نیاورده بود.

مثلا او از چسبانیدن خرده شیشه به‌نخ بادبادک جهت بریدن نخ بادبادکهای دیگر بیزار بود در حالی که سایرین این کار را می‌کردند که نخ بادبادک رقبایشان را ببرند. رقبایش با نادرستی مانع برنده شدنش می‌شدند. او عاشق بازی عادلانه بود و وقتی می‌دید دیگران بادبادکهایشان را به‌سیمهای تیز و برنده مجهز کرده بودند تا کاغذ دیگر بادبادکها را پاره کند، بسیار ناراحت می‌شد. بدبختانه قانون بازی هم به‌شرکت کنندگان اجازهٔ چنین کاری را می‌داد. اگر هم شی‌بوتا اعتراض می‌کرد، او را مورد تمسخر و ریشخند قرار می‌دادند.

همان طور که جنگ ادامه می‌یافت، بازار بادبادکهای کاغذی نیز بتدریج از رونق می‌افتاد. بادبادک‌ساز پیر، تمام مواد اولیه‌اش را بکار برد و حاصل آنها را که همان بادبادکها بود به‌دیوار مغازه‌اش آویخت. او فکر می‌کرد: «من این مسأله را درک می‌کنم که در این اوقات غم‌انگیز هیچ کس میل به بادبادک هوا کردن ندارد. تا جنگ پایان نیابد، کسی بادبادکهای مرا نمی‌خرد.»

وقتی بمب‌اتمی بر شهر فرو افتاد و مغازهٔ شی‌بوتا به‌خاکستر مبدل شد، خودش چون هنگام نزول این بلای آسمانی، جایی خارج از شهر مشغول بریدن

نیهای خیزران بود، جان سالم بدر برد، تنها ذوق و استعدادش باقی ماند. او بادبادکهای دیگری ساخت، اما هیچ یک به‌زیبایی بادبادکهای سابق او نبود. او کاغذ برنج مناسب، چسب، رنگ و نخ نداشت. بادبادکهایی که اکنون می‌ساخت، چیزهای زشتی، آن هم تنها به‌رنگ سیاه بود و آنقدر کوچک که این روزها می‌توانست سه‌تای آنها را زیرپالتوی نظامی‌اش از شر باران حفظ کند. او می‌دانست که آن روز، یا روز بعد هم هیچ بادبادکی نخواهد فروخت و احتمالا روزهای بعد هم همین طور. با وجود این چرا هرروز به‌اینجا می‌آمد؟ چون‌مغازه‌ای نداشت و امیدوار بود که این اوقات سخت یک روز پایان پذیرد. هفتهٔ قبل یک زن دهقان در ازای یک بادبادک، پنج تخم مرغ تازه به‌او داده بود. البته این شانس فوق‌العاده بود. اگر امروز همین طور اینجا قوز می‌کرد، فقط سرماخوردگی عایدش می‌شد. استخوانهای فرتوتش تاب تحمل این رطوبت را نداشت. برای اینکه به‌خودش قوت قلب بدهد، زیر لب گفت: «حالا دیگه بلند شو، بادبادکهایت را جمع و جورکن، این قدر لجباز نباش! نگاه‌کن، کاغذ بادبادکها سست شده، اگر زود از اینجا نروی، مجبوری دوباره برای این سه بادبادک کاغذ جدید بچسبانی.»

به‌بالا نگاه کرد، چون مردی پیش‌رویش ایستاده بود. او آن مرد را می‌شناخت. او دیروز، پریروز نیز چند مرتبه بادبادکها را برای مدت کوتاهی تماشا کرده بود، اما بدون آنکه قیمت آنها را پرسیده باشد، از آنجا رفته بود.

شی‌بوتا پالتو نظامی‌اش را کنار زد و به‌بادبادکهایش اشاره کرد و به مشتری گفت: «آقای محترم، به‌این بادبادکهای عالی و سبک نگاه کنید! خودم آنها را درست کرده‌ام، من آماتور نیستم، بادبادک ساز حرفه‌ای هستم. من وزن رشته‌های خیزران را محاسبه‌و طوری آنها را خم می‌کنم که همه طرفشان به یک اندازه بازی کند.»

مشتری مؤدبانه تبسم کرد وگفت: «بله می‌دانم. من شی‌بوتای بادبادک‌ساز را از بچگی می‌شناسم. آن روزها همهٔ بادبادکهایم را از او می‌خریدم.»

شی‌بوتا سرش را کج کرد و گفت: «آقای عزیز، من حقیقتاً مفتخرم ازاینکه شما درکودکی بادبادکهای مرا می‌خریدید، و امیدوارم که امروز هم یکی دیگر بخرید.»

«بله آقای شی‌بوتا، مسایلم یکی از آنها را داشته باشم برای دختر کوچولویم. من بهترین اسباب بازیش را از دست دادم. یک اژدهای برنزی

قدیمی بسیار ارزشمند. صورتش مانند یک بادبادک بود.» او زانو زد و به‌باد-بادکی که به‌شکل اژدهای سیاهرنگی ساخته و نقاشی شده بود، اشاره کرد و گفت: «آرواره‌اش را درست مثل همین اژدها بازکرده بود. بله، واقعاً هرچه بیشتر به‌این بادبادک نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه شباهت این دو با هم می‌شوم.»

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «بله، بله، واقعاً باور می‌کنم. در واقع هنگام رنگ آمیزی این بادبادک تصور یک اژدهای کوچک را در ذهنم داشتم و همان تصویر را نقاشی کردم. این اژدها از جنس برنز و خیلی قدیمی و با ارزش بود، به‌یک تاجر ابریشم تعلق داشت. او پیش‌از جنگ بهترین مشتری من بود. روزی نزد من آمد و آن اژدها را نشانم داد و از من خواست که یک بادبادک کاغذی که حتی المقدور کاملا شبیه به‌آن اژدهای برنزی باشد، برایش بسازم. ساختن آن یک هفتهٔ تمام وقتم را گرفت.»

مشتری با علاقه‌مندی پرسید: «این اژدهای برنزی چه اندازه‌ای داشت؟»

«اوه، تقریباً به‌اندازهٔ دوبرابر دستهای من. فوق‌العاده زیبا بود، آرواره‌هایش از هم باز و دم دو شاخه‌اش طوری حلقه شده بود که هر لحظه تصور می‌کردم مجسمه می‌خواهد حرکت کند. مشتری من آن اژدها را از پدرش و پدرش نیز به‌نوبهٔ‌خود از پدرش به‌ارث برده بود. دیگر اثری از آن اژدها نمانده است، زیرا خانهٔ آن تاجر ابریشم همراه با او وکلیهٔ افراد خانواده‌اش در اثر صاعقه نابود شد. بله آقای محترم، صاعقه همه را از همه چیز محروم کرد. به‌هرحال جای شکرش باقی است که من بی‌آنکه بسوزم فرارکردم. این به‌جای تمام چیزهایی که از دست داده‌ام برایم ارزش دارد. من اکنون درگودالی زندگی می‌کنم که محل سابق کاخ قدیمی است. چیزی از آن کاخ هم باقی نمانده است. این طور که شنیده‌ام درعرض یک ثانیه نابود شد. شما در یک خانه زندگی می‌کنید؟

مشتری چنان غرق در افکار خود بود که تا شی‌بوتا سؤالش را تکرار نکرد، این طور جواب نداد: «من؟ در یک خانه؟ نه، من یک کلبهٔ کوچک چوبی ساخته‌ام، درست جایی که خانه‌ام قرار داشت. من یک آرایشگر بودم، اسمم ساساکی است.»

پیرمرد متفکرانه زمزمه کرد: «ساساکی... ساساکی، بله حالا یادم آمد، من آرایشگری به‌نام ساساکی می‌شناختم که نزدیک بازار ماهی فروشها آرایشگاه داشت.»

ساساکی با خوشحالی جواب داد: «بله، آن مغازهٔ من بود. حافظه‌تان را

تحسین می‌کنم، چطور توانستید مغازهٔ مرا به‌این خوبی بیاد بیاورید؟»

پیرمرد ابتدا پوزخند زد و بعد با شادی فزاینده‌ای قهقهه زد تا سرفه‌ای نفسش را قطع کرد. در حالی که آب دهانش را می‌انداخت و سینه‌اش را صاف می‌کرد، با صدای نیمه خفه‌ای توضیح داد: «شما مشتری من بودید، من هم مشتری شما بودم! مسخره نیست؟ آه شما مرا فراموش کرده‌اید چون من همیشه عجله داشتم، مثل دیگران وقتی برای غیبت کردن نداشتم، اما آقای ساساکی، بگویید ببینم مغازهٔ جدیدی بازکرده‌اید؟ حتماً منطقهٔ اطراف بازار ماهی فروشها هم بکلی از بین رفته است.»

آقای ساساکی آهی کشید و گفت: «آقای شی‌بوتا، من هم مثل شما روزگار می‌گذرانم، معامله می‌کنم یا می‌فروشم. هرکس برای زنده ماندن تلاش می‌کند.»

«آقای محترم چرا دوباره به آرایشگری نپرداختید؟ یک آرایشگر می‌تواند...»

آقای ساساکی صحبت شی‌بوتا را با حالت مخصوصی قطع کرد و گفت: «می‌دانم چه می‌خواهید بگویید، یک سلمانی می‌تواند درآمد خوبی داشته باشد. من هم می‌توانم، اما پولی برای خرید تیغ، قیچی و یا صابون ندارم.»

شی‌بوتا فوراً گفت: «گوش کنید! گوش کنید! پول برای چه می‌خواهید؟ هرچه را که نیاز دارید قرض بگیرید. به‌نزدیکترین فروشندهٔ بازار سیاه بگویید کی هستید، او همه چیز را برایتان مهیا می‌کند.»

«من؟ آه نه، آقای شی‌بوتا. من نه. من هیچ دوستی در میان فروشندگان بازار سیاه ندارم.»

پیرمرد فریاد زد: «اما من دارم! یکی را می‌شناسم که مثل دیگران حریص نیست، اگر به‌او بگویم که شما دوست من هستید، می‌توانید تیغ و صابون و قیچی یا هرچه که دوست داشته‌باشید بردارید. اگر قسمتی از درآمد خود را به‌او بدهید، آنها را به‌شما اجاره خواهد داد. در عرض چند هفته می‌توانید آن چیزها را از او بخرید چون تاآن موقع به‌اندازهٔ کافی درآمد خواهید داشت.»

آقای ساساکی به‌فکر فرو رفت، در دنیای تصور و خیال خود را در حال رسیدن به‌وضع مشتریان دید. صف طویلی از مشتریان در انتظار بود. او مشغول صابون زدن، اصلاح و کوتاه کردن موی سر و غیره بود. تیغ و قیچی او داشت کند می‌شد، باید دو تیغ، دو قیچی و یک شاگرد برای تمیزکردن ابزارکارش داشته‌باشد. شی‌بوتا می‌توانست آن شاگرد باشد! و او باید پول را هم ازمشتریان

می‌گرفت، کف صابون را به‌هم می‌زد و باقیماندهٔ صابون را از صورت مشتریان پاك می‌کرد.

او در عالم خیال و با مهربانی به‌بادبادك ساز پیر خیره شد و گفت: «آقای شی‌بوتا مایلید دستیار من بشوید؟ کارهای زیادی به‌شما واگذار می‌کنم.»

پیرمرد با شتاب برخاست، سه بادبادك کاغذی را جمع و جور کرد و آنها را به‌طرف آقای ساساکی دراز کرد. «اینها را بگیرید! من به‌عنوان هدیه آن را به بچه‌های شما می‌دهم. حالا، استاد محترم همراه من بیایید تا شما را پیش مردی ببرم که وسایل سلمانی به‌ما اجاره می‌دهد.»

او به‌ابرهای باران‌زا نگاهی کرد و در حالی که سرش را خرسندانه تکان می‌داد، گفت: «آن بالا، یک تکه کوچک از آسمان آبی را می‌بینم. فکر می‌کنم فردا صبح بتوانیم کارمان را شروع کنیم.»

فصل چهاردهم

ششم اوت ۱۹۴۷، روز برگزاری دومین سالگرد انفجار بمب‌اتمی بود.

خانهٔ جدید خانوادهٔ ساساکی به‌یک چمدان بزرگ شباهت داشت. این خانه به‌مراتب جادارتر ازکلبهٔ کوچک مسقف بدون دیواری بود که آقای ساساکی چندین ماه پیش آن را خراب کرده و تکه‌هایش را برای خانهٔ بزرگتری که به‌کمک یک نجار ساخته بود، بکار برده بود. داخل خانه به‌وسیلهٔ پرده‌های کاغذی به‌سه اتاق تقسیم شده بود. و آقای ساساکی ممکن بود با غرور به همسایگانش بگوید: «ببینید! من توانستم این خانهٔ کوچک قشنگ را بسازم چون به‌فکرم رسید که ازحرفهٔ خودم امرار معاش کنم.»

آقای ساساکی خودستایی نکرده بود، او خانهٔ جدیدش را به‌احترام دستیار قبلیش، «خانهٔ بادبادک شی‌بوتا»نامگذاری کرده بود. این به‌عنوان قدردانی از شی‌بوتا بود که باعث شده بود او بتواند کار خود را دوباره راه بیندازد. یک‌سال تمام، شی‌بوتا برای او یک همکارکوشا، یک دوست و یک مربی بود. آقای ساساکی هرگز وسایل اولیه‌ای راکه او و شی‌بوتا با آن در طول هفته‌های اول کارکرده بودند، از یاد نمی‌برد. تخته‌ای‌که به‌دو پایه میخ شده بود، صندلی مشتری به‌حساب می‌آمد. از یک قوطی خالی به‌عنوان لگن و از یک اسفنج کوچک به‌جای حولهٔ دستی استفاده می‌شد.

امروزکلبهٔ چوبی پر ابهتی درکنار «خانهٔ بادبادک شی‌بوتا» قرار داشت، این کلبه محل کار ساساکی شمرده می‌شد و آقای ساساکی برای از بین بردن هرنوع شک و تردید، یک تابلو بر سر در آن با این مضمون نصب کرده بود: «سالن آرایش ساساکی. اصلاح صورت وکوتاه‌کردن موی سر با نازلترین قیمت.» وقتی روزی را بیاد می‌آورد که در منطقهٔ بازارسیاه، او و شی‌بوتا اولین مشتری را اصلاح کرده بودند، خودش را آدم نمک ناشناس و ناسپاسی می‌دانست چون در

آن موقع، او از اینکه در آمدش به‌اندازه‌ای بود که می‌توانست علاوه بر پرداخت اجاره وسایلی که قرض کرده بود، غذا هم برای خانواده‌اش فراهم کند، احساس خوشحالی می‌کرد. امروز «خانهٔ بادبادك شی‌بوتا» و نیز ساختمان مغازه بسیار کوچك می‌نمود. او تصمیم گرفت که یك خانهٔ چوبی درست و حسابی بسازد، یك شاگرد دیگر برای آرایشگاهش بگیرد و مغازهٔ سلمانی موقتی فعلیش را با یك مغازهٔ جدید و بهتر عوض کند. به‌هرصورت، این کلمهٔ ناجور که او با آب وتاب به‌نام «سالن» از آن یاد می‌کرد، باید عوض می‌شد. اخیراً او از مشتریانی پذیرایی می‌کرد که بیشتر از مردم هم محله‌اش یا فروشندگان بازار سیاه درخواست راحتی وآسایش می‌کردند. علاوه بر آن، او احتیاجی نداشت که از مشتریان گروه دوم پذیرایی کند. کسب وکار این فروشندگان بازار سیاه به‌پر-رونقی سال گذشته نبود، ساختمان سازی در بیشتر نقاط بمباران شده جریان داشت، شرکتهای تجاری شروع به کار کرده بودند و خیابانهای جدیدی احداث شده و مغازه‌ها باز می‌شد. غذا در بازار روز به‌اندازهٔ کافی موجود بود. اکنون رقابتی میان سلمانیها وجود داشت، هرکس باید خود را مطابق زمان پیش می‌برد و با سایر رقبا همسان و برابر می‌کرد. او نمی‌بایست از روی ناشکری خود را ملامت کند. آیا مثلا شی‌بوتا از اینکه دوباره بادبادك کاغذی می‌ساخت، ناشکری می-کرد؟ سه ماه پیش او بیدرنگ پیشنهاد یك عمده فروش را برای ساختن دوهزار فانوس کاغذی سفید رنگ به‌مناسبت جشن صلح امروز پذیرفته بود. از آن روز به بعد شی‌بوتا و سه دستیار دیگر روزانه چهارده ساعت متوالی کار می‌کردند تا کار را به‌موقع تمام کنند. و او این کار را به‌انجام رسانده بود. بیشتر فانوسهایی که در شهر فروخته شد، از کارگاه شی‌بوتا آمده بود. او همچنین تعدادی فانوس‌چینی برای مراسم یادبود امروز عصر ساخت. شی‌بوتا هم به‌زودی مجبور می‌شد که کارگاه فعلی‌خود را بزرگتر کند و وقتی چنین کاری می‌کرد، آیا کسی حق داشت او را به‌خاطر ناراضی بودن از موقعیت قبلیش مورد سرزنش و ملامت قرار دهد؟

هیروشیما در حال باز سازی بود، معاملات رواج داشت، پول می‌آمد و می‌رفت. ساساکی می‌توانست وام بگیرد و خانه و مغازه جدیدی بسازد. آیندهٔ بچه‌هایش باید تأمین می‌شد. شی‌گئو در درسهایش کوشا و رویهمرفته پسر باهوشی بود و بعدها هم می‌توانست برای خودش تاجری بشود. و ساداکو هم...

امان از دست این دختر! چه دوباره مثل وحشیها به‌این طرف و آن طرف می‌پرید، در یك لحظه فانوس سفید قشنگی را که آقای شی‌بوتا برایش ساخته

بود، خراب می‌کرد.

آقای ساساکی با عصبانیت فریاد زد: «ساداکو مگر به‌تو سفارش نکرده‌ام که امروز آرام بگیری؟ امروز، سالروز گرامیداشت قربانیان دوسال پیش است. اگر دوباره با آن فانوس مثل وحشیها به‌این طرف و آن طرف جست‌وخیز کنی، آن را از تو می‌گیرم و تو باید در خانه بمانی.»

دختر کوچولو اخم کرد و گفت: اما شی‌گئو گفت که باید امروز خوشحال باشم چون قرار است جشن باشکوهی را ببینیم.

آقای ساساکی با عصبانیت داد زد: «شی‌گئو بیا بیرون ببینم!»

پسرش از خانه بیرون آمد، او در لباس جدید مخصوص روز جشن خود با آن شلوار بلند شیک، احساس مرد بودن می‌کرد و به‌هیچ وجه گناهکار نبود.

آقای ساساکی پرسید: «تو به‌ساداکو چه گفته‌ای؟ گفته‌ای که امروز قرار است جشن باشکوهی ببیند و با این حرف منظورت این است که جشن شادمانه‌ای در هیروشیما برگزار خواهد شد؟ اگر نمی‌دانی، به‌توخاطرنشان می‌کنم که دو سال پیش در چنین روزی تعداد بیشماری از مردم این شهر در اثر سوختگی جان خود را از دست دادند. تو خودت نیز شاهد آن ماجرا بودی. امروز، روز یادآوری است، قرار است مراسم باشکوهی که تاکنون نظیر آن دیده نشده برای مردگان بر پا شود. رهبران دینی همراه با کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، در معابد دست به‌دعا برمی‌دارند.

شی‌گئو محترمانه به‌پدرش تعظیم کرد و گفت: «لطفاً مرا ببخشید. من فقط به‌ساداکو گفتم جشن باشکوهی را خواهد دید و فکر می‌کنم که همین طور هم باشد چون دیروز بعدازظهر در محلهٔ «شین‌تن‌چی»[1] یک دسته ارکستر مشغول تمرین موسیقی رقص بود. یکی از دوستانم به‌من گفت که این دسته قرار است امروز در خیابانهای شهر بنوازد و همهٔ آنها لباسهای زیبا و متحدالشکلی بتن دارند. فروشندگان مغازه‌های بزرگ برای مراسم امشب وسایل آتش بازی می‌فروشند و من پشت ویترین بسیاری از مغازه‌ها، فانوسهای چینی را که روی آن عبارت «خرید جشن صلح» نوشته شده بود، دیده‌ام.

آقای ساساکی که وحشتزده بنظر می‌رسید گفت: «غیرممکن است! امروز، سالروز بزرگداشت خاطرهٔ مردگان است، نه یک جشن شادمانه. حتماً اشتباه کرده‌ای. بله، یقیناً برایت سوءتفاهمی پیش آمده. موسیقی رقص و لباسهای

1. Shintenchi

زیبای متحدالشکل برای امروز؟ ممکن نیست!»

او رو به کلبه‌صدا زد: «یاساکو آماده نیستی؟ وقت رفتن است. نمی‌خواهم سخنرانی مراسم یادبود شهردار را که روی پل اصلی برگزار می‌شود، از دست بدهم.»

□

ساعت هشت‌وپانزده دقیقه زنگی از بالای جایگاه بصدا درآمد. انعکاس صدای بم‌ناقوس برنجی بگوش می‌رسید. این صدا برفراز سر هزاران نفری بود که در حال فکرکردن به‌حادثهٔ وحشتناك دو سال پیش بودند و با احترام در حالی که در ساحل رودخانه صف کشیده، یا روی پل جمع شده بودند، به‌بالای برج، جایی که ناقوس از آنجا به‌صدا درمی‌آمد، خیره شده بودند.

ساعت هشت‌وپانزده دقیقه! دوسال پیش درچنین لحظه‌ای یک بمب‌اتمی بر فراز مرکز شهرفرو افتاده بود و مشعل عظیم وکورکننده‌ای شعله‌ور شده بود که با میلیونها درجه حرارت، هرچیزی را که در شعاع یک مایلی محل فرود بمب قرار داشت، بکلی از بین برده بود.

مردم صدای هشدار دهندهٔ ناقوس را شنیدند که حامل این پیام بود: «دوباره هرگز! دوباره هرگز! هرگز!» صدها قمری که از قفسها آزاد شده بودند، به‌پرواز درآمدند، آنها بالای سر مردمی که از وحشت بخود می‌لرزیدند و در حالی که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و از آنها چشم بر نمی‌داشتند، شروع به‌چرخیدن کردند.

کاهنان درسکوت از خدایان خود چنین درخواست کردند: «داوران کریم و بخشنده‌ای برای عزیزان از دست رفته‌مان باشید! آنهایی را که مسبب جنگ فعلی بودند، مورد عفو قرار دهید و ما را هم که شریک جرمشان بودیم، مورد بخشایش قرار دهید. به‌همهٔ مردم توفیق بدهیدکه درکمال صلح و آرامش زندگی کنند. اهریمنان جنگ را دور سازید و به‌آنان هرگز مهلت ندهیدکه با جنگ افروزیشان بار دیگر دنیای ما را به‌نابودی کشانند...»

دوباره ناقوس با پیام مخصوص خود بصدا درآمد: «دوباره هرگز! دوباره هرگز!» و سپس سکوت برقرار شد. صدای کاهن از «برج مردگان» که درکنار جایگاه قرار داشت، شنیده شد. آنها بالای سر جمعیت ایستاده بودند. به‌نظر همهٔ کسانی که دست به‌دعا برداشته بودند، این دوکاهن در حالت ایستاده‌شان به‌خدایان نزدیکتر شده بودند. آنها رابط بین بشر و خدایان بودند، و در بین خود

دعای صلح تمام مؤمنین را یکی کرده و به‌سوی قدرتهای بهشتی می‌فرستادند. بیعت این تودهٔ عظیم در سکوت، بیانگر آرزوی درونی همهٔ آنان بود: آرزوی صلح.

و این صلح برای مردگان هم بود، چنانچه این مطلب با شناور شدن تعداد بیشماری فانوس کاغذی سفید رنگ و حلقه‌های گل در رودخانه فهمانده شد. این حلقه گلها و فانوسها را مردمی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، به آب انداختند. و اکنون این گلها و فانوسها، به‌آرامی و با وقاری خاص، درکمال صلح و صفا از آنجا دور می‌شد. درست به‌همان آرامی که رودخانه، در دوسال پیش پیکر بیجان مردم را با خود به‌دریا برده بود. آن دهها نفر از هزاران نفری هم که جان سالم بدر بردند، در اثر جریان گرمای پس‌از انفجار بمب‌اتمی، بسختی سوختند. مردانی که‌چون شعلهایی فروزان در حالی که از دردی جانکاه و غیر قابل توصیف رنج می‌بردند، به‌داخل آب می‌پریدند، و زنانی که با موها و لباسهای آتش گرفته، بچه‌هایشان را در آغوش می‌فشردند. چه کسی امروز می‌توانست بگوید که در آن موقع چند نفر در حالی که قادر به‌تحمل درد ناشی از سوختگی وحشتناکشان نبودند، خود را از روی پلهایی که نرده‌ها، میله‌ها و تیرآهنهایش از فرط حرارت گداخته شده بود، به‌زیر انداختند؟ در میان کسانی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، کسی نبود که در تصور خود منظرهٔ وحشتناك اجساد شناور را ندیده باشد و صورت خود را با دستهایش نپوشانده و یا از فرط وحشت دستهایش را از هم نگشوده باشد. چرا که در آن موقع، آب رودخانه زیر تودهٔ اجساد شناور آدمیان پنهان مانده بود.

اکنون در جایگاه مخصوص، شهردار شهر اجتماع حاضرین را مورد خطاب قرار می‌داد. او در بارهٔ مردگان و درد و رنج مجروحین حادثه صحبت کرد و به مردم گفت که صدای ناقوس در گوش او این پیام را تکرار کرده بود که: «هرگز این حادثه نباید دوباره اتفاق بیفتد!»

اما او هنوز صحبت می‌کرد که صدای موسیقی رقص شنیده شد و دختران و پسران با لباسهای پر زرق و برق در حالی که آواز می‌خواندند از روی بلندی به سمت آنها پایین آمدند.

به‌دنبال این افراد، گروههای دیگری از جوانان که نقابهای خنده‌دار به صورت زده بودند، با آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد، می‌رقصیدند.

این جوانان با شادی هرچه تمامتر و با بی‌تفاوتی نسبت به‌مزاحمتی که

برای عبادت سایرین می‌توانستند داشته‌باشند، از کنار عبادت کنندگان وسوگواران گذشتند. مگر امروز یک جشنواره و یک جشن صلح نبود؟ آیا صلح باید با خاطره‌های تلخ و بد جشن گرفته شود؟ مسلماً نه! بلکه با خوشی و خوشبختی. آنها خوشحال بودند که برای اولین بار در عمر خود می‌توانستند برقصند و بخندند و آواز بخوانند. اوقات سخت جنگ و قحطی به‌سر رسیده بود، آنها به‌حد کافی خود را از یاد برده بودند. بسیار خوب! بسیارخوب! فرض کنیم یک بمب‌اتمی منفجر شده و مصیبت وحشتناکی ببار آورده، آیا آنها باید تا ابد راجع به‌آن فکر می‌کردند؟ دیگر زمان آن رسیده بود که آنچه را روی داده، به‌باد فراموشی بسپارند و دیگر دوباره به‌آن فکر نکنند. شعار آنان در این جمله خلاصه می‌شد: «یک زندگی کوتاه ولی خوش.»

آنها چون موجی خروشان به‌سوی مرکز خرید که بتازگی بازسازی شده بود رفتند و در آنجا از طرف فروشندگان و داد وستد کنندگان و بخصوص از طرف کسانی که برای سرمایه گذاری به‌اینجا کشانیده شده و اخیراً در هیروشیما رحل اقامت گزیده بودند؛ مورد استقبال قرار گرفتند. یک شهر ویرانه در حال بازسازی بود و این یک فرصت طلایی برای یک تاجر زیرک بشمار می‌آمد. هر آدم کاسب‌منشی می‌توانست در این موقعیت برای خودش جایی بازکند، خواه این کار خرید و فروش زمین بود یا بازکردن سینما، خواه معاملهٔ مصالح ساختمانی بود یا امرار معاش از طریق درآمد حاصله از ماشینهای خودکار سکه‌ای. هرکس چنین موقعیتی را از دست می‌داد آدم احمقی بود.

آه، یکی باید به‌این جوانان خوشحال و شاد خوش‌آمد می‌گفت! آنها موقعیت خوبی برای پیشبرد کسب وکار بشمار می‌رفتند، چرا که قیافه‌های جدی را به‌چهره‌هایی خندان بدل کرده و باعث شده بودند که سوگواران غم و اندوهشان را به‌فراموشی بسپارند. مردم تنها با خلق و خوی خوش می‌توانستند مصرف کنندگان خوبی باشند.

فروشنده‌ها هم به‌دستیارانشان گفتند که در جلوی مغازه‌ها بایستند و فریاد بزنند: «معاملات روز صلح با نصف قیمت! فقط برای امروز! حالا بخرید! حالا بخرید!»

□

آقای ساساکی خانواده‌اش را به‌نقطه‌ای از رودخانه برد که آنها را در آنجا پیدا کرده بود. او و یاساکو زانو زدند و پیشانی بر خاک نهادند. دعاهای

آنها سراسر سپاس نسبت به‌خدایان بود. با هر دعای تازه، احساسات مرد بیشتر و بیشتر می‌شد چنانچه گویی معجزه‌ای رخ داده. آنها دوباره به‌یکدیگر پیوسته بودند و این بهم پیوستگی در امروز حتی باور نکردنی‌تر از دوسال پیش جلوه می‌کرد. او در اوج خوشحالی، فراموش کرده بود از خدایان سپاسگزاری کند و تازه امروز بود که این کار را که دوسال پیش باید می‌کرد، به‌نحو احسن انجام داده بود. او می‌توانست برای این منظور، در معبد جدید یک قربانی بدهد، یک قربانی بزرگ که خدایان را خشنود می‌کرد.

در ساحل رودخانه، ساداکو و شی‌گئو حلقه گلها و فانوسهای کاغذی را که به‌آرامی از کنارشان می‌گذشت تماشا می‌کردند.

ساداکو فریاد زد: «نگاه کن! آن فانوس بزرگی که آنجاست، نگاه کن! روی آن چی نوشته شده؟ شی‌گئو می‌توانی آن را بخوانی؟»

«این هم یک اسم دیگر است. صبر کن! نوشته... آه، فانوس دوباره دور خودش می‌چرخد، آهان! نوشته: «کان —جی —رو —یو —نو — کو —را.»

«شی‌گئو، آن یکی، کی بود؟»

«نمی‌دانم. یک پیرمرد، یا شاید هم یک پسر. دوسال پیش اجساد زیادی روی رودخانه شناور بود.»

«چرا؟»

«چرا؟ این بار دوم است که به‌تو می‌گویم صاعقه آنان را کشت.»

«چرا من نمردم؟»

«ساداکو، چه سؤالهای احمقانه‌ای می‌کنی! خب، تو واقعاً خوش‌شانس بودی. آن روز من و تو در پارک «هی‌جی‌یاما» بودیم و چیزی نمانده بود که سقوط شاخه‌ها ترا بکشد. تو در میان کپه‌ای از چوبهای شکسته و شاخه‌ها افتاده بودی و توفان ترا به‌گوشه‌ای پرتاب کرده بود.»

«و من دچار سوختگی شدم؟»

«نه فقط کمی خراش برداشته بودی.»

«نه، این طور نیست. من احساس داغی کردم، این داغی به‌تنم خورد.»

«غیر ممکن است! تو نمی‌توانستی چیزی احساس کنی چون زیر درخت خوابیده بودی. من همه چیز را دقیقاً بخاطر دارم. من در آب بودم و تو درساحل دریاچه دراز کشیده بودی.»

دخترك به‌فانوس دیگری که با جریان آب می‌رفت، نگاه کرد. ناگهان

فکری به‌نظرش رسید و گفت: «چرا هیچ اسمی روی فانوس من نیست؟»

«چون تو زنده ماندی و هیچ خویشاوند یا دوست صمیمی‌مان هم در اثر صاعقه کشته نشده است.»

«چرا یک نفر بود. می‌دانی چه کسی؟ آقای نی‌شیوکا آن پیرمرد با کلاه پهن و بزرگ و همین طور خانم «کوما کی‌چی» پیر و سرزنده. می‌دانی، همانی که عادت داشت با انگشتانش ادای اژدهای چی کاماتسو را در بیاورد.

ظاهراً افکار ساداکو مرتب از روی چیزی به‌روی چیز دیگر می‌گشت چون پیش‌از آنکه شی‌گئو بتواند پاسخ او را بدهد، پرسید: «وقتی من بمیرم، برای من هم یک فانوس کاغذی شناور خواهی کرد؟»

شی‌گئو حیرت زده به‌بچه نگاه کرد. گاهگاه فکرهای عجیبی به‌مغزش خطور می‌کرد. به‌او گفت: «چرا از مردن صحبت می‌کنی؟ مگر بیماری؟ البته که نیستی، کاملا سر حالی. اصلا به‌نظر من تو صدسال عمر خواهی کرد.»

ساداکو با خونسردی فانوس کاغذی‌اش را چرخانید. با این کار خود حتی ممکن بود یک بیننده نکته سنج را به‌فکر بیندازد که با چرخاندن فانوس فکر خود را منحرف کرده. بنابراین با سؤال بعدی خود بیش‌از پیش شی‌گئو را متعجب ساخت که: «اما وقتی صاعقهٔ بعدی بیاید، مرا نمی‌کشد؟»

شی‌گئو غرولندکنان گفت: «خدای من! بعد دستهایش را طوری روی شقیقه‌اش گذاشت که گویی پرسشهای ساداکو سر او را درد آورده. سپس رو به‌ساداکو کرد و گفت: «صاعقهٔ دیگری وجود نخواهد داشت. امریکاییها حالا دیگر دوست ما هستند، آنها در ساختن بیمارستانها به‌ما کمک می‌کنند تا کسانی که در اثر حادثهٔ دوسال پیش سوخته‌اند، در آنجا تحت درمان قرار گیرند.»

دخترك به‌فانوس کاغذی سفیدش که بیحرکت نگه داشته شده بود، خیره شد و گفت: «من هم دچار سوختگی شدم، حتی اگر حرف مرا باور نداشته باشی. در آن موقع عجیب احساس گرما کردم.»

شی‌گئو لبهایش را باد کرده، نفس عمیقی کشید. باید می‌خندید یا عصبانی می‌شد؟ پافشاری و اصرار ساداکو واقعاً کاسهٔ صبر صبورترین آدمها را هم لبریز می‌کرد، اما بعد که دید ساداکو به‌شکل خنده‌داری لب پایین خود را به علامت رنجیده خاطر شدن فشرد، خشنود شد. او به‌جلو خم شد و دستهایش را روی زانوهای خود گذاشت و با صدای آموزگاری که شاگردش را مورد خطاب قرار می‌دهد، گفت: «ساداکو، حالا گوش بده! تو آن موقع فقط چهارسال داشتی

و این حادثه چنان ترا ترسانده بود که تا ساعتها پس از آن نمی‌توانستی یک کلمه بر زبان بیاوری. اول فکر می‌کردم از شدت ضربه‌لال شده‌ای. در واقع تو لبهایت را حرکت می‌دادی ولی تنها صدای نالهٔ خفه‌ای از دهانت بیرون می‌آمد. و من اغلب از تو می‌پرسیدم: «درد داری؟ کجای بدنت صدمه دیده است؟» اما تو فقط با چشمهای درشتت بـه‌من زل زده بودی، انگار مرا نمی‌شناختی! آن وقت من ترا به‌دوش گرفتم و از آنجا رفتم. در راه خانه، مردان، زنان و کودکانی را دیدم که مرده بودند. در بعضی جاها مرده‌ها روی هم انباشته شده بودند. آن قسمت کوچکی هم که از شهر باقی مانده بود، در آتش می‌سوخت. من صدای فریادهای توأم با وحشت را بیاد دارم، اما تو هنوز نمی‌توانستی صحبت کنی. اکنون بگو ببینم آن همه بالا و پایین رفتن مرا از روی اجساد می‌توانی بیاد بیاوری؟ بیاد نمی‌آوری؟ خب، من که به‌تو گفتم! یا سگی را که به‌اسفالت مذاب خیابان چسبیده بود یادت هست؟ آن سگ به‌طرز وحشتناکی ناله می‌کرد و پوستش تماماً سوخته بود. و یا یادت هست از کنار زنی گذشتیم که با دستهای سوخته‌اش در هوا چنگ انداخته بود. او به‌پشت درازکشیده بود و صورتش مثل یک زخم بزرگ و بدون چشم و لب و بینی بود. من با تو بر زمین افتادم، خیلی ترسیده بودم! خیلی وحشتناك بود، هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. اما تو هیچ چیز به‌خاطر نداری، از قیافه‌ات معلوم است. بله، و آن سه‌زن که دو نفرشان جوان و دیگری مسنتر بود و می‌کوشیدند لباسهای شعله‌ور یکدیگر را پاره کنند، آنها از ترس جیغ می‌کشیدند و سپس از کنار ما دویدند و خود را به رودخانه انداختند و غـرق شدند. و آن پسر کوچولو که پاهایش درست در وسط آتش قـرار داشت و... نه، نه! دیگر چیزی در این باره برایت نمی‌گـویم، گـریه نکن ساداکو! کوچولو دیگر گریه نکن! من خیلی احمق هستم، مرا ببخش خواهر کوچولو! مرا ببخش! نباید آن حوادث وحشتناك را برایت تعریف می‌کردم. تو چیزی بیاد نداری و چه بهتر که نمی‌دانی. بیا دختر خوبی باش وگریه نکن! دیگر هیچ وقت ترا این طور نمی‌ترسانم. صبر کن! بگذار اشکهایت راپاك کنم. آه چقدر احمق هستم! فانوس کاغذی را به‌من بده. حالا آن را بر رودخانه شناور می‌کنیم، و به‌زودی با بقیهٔ فانوسها همراه جریان رودخانه به‌دریا می‌پیوندد. می‌بینی؟ هنوز چیزی نشده شناور شد، اما برخلاف فانوسهای دیگر بی‌نام و نشان است، اما به‌هرحال روح مردهٔ ناشناسی را شاد می‌کند. به‌نظر تو چطور است؟ خوشت می‌آید ساداکو؟ فانوست متعلق به‌کسی خواهد بود که کس

دیگری به‌او فکر نمی‌کند.»

ساداکو که هنوز هق‌هق می‌کرد، فانوس را که روی آب شناور بود واز او دور می‌شد، با چشم دنبال کرد. فانوس سفید قشنگش شناکنان او را ترك کرد و دلش را بیش‌از پیش غمگین ساخت. هر لحظه احساس می‌کرد که دوباره باید گریه کند.

لب و لوچه‌اش آویزان شد، اما احساسی ناگهانی اندوهش را به‌شادی بدل کرد. او برای فانوس دست تکان داد و با خوشحالی فریاد زد: «خانم کوناکی‌چی من فانوسم را به‌شما می‌دهم، من به‌شما فکر می‌کنم.»

فصل پانزدهم

(بهار ۱۹۰۰)

آقای ساساکی و پسرش جلوی در خانهٔ جدیدشان که با حلقهٔ گلی آرایش شده بود، منتظر مهمان محبوبشان ایستاده بودند. شی‌گئو اولین کسی بود که پیرمرد را دید او سرش را برگرداند و به‌سوی خانه فریاد زد: مادر، آقای شی‌بوتا دارد می‌آید! آماده باشید.

خانم ساساکی با عجله «سامی‌سن»[1] خود را برداشت و به‌طور آزمایشی تارهای آن را کشید و به‌صدا در آورد. او روزهای زیادی بود که آهنگی بهاری را تمرین کرده بود و حالا می‌خواست آن را به‌عنوان یک کار مخصوص برای مهمان عزیزشان بنوازد. بدبختانه آنقدر هیجان‌زده شده بود که بنظر می‌آمد کاری جز بیرون آوردن صداهایی ناموزون از تارها نمی‌تواند انجام دهد. چه صدای نحیفی داشت! وقتی که هنوز دختر جوانی بود، مردم «سامی‌سن» زدن او را تحسین می‌کردند. در سالهای اخیر او وقتی برای تمرین «سامی‌سن» پیدا نکرده بود. به‌علاوه این «سامی‌سن» مدل جدیدی بود که به‌هیچ‌وجه با دست ساخته نشده بود و تنها یک محصول ماشینی ارزان قیمت بود. در دههٔ اخیر سری کاری نیز مثل هرچیز دیگری صرفاً برای منفعت انجام می‌گرفت. کیمونوهای جدیدی را هم که امروز او و ساداکو بتن کرده بودند، از پارچهٔ خوب و دستبافی دوخته نشده بود. حتی با چینهای کم هم به‌بدن نمی‌چسبید. ساداکو هم‌بیهوده برای صاف کردن چینهای کیمونویش تلاش می‌کرد. خانم ساساکی خطاب به دخترش گفت: «ولش کن! بیا و در سمت چپ من بایست و به‌محض ورود آقای شی‌بوتا باید شروع به‌آواز خواندن کنی. سپس خیلی سریع نگاهی به‌صورت ساداکو انداخت و با انگشت لکهٔ سیاهی را از روی بینی‌اش پاک کرد و با سرزنش

۱. Samisen یک نوع آلت موسیقی ژاپنی که دارای سه‌تار است و با مضراب نواخته می‌شود.

گفت: «دوچرخه‌ات را که برق می‌انداختی، خودت را کثیف کردی. تمام امروز بعدازظهر را برای این کار وقت داشتی. ببینم دستهایت تمیز است؟»

ساداکو دستهایش را به‌طرف مادرش دراز کرد، اما انگشتانش را همچنان باز نکرده نگه داشته بود. او خوب می‌دانست که از فرط عجله فراموش کرده ناخنهایش را تمیز کند. از خوش شانسی او، پدر و برادرش بیرون خانه مشغول خوش‌آمد گویی به‌میهمان بسیار محترمشان بودند و این امر رشتهٔ افکار مادرش را از هم گسست و به‌سوی در نگاه کرد. بر طبق سنت قدیمی، پدر و پسر سه‌بار به‌آقای شی‌بوتای بادبادك ساز چنان تعظیم کردند که دستهاشان در امتداد ران تا زانوها رسید.

آقای شی‌بوتا مرتب مژه می‌زد. در اوج هیجان سرکوچکش بیش از حد معمول تکان می‌خورد. او نمی‌توانست این حقیقت را باور کند که خانوادهٔ ساساکی فراموش نکرده‌اند که امروز هفتادمین زادروزش است. چنین دوستان باوفایی یك‌در میلیون هم پیدا نمی‌شوند. و چه گلهای زیبایی دور تا دور ایوان است! آقای شی‌بوتا در حالی که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیرلب زمزمه کرد: چه‌احترام فراوانی! چه‌احترام فائقه‌ای! او مرتب چشمانش را ابتدا با دست چپ، بعد با دست راست و سپس با هر دو دست می‌مالید و بالاخره موفق شد اشکهای خود را پاك کند و برای کارش چنین بهانه آورد که: «این گرد و خاك، این گردوخاك زیاد در خیابان همیشه باعث سوزش چشمان شخص می‌شود—خیلی، خیلی از مردم با ماشین رفت‌وآمد می‌کنند، این چیزی است که می‌گویم. بله، بله، ماشینها گردوخاك بپا می‌کنند.»

او می‌خواست با دست بینی‌اش را هم خالی کند، اما چون بهانهٔ مخصوصی برای این کار بد نیافت، از این کار صرفنظر کرد. آقا و خانم ساساکی از او خواستند که وارد خانه شود و با چنان احترامی این کار را انجام دادند که گویی او صاحبخانه وآنها مستأجرش هستند. طبیعتاً این اشخاص خوب، غذای مفصلی را هم تدارك دیده بودند.

علی‌رغم پیری، حس بویایی او هنوزکارایی خود را حفظ کرده بود و او به‌خوبی قادر بود عطر تمام غذاهای لذیذ را تشخیص دهد که البته از ذکر حقیقت خودداری کرد. او می‌بایست از خود تعجب نشان بدهد. بله، بله، او باید خود را کاملا شگفت‌زده نشان می‌داد. او آدم زیرکی بود.

به‌هر حال آقای شی‌بوتا چندان هم مکار نبود. خانم یاسوکو با سامی-

سن‌زدن به‌او خوش‌آمد گفت و ساداکو با آن آواز خواند. در آن موقع، او حتی فراموش کرد پلک بزند و سرش را تکان دهد، او انتظار چنین چیزی را نداشت.

شی‌بوتا با خوشحالی آهی کشید و گفت: «چه‌زیبا! چه‌زیبا! من چه کرده‌ام که لایق چنین چیزی باشم؟ بگویید چه کرده‌ام؟»

آنگاه مردها بر روی فرشهای حصیری چمباتمبه زدند و خانم یاسوکو و ساداکو در حالی که کاسه‌های کوچک و ظرفهای پر از غذا را برای مهمانشان می‌آوردند، از آنها پذیرایی می‌کردند. او همان‌طوری که می‌خورد، مرتب تحسین می‌کرد:

«اوه ماهی‌اقیانوس دودی با سس ادویه‌دار معرکه است! معرکه است!... و این کیک برنجی با گوشت خرد شدهٔ خوک خوشمزه است! خوشمزه! این گوشت خوک است، این‌طور نیست؟ نه؟ اوه گوشت گوساله!... نمی‌شود باور کرد چیزی به‌این تردی پیدا شود. هوم، هوم! چه‌خوشمزه است! به، به، چه طعمی دارد! خانم یاسوکو شما آشپز هنرمندی هستید، بله، بله واقعاً هنرمندید. و در مورد سامی‌سن زدنتان هم باید بگویم که زبانم در تحسین آن قاصر است! بله. و دخترکوچولو هم مثل یک چکاوک آواز می‌خواند. خدای من، چقدر بزرگ شده! آقای ساساکی وقتی من دستیار شما بودم، قدش به‌سختی به‌سه‌فوت می‌رسید، اما حالا برای خودش خانمی شده... بله، بله یک خانم جوان درست و حسابی و این دوشیزه ساداکو حالش خوب است؟»

او بسرعت با چوبهای غذاخوری تکه‌ای غذا به‌دهان گذاشت و از روی خیرخواهی نگاهی به‌ساداکو انداخت. دخترک نیز به‌پاس قدردانی از شی‌بوتا که حال او را جویا شده بود، دوبار به او تعظیم کرد. پدر به‌جای دخترش جواب داد: «او خیلی خوب است، آنقدر خوب که فردا می‌خواهد در مسابقهٔ دوچرخه‌سواری امدادی از توکیو به هیروشیما شرکت کند.»

تعجب باعث شد که آقای شی‌بوتا چوبهایش را به‌جای ظرف رشته در کاسهٔ سس گوشت فرو برد. او گفت: «چه‌گفتید؟ او می‌خواهد از توکیو به هیروشیما برود؟ اما این راه را باید در عرض یک هفته طی کند! هرگز چنین کاری از او ساخته نیست!»

شی‌گئو توضیح داد: «نه‌تمام این مقدار راه را آقای شی‌بوتا. ساداکو فقط یک قسمت کوچک از راه را که تنها شش مایل است، خواهد رفت. هریک از اعضای تیم به‌نوبت جای خود را به‌عضو دیگر می‌دهد و سپس آخرین نفرات

وارد هیروشیما می‌شوند.»

آقای شی‌بوتا انگشتش را به‌پیشانی خود فشرد و گفت: «آهان! حالا یادم آمد! همه دربارهٔ این... این... صحبت می‌کنند، اسمش چه‌بود؟ مسابقه امدادی؟»

او شروع به‌خودگویی کرد، او زیرلب با خود شروع به‌حرف زدن کرد: «امروز چه‌چیزهایی در شرف وقوع است! یک مسابقهٔ امدادی! این هم یکی دیگر از کلمات عجیب و غریب است که هرگز به‌یاد نخواهم سپرد. تا چندوقت دیگر، نسل جوان تنها کلمات خارجی را استعمال می‌کند. بله، بله، این را از حالا هم می‌توانم ببینم. مثلا من هم مثل هرکس دیگر نمی‌توانم باورکنم که این همه مردمی که در بیمارستانها بستری‌اند و از «بیماری تشعشع» رنج می‌برند، ده سال قبل تحت تأثیر اشعهٔ گاما[1] قرار گرفته‌اند. تحت تأثیر اشعه‌ای که تا به‌حال کسی آن را ندیده، چطور چنین چیزی ممکن است؟ من فکر می‌کنم این یک نوع سحر و جادوی شیطانی است. صاعقه را به‌چشم می‌توان دید، اما از کجا می‌توان فهمید که این اشعهٔ نامرئی اصلا وجود دارد یا نه؟»

شی‌گئو با گستاخی گفت: «آقای شی‌بوتا کسی هوا را هم نمی‌تواند ببیند، اما به‌هر حال هوا می‌تواند یک بادبادک را جابجا کند، و شما هم می‌توانید باد را که نتیجهٔ حرکت هواست، احساس کنید...»

پیرمرد گفت: «بادبادکها! مرا به‌یاد چیزی انداخت. من چیزی دارم... یک لحظه صبر کنید. آن را کجا گذاشته‌ام؟» او جیبهایش را وارسی کرد و بالاخره چیزی را که جستجو می‌کرد، یافت و آن را به طرف ساداکو گرفت. چیزی پیچیده درکاغذ بود. پیرمرد گفت: «فرزند عزیزم، این برای توست، هدیه‌ای برای توست. نمی‌دانم دوباره آن را بیاد می‌آوری یا نه؟»

شی‌بوتا درحالی که با خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید، به‌طرف آقای ساساکی برگشت و گفت: «روزی که ما یکدیگر را در بازار سیاه ملاقات کردیم، موضوع صحبت ما این چیز بود و بعدها ساداکو دربارهٔ آن خیلی چیزها به‌من گفت.»

ساداکو کاغذ بسته‌بندی شده را بازکرده بود، اکنون با چشمان گشاد و متحیر به‌اژدهای برنزی قدیمی و عتیقه که مدت زیادی برایش گریه کرده بود، می‌نگریست.

1. Gamma

او با تعجب توأم با خوشحالی زیرلب زمزمه کرد: «چی کاماتسو!» و ناگهان فریاد زد: «اژدهای من، چی کاماتسو! دوباره ترا یافتم! چی کاماتسو! چی کاماتسو!»

پیش از آنکه از مهمانشان تشکر کند، او با خوشحالی رقصید، به‌دور خود چرخید و اسباب‌بازی محبوب دوران کودکی‌اش را برسینه چسباند. سپس جلوی آقای شی‌بوتا زانو زد و تعظیم کرد، اما نتوانست کلمه‌ای برای گفتن بیابد.

آقای شی‌بوتا موهای ساداکو را با شرمندگی نوازش داد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، فرزندم تشکر لازم نیست من خودم می‌دانم چیز گمشده چه لذتی دارد. مثلا من هرگز امیدوار نبودم که در سن هفتاد سالگی شش دستیار استخدام کنم تا مرا در ساختن فانوسها و بادبادکها یاری کنند. من همه چیزم را از دست داده بودم، و...» وقتی میزبان و همسرش را دید که چطور با بهت و حیرت به‌اژدهای برنزی که در دست ساداکو بود، خیره شده‌اند، صحبت خود را قطع کرد. این صحنه چنان به‌نظرش جالب آمد که نمی‌توانست جلوی قاه‌قاه خندهٔ خود را بگیرد. مرتب به‌این سو و آن سو تکان‌تکان می‌خورد و محکم‌روی پاهایش می‌زد و نزدیک بود که در اثر تکانهای شدیدی که می‌خورد از پشت به‌زمین بیفتد.

او در حالی که هنوز می‌خندید گفت: «تصور می‌کنم نتوانید حدس بزنید چگونه اژدها را پیدا کردم؟ بسیار خوب، برایتان شرح می‌دهم. شانس یا تقدیر، هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید، خب!... اولا من خودم این اژدها را دیده بودم، چون پیش‌از جنگ یک تاجر ابریشم آن را به‌عنوان یک مدل کاری به‌من قرض داد. ثانیاً ساداکو به‌من گفت که این مجسمهٔ زیبا را در چه نقطه‌ای پیدا کرده بود و وقتی پدرش آن را از او گرفته بود، چقدر گریسته بود. ثالثاً...»

او مکثی کرد، موذیانه چشمکی به‌ساداکو زد و با انگشت به‌میزبان خود اشاره کرد و گفت: «ثالثاً من یادم بود که شما آقای ساساکی در اولین لحظات آشنایی‌مان در مورد یک اژدهای برنزی قدیمی که آن را ظاهراً گم کرده بودید، صحبت کردید هرچند شما آن را گم نکرده بودید، بلکه...»

آقای ساساکی با پوزخند جمله را کامل کرد: «بلکه افوسا فروشندهٔ بازار سیاه، آن را از من دزدیده بود.»

آقای شی‌بوتا فریاد زد: «بله درست است! افوسای بزرگ شما را فریب

داد! لاشخوری که آخرین پیراهن باقی‌ماندهٔ یک مرد گرسنه را با یک تکه بیسکویت کهنه عوض می‌کرد. جانور درنده خویی که میلیونر شده، اما پس‌از سپری شدن دوران بی‌قانونی همه چیز خود را دوباره از دست داد. او به‌خاطر معاملهٔ اجناس دزدیده شده دستگیر و زندانی شد، آنها اثبات کردند که او سر دستهٔ یک عده دزد و اوباش بوده است. آقای ساساکی، ملاحظه فرمودید که او نتوانست به‌یک زندگی شرافتمندانه تن دهد.»

ساداکو پرسید: «اما آقای شی‌بوتا، شما چگونه اژدها را به‌چنگ‌آوردید؟»

«اژدها؟ آه بله، فراموش کردم در آن مورد با شما صحبت کنم،... خوب، من حقوقدانی را می‌شناسم که در اوقات بیکاری بادبادك کاغذی می‌سازد، و گاهی به‌سراغ من می‌آید تا او را راهنمایی کنم. چندی قبل او از مجموعهٔ اشیای عتیقه‌ای صحبت می‌کرد که به‌فروشندهٔ مشهور بازار سیاه به‌نام افوسا تعلق داشت و توقیف شده بود. مجموعه را به‌دادگاه آورده بودند، و از آنجایی که فکر می‌کردند بیشتر این اشیا مسروقه بوده، همه را در یک سالن بزرگ چیدند و اعلام کردند که هریک از همشهریانی که چیزی گم کرده می‌تواند برای دیدن اشیای مسروقه به‌دادگاه بیاید. بعضی توانستند چیزهای گمشده‌شان را باز یابند، اما بیشتر اشیاء بی‌صاحب ماند، و چون کس دیگری به‌سراغ آنها نیامد، به‌مزایده گذاشته شد. همان لحظه‌ای که نام افوسا را شنیدم، من...»

او ناگهان سرش را بزیر انداخت و چنان با حرارت خود را با چوب غذاهایش مشغول کرد که گویی روزهاست چیزی نخورده.

ساداکو دوباره پرسید: «آقای شی‌بوتا، نگفتید که شما چطور این اژدها را پیدا کردید؟»

آقای شی‌بوتا بسرعت می‌جوید و دهانش آنقدر پر بود که گونه‌هایش باد کرده بود. به‌دشواری کلمه‌ای از حرفهایش شنیده می‌شد: «هان... بله... خوب... من آن را شناختم... بله، فوراً — چنین کار هنری گرانبهایی —با این همه زیبایی —من فکر کردم —ساداکو —لذت فراوانی می‌برد —بله خوب —حالا شما می‌دانید...»

او در حالی که مرتب پلک می‌زد و سرش را به‌سرعت تکان می‌داد، دوباره دهانش را پر کرد و به‌آقا و خانم ساساکی و سپس به‌بچه‌ها نگاه کرد، و همهٔ آنها فهمیدند او نمی‌خواست این حقیقت را که مجبور شده بهای گزافی بابت خرید اژدها بدهد، افشا کند.

فصل شانزدهم

جمعیت انبوه تماشاگران در خیابانها صف کشیده بود، شصت پسر و دختر درکنار دوچرخه‌هایشان منتظر ورود افراد ماقبل آخر تیمهای شرکت کننده در مسابقه بودند. این نفرات قرار بود شش مایل باقی‌ماندهٔ راهی را که از توکیو، از طریق «یوکوهاما»،[1] «کیوتو»[2] و «کوبه»[3] به‌سوی هیروشیما امتداد داشت دوچرخه سواری کنند.

افراد سازمان‌دهنده با صدای گرفته فریاد می‌زدند: «راه را بازکنید، از جاده خارج شوید! شما مانع دوچرخه سوارها می‌شوید، به‌عقب برگردید! به عقب برگردید!» آنها در حالی که از عرق خیس شده بودند و نفس می‌زدند، این سو و آن سو می‌دویدند و تماشاگران را از خیابان باهل دادن و فشار بیرون می‌کردند، اما بندرت موفق می‌شدند از فشار مردم غیر مسؤولی که به‌چپ یا راست خیابان می‌رفتند جلوگیری کنند. بعضی از تماشاگران آنقدر جلو آمده بودند که به‌شرکت کنندگان در مسابقه برخورد می‌کردند. در چند روزهٔ اخیر این مسابقه راه درازکه بین دانش‌آموزان دخترو پسرژاپنی برگزار می‌شد، دوستداران ورزش را هیجان‌زده کرده بود. روزنامه‌ها راجع به‌اعضای تیمی که در همان لحظه مشغول مسابقه بودند، نقد می‌نوشتند. رادیو آخرین اخبار را لحظه به‌لحظه پخش می‌کرد. کارشناسان نظرات خود را در مورد شانس احتمالی برای پیروزی این یا آن تیم می‌دادند. مردم در چای‌خانه‌ها در این مورد بحث می‌کردند و به‌مشاجرات و زدوخوردهای خیابانی می‌پرداختند. میان مردم شرط‌بندیهای بیشماری هم شده‌بود. فروشندگان دست به کارهای جالبی مانند فروش «شربت‌آب لیموی امدادی»، «بستنی دوچرخه‌سوار» و «بادکنکهای توکیو به‌هیروشیما»، زده بودند. در آخرین روز مسابقه پلیس در هیروشیما، در مسیر سیل جمعیتی که

1. Yokohama 2. Kioto 3. Kobe

پیش‌از طلوع آفتاب جهت دیدار دور پایانی مسابقهٔ گرد آمده بود، پستهای امدادی گمارده بود.

علی‌رغم هوای گرم‌بهاری، ساداکو ساساکی چهارده ساله از سرما می‌لرزید. در اثر هیجان تنش گاه دندانهایش را بر لبهای پایینی‌اش فشار می‌داد و گاهی درکنار دوچرخه‌اش بی‌قراری می‌کرد و گاه و بیگاه پوستش چنان احساس سوزش می‌کرد که مجبور می‌شد شانه‌هایش را بشدت تکان بدهد.

اگر زیاد خجالتی نبود، نزد مربی گروه می‌رفت و از او خواهش می‌کرد شمارهٔ تیمش را که «۱۰» بود، به‌پشت یک نفر دیگر بزند. ازدحام تماشاگران او را عصبی می‌کرد، همهمه‌ها، فریادها، نگاههای کنجکاو و انگشت نشان‌دادنها کلافه‌اش می‌کرد. احساس می‌کرد همهٔ تماشاگران او را نگاه می‌کنند، گرچه طبق‌آخرین اخبار شنیده بود که شمارهٔ«۱۰»درمرتبهٔ‌بیست‌وهشتم قرار دارد واندك شانسی برای پیروزی ندارد. چیزی که بیش‌از همه او را می‌ترساند، چند مترپایانی به‌سوی هیروشیما بود. آنجا مطمئناً تمام همکلاسیها و آموزگارانش منتظر ایستاده بودند، البته او در صورت لزوم تا ازکار افتادن پدالها، پا می‌زد. او تمام نیروی خود را بکار می‌برد و اجازه نمی‌داد که هیچ دختر یا پسری از او پیشی گیرد. به‌هیچ قیمتی آبروی مدرسه‌اش را نمی‌برد. او و پنج دختر و پسر دیگر از میان دویست‌وپنجاه داوطلب شرکت در مسابقه، انتخاب شده بودند. او در اثرتعلیمات شی‌گئو، یک دوچرخه‌سوار ماهر شده بود و به‌نظر او شی‌گئو بهترین مربی بود، او عضو یک باشگاه دوچرخه سواری بود. ساداکو به‌آسانی می‌توانست شش مایل را، آن هم با سرعت، دوچرخه سواری کند. او طی تمرینهای خود با شی‌گئو دو برابر این مسافت را طی کرده بود و شی‌گئو هم به‌دنبال این کار، او را از صمیم قلب تحسین کرده بود. فقط اگر این قدر عصبی نبود، خوب بود...

چرا ناگهان تماشاگران غریدند؟ آهان، تیمهای اول از راه رسیده‌اند!

ساداکو فرمان دوچرخه‌اش را محکم چسبید، یکی از مأموران به‌سویش آمد و او و دو نفر دیگر را به‌کناری کشید و در حالی که با هیجان گردنش را روی شانه‌هایش می‌چرخاند فریاد زد:

«جا بازکنید! جا بازکنید! ساداکو سخت آتشی و عصبانی بود. آن مرد چنان او را از وضعی که به‌خود گرفته بود، تغییر داده بود که گویی ساداکو از اعضای شرکت‌کننده در مسابقه نیست. او فکر می‌کرد کیست؟ آیا حق داشت با یکی از افراد مسابقه دهنده این طور خشن رفتارکند؟ درست است که او فقط

یک شماره «۱ ۵» به‌خود چسبانده بود، ولی به‌هرحال یکی از برگزیدگان بشمار می‌رفت. در واقع یکی از بهترین افراد برگزیده هم بود که باید آخرین قسمت این مسابقه را دوچرخه براند. آخرین قسمت از راهی که تقریباً ششصدوپنجاه مایل مسافت داشت! آیا او نمی‌توانست از اینکه یکی از حلقه‌های زنجیر دوچرخه‌سوارانی بود که این مسافت طولانی را طی می‌کردند، به‌خود افتخار کند؟ او ثابت می‌کرد که عضو بی‌خاصیت تیمش نیست. او نه تنها اجازه نمی‌داد کسی از او جلو بزند، بلکه از همه سبقت هم می‌گرفت. او دیگر عصبی نبود، اما دندانهایش مرتب بهم می‌خورد. مهم نبود، او برای دوچرخه راندن به‌دندان احتیاج نداشت و فقط به‌پاهایش احتیاج داشت که آنها هم ماهیچه‌های قوی و محکمی داشتند.

سروصدای تماشاگران بیشتر شد. دوچرخه سواران پسر بسرعت صف کشیدند. شمارهٔ هیجده از همه جلوتر بود.

صدها نفر از مردم ناگهان فریاد زدند: «هیجده! هیجده!» و پس‌از چند ثانیه: «هفت! هفت!» و بعد «چهل‌ویک! چهل‌ویک!»

بعد شمارهٔ ۲۹ آمد که قبل‌از اینکه از دوچرخه‌اش پایین بیاید، با سرعتی تحسین‌آمیز پرچمش را به‌دست آخرین نفر تیمش داد. شمارهٔ «۵۳» چنان خسته و بی‌رمق بود که به‌جای آنکه هرچه زودتر پرچم را به‌دست آخرین نفر تیمش بدهد، اول از دوچرخهٔ خود پیاده شد، شمارهٔ ۵۳ هو شد. با شرمساری دوچرخه‌اش را با خود میان جمعیت برد و لابلای مردم پنهان شد. حالا شش نفر دیگر از پسران در حالی که بسیار نزدیک به‌هم رکاب می‌زدند، پیش‌آمدند. چیزی در حدود دویست‌وپنجاه یارد عقب تر از آنها، اولین دختر دوچرخه‌سوار ظاهر شد. برای او هم چون اولین دوچرخه‌سوار پسر ابراز احساسات پر شورشد.

ساداکو با بی‌قراری و عصبانیت منتظر شماره ۱ ۵ بود، بنظر می‌رسیددخترك از دیگران عقب مانده باشد. آیا خودش را عمداً عقب انداخته بود. «۱ ۵» کجا بود؟

شماره‌های ۱۷، ۲۳، ۴۳، ۳ و ۱۶ یکی پس‌از دیگری رسید. هنوز شمارهٔ ۱ ۵ نیامده بود؟ شاید تصادف کرده بود! آه چه وحشتناك! هم مدرسه‌ایها و آموزگاران در نزدیکی خط پایان ساداکو را سرزنش می‌کردند. او با هیجان زایدالوصفی پایش را به‌زمین می‌کوبید و به‌طور ناخودآگاه بند انگشتانش را گاز می‌گرفت. یک‌بار دیگر، چند دختر و پسر دوچرخه‌سوار نزدیک شدند. بعضی از

آخرین نفرات تیمها حرکت کرده بودند. برای یک لحظه ساداکو با وحشت به آخرین نفری که در حال حرکت بود، یعنی شمارهٔ ۳۱ را با شمارهٔ ۱۵ اشتباه گرفته بود. به‌محض آنکه سرش را برگرداند، یک‌نفر با آرنج به‌پهلویش زد و گفت: «مواظب باش! شمارهٔ ۱۵ آمد!»

دختر لاغر و نزار، در طول جاده با آخرین قدرت پا می‌زد. او به‌طرز اسف‌باری نفس‌نفس می‌زد و چشمانش می‌درخشید. یک راست به‌سوی ساداکو آمد، بطوری که ساداکو مجبور شد دوچرخهٔ خود را کنار بکشد. ساداکو با عصبانیت فریاد زد:

«پرچم را بده به‌من!»

دخترك در سینه‌اش احساس درد کرد. ساداکو پرچم آبی سه‌گوش و براق را از دست دختر قاپید، آن را به‌دندان گرفت و به‌سرعت دور شد. ابتدا دیوانه وار به‌نفر قبلی دشنام فرستاد: «ای پیر خرفت حلزون لوچ! خرچنگ دست و پا چلفتی! سگ لنگ!» اما پس‌از آن قضیه را از یاد برد و فکر خود را متمرکز کرد. اکنون باید می‌کوشید که نیروی خود را بیخود هدر ندهد. شی‌گئو چند بار او را نصیحت کرده بود که «در یک سوم اول راه، به‌فکر جلو زدن نباش، در یک سوم بعدی خودت را به‌گروههای دیگر برسان و بگذار با تو همگام شوند، سپس در فرصت مناسب که قدرت کافی برای سبقت خوبی داشتی، تمام قوایت را برای جهش آخر بکار بگیر.»

ساداکو نگاهی به‌پشت سر انداخت، دو پسر دوچرخه‌سوار قدری از او عقب‌تر بودند، آنها در حالی که روی فرمان دوچرخه‌هایشان خم شده بودند، با قدرت پا می‌زدند. ساداکو پرچم را در سینه‌اش گذاشت و مثل تعقیب کنندگانش خود را روی فرمان خم کرد. جاه‌طلبی او را وادار کرد که همچنان پیشتاز باشد. در مسیر توکیو، در یک جا می‌بایست تیم دخترانه ۱۵ از چند تیم پسرانه جلو زده باشد. یکی از آن دختران ممکن بود همان موجود لاغراندامی باشد که پرچم را به‌دست او داده بود. اگر قضیه این طور بود، او نسبت به‌آن دختر بیعدالتی کرده بود که به‌جای تحسین به‌او ناسزا گفته بود. یک‌بار دیگر ساداکو سرش را برگرداند، دو پسری که پشت سرش بودند هنوز به‌او نرسیده بودند. دست‌کم او این طور فکر می‌کرد که آنها نرسیده‌اند. حتی اگر می‌توانستند چند یارد هم جلوتر بیایند، او هنوز می‌توانست به‌شجاعت و دلاوری خودش ببالد. او کمترین احساس خستگی نمی‌کرد، به‌عکس شادابتر و قویتر از شروع مسابقه بنظر می‌

رسید. سرعت زیاد او را به هیجان آورد. با زمان جنگیدن چه لذتی داشت!

گاه به‌گاه ساداکو غریو تشویق کننده را می‌شنید. این صدای تماشاگرانی بود که در دو طرف جاده مستقر بودند.

در اینجا تراکم جمعیت مثل نقطهٔ آغاز مسابقه نبود. حالا او هم درطول یک جادهٔ خارج شهر رکاب می‌زد، اما فریادهای پرشور تماشاگران تنها به‌خاطر او بود. آنها او را به‌پازدن تشویق می‌کردند، تنها او را چون به‌سرعت یک دوچرخه‌سوار واقعی پا می‌زد. او این را می‌توانست احساس کند، او در بهترین وضع ممکنه خود قرار داشت. این سپاس از آموزشهای شدید شی‌گئو بود، برادر محبوبش! چقدر به‌خاطر سخت‌گیریهای او از دستش عصبانی شده بود! ساداکو مجبور شده بود شی‌گئو را رکاب به‌رکاب، مایل به‌مایل و با سرعت هرچه‌تمامتر دنبال کند. هیچ بهانه و گریه و تهدیدی فایده نداشت. اکنون برای ساداکو روشن‌شد که این همه تمرین سخت و جدی‌بیهوده نبوده است. قلبش باقدرت هرچه تمامتر، اما نه با سرعتی بیش‌از حد معمول می‌زد. نه‌تنها خسته نبود، بلکه ماهیچه‌های ساقهایش هم منقبض شده بودند و می‌توانست سریعتر از ابتدای مسابقه پا بزند.

آیا آن دو نفرکه پشت سرش بودند، به‌او نزدیک می‌شدند؟ به‌هیچ‌وجه! آنها فاصلهٔ زیادی با او داشتند. او در واقع فاصلهٔ خود را با آنها زیادکرده بود. اوکه یک دختر بود، دو پسر را پشت سر گذاشته بود. چه جالب!

به‌جلویش خیره شده شمارهٔ ۳۱ درست جلوی او بود و شماره‌های ۳ و ۱۶ هم تنها پنج یا شش پا جلوتر از شمارهٔ ۳۱ بودند.

ساداکو به‌جلو جهید. فاصله‌اش با شمارهٔ «۳۱» یارد به‌یاردکمتر می‌شد و اکنون شمارهٔ ۳۱ به‌پشت سر نگاه کرد و فوراً با تمام قوا شروع به‌پا زدن نمود. ساداکو سعی می‌کرد به‌او برسد، تقریباً رکاب به‌رکاب شمارهٔ ۳۱ پا می‌زد و حالا خودش را برای رسیدن به‌هدف تازه‌ای آماده می‌کرد، برای رسیدن به‌شماره‌های ۳ و ۱۶. شمارهٔ ۳۱ عقب افتاده بود، ساداکو بر شماره‌های ۳و۱۶ پیشی گرفت و همان موقع یکی دو یارد جلوتر از شمارهٔ ۳۱ قرار داشت و یک‌بار دیگر غریو شادی مردم را شنید. به‌حرکت خود همچنان ادامه داد لبریز از شادی پیروزی بود. سمت چپ دوچرخه‌اش انحراف کوچکی پیداکرد و با بینی یکی از تماشاگران که از صف جلوترآمده بود تماس پیداکرد و در حالی که در، اثر این تماس غیر منتظره دستپاچه شده بود، فرمان دوچرخه را بشدت تکان داد

و نزدیک بود زمین بخورد. این ضربهٔ ناگهانی باعث شد بیشتر دقت کند و دریافت که می‌بایست آخرین توانش را بکار گیرد. خستگی ساقها و رانهایش باعث گرفتگی ماهیچه‌ها نشده بود، اما در چند قدمی، پیش رویش دو پسر رکاب می‌زدند. به‌دنبال آنها دختری چهارشانه با ساقهایی عضلانی در حرکت بود، این ساقها مثل یک ماشین به‌طرز حیرت آوری سریع و منظم کار می‌کرد. اگر کسی می‌توانست از آن دختر سبقت بگیرد بسیار کار مهمی کرده بود. ساداکو تنها به‌چرخ عقب دوچرخه‌ای که جلویش بود نگاه می‌کرد. ساداکو مرتب به این فکر می‌کرد که: «باید به‌او برسم! باید به‌او برسم!»

اما نتوانست حتی یک اینچ هم به‌دوچرخهٔ جلویی نزدیکتر شود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ آیا واقعاً دختر دیگری به‌سرسختی ساداکو ساساکی در مسابقهٔ امدادی شرکت کرده بود؟

جمعیت تماشاگران هرلحظه انبوه‌تر می‌شد، فریادهای تشویق کنندگان که می‌خواستند دختر شمارهٔ ۵۱ از پسر شمارهٔ ۱۷ جلو بزند، هرلحظه قویتر می‌شد.

ساداکو با جدیت به‌تلاش ادامه داد، او باید پیروز می‌شد! و قویتر بود. او بیشتر و جدیتر از هر دختر شرکت کنندهٔ دیگر تمرین کرده بود. به‌علاوه، ساقهای دختر جلویی که از فولاد ساخته نشده بود! آه، دختر چهارشانه کم کم داشت سست می‌شد! دیگر توانش را از دست داده بود.

فاصله کمتر شد، تنها یک‌ونیم قد مانده بود! یک قد! نیم‌قد! حالا چرخ به‌چرخ. با یک نگاه به‌پهلوی خود دریافت که‌شمارهٔ ۱۷ یک پسر بود، نه یک دختر! چه پیروزی بزرگی!

صد یارد آخر.

بلندگوها به‌صدا درآمد، مردم پاهایشان را به‌زمین کوبیدند و با صدای گرفته فریاد می‌زدند. ساداکو تنها توانست غرشی را که فروکش کرد، بشنود. آیا به‌پایان راه رسیده بود؟ بله، باید ترمز کند، باید ترمز کند. سینه‌اش آنچنان می‌سوخت که گویی با شعلهٔ آتش آن را داغ کرده باشند. هوا! هوا! هوا!

او تلوتلو خوران ایستاد، قیافه‌های پیش رویش انگار در مه‌فرو رفته بود. کسی با او دست داد، یک نفر دیگر و باز هم یک‌نفر دیگر. کسی او را به‌دوش گرفت و این که بود که او را چنین گرم در آغوش خود می‌فشرد؟ آه، شی‌گئو! او چه می‌گفت؟ می‌گفت شمارهٔ ۵۱ از ردهٔ بیست‌وهشتم به‌ردهٔ نوزدهم رسیده؟ پس او ۹ پسر و دختر را پشت سر گذاشته بود! از این بابت خیلی خوشحال

شد، اما حالا کاملا بی‌رمق و خسته بود. او نمی‌توانست حتی ربع مایل دیگر هم پا بزند. شی‌گئو قمقمه‌ای به‌دهانش گذاشت و گفت: «آن را بنوش ساداکو! این «لیموناد مسابقهٔ امدادی» است. خوشمزه است.»

□

آقای ساساکی خود را جمع وجور کرد و گفت: «باید او را از این کار باز می‌داشتم، این فشار برایش خیلی زیاد بود، این مسابقهٔ امدادی کاملا او را از پا در آورد.» او خیلی بلند صحبت کرده بود، آنقدر بلند که ساداکوی بیمار را آزار داد. او با اشتیاق از شکاف میان دو پرده به‌ساداکو نگاه کرد. او با چشمان بسته در اتاق خود، روی تشک خواب درازکشیده بود و به‌طرز وحشتناکی رنگش پریده بود، انگشتانش به‌روی اندازی که آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود، چنگ انداخته بود و چنین بنظر می‌رسید که از سرما رنج می‌برد.

کم شدن هق‌هق گریهٔ همسرش که پشت سرش ایستاده بود از احساس گناه آقای ساساکی نکاست. و در عین حال نباید همهٔ گناهها را به‌گردن خود می‌انداخت. شی‌گئو که روی زمین، جلوی شکاف میان پرده‌ها چمباتمه زده و با نگرانی به‌ساداکوی بیمار خیره شده بود، ساداکو را بشدت تعلیم داده بود. و خود ساداکو قربانی جاه‌طلبی خود نیز شده بود، اما این سرزنشها حالا چه ثمری داشت؟ شی‌گئو از روی بدجنسی نیروی ساداکو را بکار نگرفته بود، و در این سن و سال هم از ساداکو نمی‌شد انتظار داشت که عواقب چنین زیاده‌روی در بکار بردن نیروی خود را پیش بینی کند.

آقای ساساکی ملتمسانه گفت: «یاساکوگریه نکن! گریه که حال بچه را بهتر نمی‌کند. به‌تنها چیزی که احتیاج دارد استراحت است، نه چیز دیگر. اگر ما را چنین هیجان‌زده ببیند فکر می‌کند دکتر به‌ما گفته که او واقعاً بیمار است در حالی که پزشک چیزی در مورد او نگفت.»

خانم یاساکو دستهای در هم قلاب شده‌اش را جلو دهانش فشرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «این چیزی است که مرا سخت به‌وحشت انداخته چون دکتر به‌ما نگفت که چه به‌سر ساداکو آمده.»

آقای ساساکی در حالی که بازوی همسرش را می‌فشرد، با حالتی نامطمئن گفت: «منظورت از این حرفها چیست؟ بگو ببینم، یعنی چه؟ سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی. تو به‌چیزی مشکوک شده‌ای، درست است؟»

یاساکو سرش را زیر انداخت، آقای ساساکی شانه‌های همسرش را دید

که با هق‌هق گریه‌اش تکان می‌خورد. فوراً زیر گوشش زمزمه کرد: «یاساکو! ما نباید هرگز به‌چنین موضوعی حتی فکر کنیم! در هرصورت این اصلا غیر ممکن است، بیماری تشعشع بیش‌از پنج یا حداکثر شش سال پس‌از انفجار شایع نبوده، پس‌از ده سال چنین چیزی غیر ممکن است. فقط فکر کن تا سه‌روز قبل ساداکو در سلامت کامل بود و از آن گذشته، پس‌از انفجار بمب او فقط چند خراش کوچک و ناچیز برداشته بود. این چیزی است که خودت آن موقع به‌من گفتی و شی‌گئو هم همین حرف را زد.»

یاساکو صورتش را به‌طرف او برگرداند، ناباوری و رنج و اندوه در چهره‌اش موج می‌زد. او گفت: «حتی کوچکترین خراش هم در آن موقع خطرناک بود، خودت شاهد مرگ بسیاری از همسایگانمان در اثر زخمهای جزیی بوده‌ای، آنها ماهها رنج کشیدند و هرروز ضعیف‌تر می‌شدند. الان پزشکان می‌گویند که خون این افراد به‌وسیلهٔ گاما مسموم شده بود، و چه بسیار بیمارانی از این قبیل که در بیمارستانها بستریند و برایشان درمانی وجود ندارد.»

آقای ساساکی وحشتزده دستهایش را روی شقیقه‌اش فشرد و گفت: «آرام باش! آرام باش! حرفهای پوچی می‌زنی. زخم کسانی که به‌وسیلهٔ بمب‌اتمی مسموم شده بودند هرگز بهبود نیافت و روز به‌روز بدتر شد. اما آنها که سوختند چطور؟ امروزه، همگی روی زخمهایشان را می‌پوشانند چون مانند جذامیها بنظر می‌رسند. مردم هم هنوز از آنها دوری می‌جویند چون هنوز فکر می‌کنند هرکس که با یکی از این افراد تماس پیدا کند، عفونت به‌او هم سرایت خواهد کرد، اما ساداکو هیچ یک از این نشانه‌های زخم را ندارد. به‌همین دلیل می‌گویم او فقط خودش را بیش‌از حد خسته کرده است. من هم وقتی سرباز بودم، پس‌از هرمشق اجباری مثل یک مرده روی زمین پهن می‌شدم.»

یاساکو با احترام خاصی به‌صحبتهای همسرش گوش فرا داده بود. همهٔ حرفهایی که او زده بود، درست بنظر می‌رسید. او اکنون چنان قانع شده بود که ساداکو بیماری جدی ندارد که احساس غم و اندوه جای خود را به‌شادمانی داد. نگاهش روی شی‌گئو متوقف شد. شی‌گئو هم بیمار نبود، هرچند هنگام انفجار بمب‌اتمی او همان‌جا درکنار ساداکو بود.

آقای ساساکی، یاساکو را درآغوش فشرد و گفت: گوش بده! چیزی به نظرم رسید، اگر تا فردا صبح حال ساداکو بهتر نشد، او را برای آزمایش به بیمارستان جدید می‌برم. آنجا، پزشکان امریکایی هزاران نفر از بیماران تشعشعی

را معاینه کرده‌اند، آنها حتماً می‌توانند به‌ما بگویند که آیا...»

یاساکو با دست جلوی دهان شوهرش را گرفت و صحبتش را قطع کرد و گفت: «من نمی‌گذارم یک پزشک امریکایی ساداکو را معاینه کند. همین امریکاییها بودند که بمب‌اتمی را اختراع کردند، آنها مسؤول همهٔ بدبختیهای ما هستند.»

آقای ساساکی با مهربانی موهای یاساکو را نوازش کرد و گفت: «نباید چنین حرفی بزنی! تنها دانشمندان امریکایی نبودند که این بمب را اختراع کردند. ما حالا این را به‌خوبی می‌دانیم که انگلیسیها، ایتالیاییها، فرانسویها و دانشمندان دیگری از ملیتهای گوناگون در این کار دست داشتند. و این را نمی‌دانستی که روسها هم مدتهاست مشغول ساختن بمب‌اتمی هستند؟ فکر می‌کنی برای چه این کار را می‌کنند؟ تنها برای آنکه به‌آن ببالند؟ البته که نه! اگر جنگ دیگری اتفاق بیفتد، آنها هم بمبهای اتمیشان را روی شهرها فرو می‌ریزند. و اشتباه نکن که اگر دانشمندان ما هم چنین بمبهایی می‌ساختند،ژنرالهای ما در آخرین جنگ از آن بمبها استفاده می‌کردند. مرا ببین! آیا من آدم پستی هستم؟ تو می‌گویی نه، اما من صادقانه به‌تو می‌گویم که اگر در جنگ متصدی پرتاب بمب بودم و به‌من دستور می‌دادند که با هواپیما بالا بروم و یک بمب اتمی روی یک شهر بیندازم، مجبور بودم قبول کنم.»

یاساکو فریاد زد: «نه! تو این کار را نمی‌کردی! و صدایش آن چنان بلند بود که شی‌گئو از جا پرید و در حالی که انگشتش را به‌علامت سکوت روی لبش گذاشته بود، به‌پدر و مادرش هشدار داد: «خواهش می‌کنم آرام صحبت کنید، ساداکو به‌خواب رفته.»

آقای ساساکی از تناقض‌گویی یاساکو ناراحت شد، به‌پسرش اشاره کرد: «بیا اینجا! بگو تو اگر بودی چکار می‌کردی؟ فرض می‌کنیم الان زمان جنگ است و تو هم یک سرباز هستی، نه یک خلبان هستی و به‌تو دستور داده شده که یک بمب از هواپیما روی یکی از شهرهای دشمن بیندازی.»

شی‌گئو از درک مطلب عاجز ماند. در حالی که او نگران حال ساداکو بود، پدرش هنوز از جنگ و بمباران سخن می‌گفت. حالا مادرش هم در این مورد پافشاری می‌کرد: «شی‌گئو، به‌ما بگو که چه می‌کردی. می‌دانی که جنگ چقدر وحشتناک است چون خودت در آن زمان بودی.»

شی‌گئو با لکنت زبان گفت: «اگر من یک خلبان بودم؟ نمی‌دانم...

من چه... بله، فکر می‌کنم اطاعت می‌کردم. اما...»

آقای ساساکی با هیجان پرسید: «یاساکو شنیدی؟ او اطاعت می‌کرد چون می‌داند سرباز در صورت نافرمانی تیرباران خواهد شد.»

یاساکو حرفش را برید: «تو نگذاشتی حرفی را که می‌خواست بزند تمام کند. آنگاه رو به‌پسر کرد و گفت: «ادامه بده، تو گفتی «اما» پس مطمئن‌نبودی که بمب را می‌اندازی یا نه!»

شی‌گئو پاسخ داد: «نه مادر. من می‌بایست بار دیگر هیروشیمای ویران شده را در نظر مجسم کنم و همهٔ مرده‌ها و مردمی که با لباسهاشان در آتش می‌سوختند. من قادر به‌انجام چنین کاری نبودم.»

او به‌نقطهٔ نامعلومی خیره شد و با لحنی گنگ و نارسا زمزمه کرد: «ترجیح می‌دادم کشته شوم. بله حقیقت این است. من مردن را به‌کشتن یک عده‌بیگناه ترجیح می‌دهم.»

آقای ساساکی لب پایینی‌اش را با حیرت گاز گرفت. یاساکو نگاهی تحسین‌آمیز به‌سراپای شی‌گئو انداخت و گفت: «تو یک قهرمانی، قهرمانتر از شجاعترین سربازها. حالا که این را فهمیدم، می‌توانم خوشحال باشم.»

شی‌گئو با شور و حرارت از پدر پرسید: «پدر، شما چطور؟ عقیدهٔ شما چیست؟»

آقای ساساکی انگشتان خود را روی پلکهایش فشرد. ظاهراً برایش دشوار بود که احساساتش را در قالب کلمات بیان کند. او طوری بی‌رمق و خسته صحبت می‌کرد که گویی از کوهی بلند و مرتفع صعود کرده بود. هر کلمه را با تأکید تکرار می‌کرد: «من در عصری متفاوت از شما بزرگ شده‌ام.»

آنها همیشه در سخنرانیهای مدرسه به‌ما می‌گفتند که شریفترین سرباز کسی است که در راه امپراتور و کشورش فدا شود. با وجود این تو مردن را بر کشتن ترجیح می‌دهی.»

او آه عمیقی کشید و ادامه داد: «و ارزش این کار در نزد قادر مطلق به مراتب بیشتر از هر اقدام قهرمانانهٔ بشری است.»

شی‌گئو بیش‌از حد معمول خم شد و تعظیم کرد. پدرش می‌توانست او را به‌خاطر تناقض‌گویی‌اش توبیخ و سرزنش کند، اما در عوض این کار، او با یک نوع بصیرت عاقلانه قبول کرده بود که افکار قبلی‌اش در مورد وظیفه و اطاعت اشتباه بوده است. چقدر برای او که قبلا سرباز بود، تصدیق این نکته که

هیچ انسانی حق ندارد بیگناهی را بکشد، باید امر دشواری بوده باشد! تنها کاری که می‌شد کرد تحسین این طرز فکر بود.

شی‌گئو بار دیگر تعظیم کرد. بعد وقتی خواست برای دیدن ساداکو به جای اول خود باز گردد، پدرش با اشاره به‌او فهماند که همانجا بماند و به‌او گفت: «شی‌گئو، تو مثل یک مرد فکر می‌کنی بنابر این به‌تو این حق را می‌دهم که من و مادرت را راهنمایی کنی. من مایلم ساداکو در بیمارستان جدید معاینه بشود و مادرت با این کار موافق نیست. او از پزشکان امریکایی خوشش نمی‌آید و...»

یاساکو فریاد زد: «نه، نه، من دوباره فکرهایم راکردم. چیزی که تو قبلا برایم شرح دادی مرا سر عقل آورد. من از اینکه آنها ساداکو را معاینه کنند ناراحت نمی‌شوم. در واقع از آنها متشکر هم خواهم شد.»

شی‌گئو با حیرت پرسید: «چرا می‌خواهید ساداکو در بیمارستان معاینه شود؟ او کاملا سرحال و خوب است. من مطمئنم بیماری اش به‌خاطر فشار زیادی است که به‌او وارد شده. او خیلی خسته و بی‌رمق است، و اگر تا فردا حالش بهتر نشد، از دکتر می‌خواهیم که یک شربت تقویتی برایش بنویسد. احتمالا او امروز شربت تقویتی تجویز نکرد چون فکر می‌کرد که حال ساداکو خیلی زود خوب می‌شود. باور کنید من خودم را خیلی سرزنش کرده‌ام چون تقصیر من بود که او این طور به‌خودش فشار آورد.»

آقای ساساکی با حالتی جدی در چشمان پسرش خیره شد و گفت: «نمی‌دانی چرا می‌خواهم ساداکو در بیمارستان جدید معاینه شود؟»

نگاه تعجب آمیز پدر و شیوهٔ اندوهبار سر به‌گریبان فرو بردن مادر، شی‌گئو را دربارهٔ چیزی که تا آن موقع حتی خوابش را هم نمی‌دید به‌شک انداخت. ناگهان مفهومش را دریافت زیرا بارها در خیابان شاهد سقوط ناگهانی مردم بود، اما ساداکو؟

در حالی که وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود، یک قدم به‌عقب برداشت و به‌پدر و مادرش خیره شد و گفت: «مطمئنم که شما جداً فکر نمی‌کنید که ساداکو...»

او نتوانست ادامه بدهد، دهانش چنان باز ماند که گویی تازه فریادی کشیده بود. او در حالی که برای یافتن کلمات مناسب سخت در تلاش بود، گفت: «این حقیقت ندارد! او همیشه سالم بوده است! در حالی که می‌گویند

بیماران تشعشعی ابتدا از خستگی مفرط شکایت می‌کنند و صدای غرشی در گوشهایشان طنین می‌اندازد و بعد هشیاری‌شان را از دست می‌دهند. «آخرین کلمات او را به‌یاد صورت ساداکو انداخت، چنانچه گویی همان لحظه آن را دیده بود. او با یک حرکت شدید به‌دور خود چرخید و با عجله روی پنجهٔ پا به طرف شکاف بین پرده‌ها رفت. در حالی‌که وحشت سراسر وجودش را گرفته بود، برای مدتی به‌خواهرش که بیحرکت روی تخت افتاده بود، خیره شد و سپس با لبخند اشاره‌ای به‌پدر و مادرش کرد و گفت: «نگاه کنید! او خواب است! واقعاً خوشحالم کم کم داشتم فکر می‌کردم که بکلی بیهوش شده است.»

او به‌دقت پرده‌ها را کشید و سپس دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «از این گذشته، آیا من هم دچار بیماری تشعشع شده‌ام؟ چون در آن موقع توفان پس‌از انفجار مرا از داخل دریاچه داخل پارك به‌گوشهٔ ساحل پرت کرد، اما ساداکو در زیر درخت بید خفته بود و فقط...» او در اینجا کمی سکوت کرد و سپس در حالی‌که متفکرانه انگشت خود را روی گونه‌اش می‌فشرد و چشمانش را به‌زمین دوخته بود به‌آرامی گفت:

«الان چیز عجیبی به‌نظرم رسید. در سال ۱۹٤۷، روز برگزاری جشن صلح ساداکو به‌من گفت که در اثر انفجار مجروح شده بود. نه عیناً این جمله را بکار نبرد، او نگفت مجروح شدم، گفت: «سوختم». بله، این‌طور گفت: «من‌سوختم... گرمای فوق‌العاده‌ای احساس کردم. من ابتدا از این حرفش خوشم نیامد و بعد چون با لجاجت همان گفته را تکرار می‌کرد، از دست او عصبانی شدم چون حتم داشتم او نسوخته، اما حالا نمی‌دانم...»

شی‌گئو با یک حرکت ناگهانی خودش را به‌آغوش پدر انداخت و با شدت هرچه تمامتر گفت: «باید او را به‌بیمارستان جدید ببریم! همین حالا و به عنوان تنها راه چاره، آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند به‌ما بگویند ساداکو دچار بیماری تشعشع شده یا نه.»

فصل هفدهم

معاینهٔ بیماری به‌نام ساداکو ساساکی تمام شده بود، دو پرستار ساداکو را از روی تخت آزمایش بلند کردند و او را روی یک چرخ دستی قرار دادند. یکی از پرستارها با مهربانی گونه‌های ساداکو را نوازش کرد. ساداکو بسختی لبهایش را تکان داد، او می‌خواست با یک لبخند به‌مهربانی و نوازش پرستار پاسخ دهد، اما به‌طور وحشتناکی خسته بود. او حتی قادر نبود چشمانش را باز نگه دارد. و این کاری بود که می‌بایست انجام می‌داد. شاید پزشک خارجی با موهای پرپشت خاکستری می‌خواست دوباره به‌چشمانش نگاه کند. آخرین باری که او این کار را کرده بود، آنقدر طول کشیده بود که ساداکو دچار سرگیجه شده بود. آیا آنها داشتند او را با چرخ دستی می‌بردند؟ این چیز خوبی بود چون بخش مربوطه آرام و دلپذیر بود. انسان می‌توانست بدون آنکه صدایی مزاحمش باشد، راحت بخوابد. پنج زن و دختر دیگری هم که در آن بخش بودند، درست مثل او تقریباً تمام روز را می‌خوابیدند. حالا بخواب، اوه نه، حالا نه! او باید اول از آن دو دکتر به‌خاطر معاینه کردنش تشکر می‌کرد.

چشمان ساداکو بسته شد، برق آرزوی تشکر از پزشکان سوسو زد و از بین رفت. تاریکی خواب همچون یک عبای نرم و سیاه او را دربرگرفت.

«هیروشی ایکدا»[1] پزشک ژاپنی و همکار امریکایی‌اش دکتر «فلوید اونز»[2] صبورانه به‌یک میز تکیه دادند. پس از بسته‌شدن در گردان پشت‌سر ساداکو، دکتر اونز مقداری کاغذ که مربوط به‌بیمار بود از روی میز برداشت. او چند خط از اولین صفحه را به‌طور سطحی مرور کرد، به‌صفحهٔ دوم به‌مراتب کمتر از صفحهٔ اول توجه کرد و بعد ناگهان این دو صفحه و بقیهٔ یادداشتهای مربوط به‌معاینه را لوله کرد و آن را با حالتی عصبی به کف دست چپش کوبید.

1. Hiroshi Ikeda 2. Floyd Owens

دکتر ایکدا که یک سروگردن از پزشک امریکایی کوتاهتر بود، پس از آنکه نگاهی جستجوگرانه به‌صورت همکارش انداخت، مشغول پاک کردن عینکش شد. او مرتب با بخار دهان به‌شیشه‌های عینکش می‌دمید، آنها راپاک کرده و در نور آفتاب برای مطمئن بودن از تمیزی‌شان نگاه می‌کرد. او درحالی که هنوز عینکش را پاک می‌کرد، به‌انگلیسی سلیس و روان از همکارش پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ آیا دوباره احساس گناه می‌کنی؟ صدبار به‌تو نگفته‌ام که ما پزشکانی هستیم که با هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز مرگ دست و پنجه نرم نمی‌کنیم.»

اونز کاغذهای لوله شده را روی میز انداخت و گفت: «یک لشکرپزشک نیز قادر به‌مبارزه با چنین مرگی نیستند! ما الان درست مثل هفت سال پیش که برای اولین‌بار شروع به‌معاینهٔ قربانیان بیماری تشعشع کردیم، در انجام این کار ناتوانیم. برای کسی که این اشعهٔ گامای لعنتی را اختراع کرد امید هیچ رستگاری و نجاتی در آن دنیا نیست.

دکتر ایکدا عینکش را به‌چشم زد، آن را بدقت روی بینی خود قرارداد و سپس روبروی همکار امریکایی‌اش ایستاد و گفت: «همکار عزیزم شاید مرا آدم سنگدلی بدانی، اما من همین حالا و در همین جا به‌تو بگویم که من ازمردن بیماران تشعشعی که مبتلا به‌سرطان استخوان یا سرطان خون شده بودند، کوچکترین احساس تأسفی نمی‌کنم. در واقع برای همهٔ آنها آرزوی یک مرگ زودرس را می‌کنم. هرروز برایشان رنج تازه‌ای به‌همراه می‌آورد، و وقتی در چشمهایشان این سؤال را می‌خوانم که: «دکتر می‌توانید مرا معالجه کنید، من نیز به‌اندازهٔ آنان رنج می‌برم.»

دکتر اونز سرش را پایین انداخت و با مشت روی پیشانیش زد و به‌تلخی زیرلب گفت: «این همان چیزی است که این‌بار مرا خرد کرده. چشمهای آن دخترک چهاردهساله را پیش رویم می‌بینم. انگار این نگاه به‌من می‌گوید: می‌توانی کمکم کنی؟ من نباید بمیرم، این‌طور نیست؟ همین‌طور در این چشمان نقطه‌های خاکستری رنگی می‌بینم که مرا از مرگ حتمی این بچه مطمئن‌می‌سازد. خطری جدی دخترک را تهدید می‌کند و ما نمی‌توانیم کاری برایش انجام دهیم.»

او زیرلب غرید، مشتهایش را بازکرد و سپس دستهایش را به‌حالت دعاخواندن درهم گره زد. با صدایی گرفته، چنانچه گویی با خود حرف می‌زند،

چنین ادامه داد: «این باورنکردنی است که ده سال پس از انفجار بمب اتمی او باید بیمار شود! پس از ده سال در سلامت کامل بودن، او نمی‌دانست که خونش به‌وسیلهٔ اشعهٔ گاما مسموم شده. چند روز پیش در یک مسابقهٔ امدادی دوچرخه‌سواری شرکت کرده. برادرش به‌من گفت که او خیلی خوشحال بوده چون تعداد زیادی از دوچرخه‌سواران را پشت‌سر گذاشته. او از دیگر دختران همسن‌وسال خود قویتر و شادابتر بنظر می‌رسید، اما ناگهان این بیماری شیطانی او را ازپا درآورد. بعد از ده سال زندگی نوجوانی، شادی، خنده و بازیهای شاد کودکانه، یک توفان مرگبار او را ازپا درآورد. چیزی که شما ژاپنیها آن را «صاعقه» می‌نامید پس از ده سال قربانی جدیدی گرفت. انگار آن صدوپنجاه‌هزار نفری که در هیروشیما و «ناکازاکی»[1] مردند و تعداد بیشماری که ناقص و غیرقابل درمان به‌جای ماندند کافی نبود!»

پس نگاهی تهی در فضا انداخت و سپس با صدای خفه گفت: «اما آنها همین‌طور دارند مسلح می‌شوند، بمبهای اتمی جدید می‌سازند، بمب اورانیومی که روی هیروشیما و بمب پلوتونیومی که روی ناکازاکی انداختند، از نظر آنها به‌اندازهٔ کافی مؤثر نبوده است. آنها از اینکه صرفاً یک شهر را به‌طور کامل در یک آن با خاک یکسان کردند، خوشحال نبودند. با یک بمب هیدروژنی می‌توان تمامی ملتی را نابود کرد، بایک بمب «کبالت»[2] می‌توان قاره‌ای را منهدم کرد، پس به‌پیش ای دانشمندان و تکنیسینها، سخت بکوشید! انبارهای جدیدی از بمب آماده کنید! دنیا باید نابود شود! تمام هستی در هرکجا که هست، باید از بین برود! درود و سپاس بر بمبهای استثنایی جدید»!

او درحالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود مکث کرد و آنجا ایستاد و دستهایش را درهم گره کرد. چشمهایش از حدقه درآمده و خیره، و لبهایش لرزان بود. مردی ناامید و ناتوان در برابر آتش‌سوزانی که جهان را تهدید می‌کرد.

دکتر ایکدا با مهربانی دستهایش را روی انگشتان لرزان «اونز» قرار داد و گفت: «دوست بسیار عزیزم تو بیهوده گلوی خود را پاره می‌کنی. تو آنها را متهم می‌کنی، اما متهمین نمی‌توانند صدایت را بشنوند، آنها کر هستند، همه‌شان.»

امریکایی بازوی ژاپنی را گرفت و گفت: «ایکدا، همه‌شان که نیستند، به‌عکس تعداد کرها معدود است. در هرکشوری میلیونها انسان وجود دارد که

1. Nagasaki 2. Cobalt

علیه آنها بلند می‌شود. درست مثل من!»

«چه‌فایده‌ای دارد؟ شاعران نامدار، دانشمندان و برندگان جایزهٔ صلح نوبل به‌ساختن و آزمایش بمب اتمی اعتراض کرده‌اند. این اعتراضات برحسب وظیفه دریافت شده و مورد تصدیق قرار گرفته است. اما آنها همچنان به‌ساختن سلاح مخوف اتمی ادامه می‌دهند.»

«پس تمامی مردم، در سراسر جهان باید متحد شوند و رأی خود را در مورد گناهکار بودن این اشخاص بدهند. در این‌صورت متهمین مجبور خواهند شد که به‌این رأی تن در دهند.»

«همکار عزیزم، این‌طور حرف‌زدن خیلی خوب‌است، اما این چیزی جز یک فکر آرزومندانه و یا یک طرح غیرعملی بیش نیست.»

«نه. نه، ایکدا این‌طور نیست! این امری ممکن است که هرکس‌می‌تواند دیگری را از جدی‌بودن این خطر آگاه کند. فیلمها، تصاویر، کتابها، روزنامه‌ها و رادیووتلویزیون باید مأمور آگاه ساختن ما باشند. این خطر همگی دوستان، پدران، مادران، برادران و خواهران ما را تهدید می‌کند و همهٔ آنان باید اعلام کنند که هرگز نباید حادثهٔ دیگری چون حادثهٔ هیروشیما بوجود آید!»

دکتر ایکدا متفکرانه جواب داد: «بله، این عین واقعیت است. هرکس باید این را بگوید که «هرگز نباید حادثهٔ دیگری چون حادثهٔ هیروشیما بوجود آید!» و از همه مهمتر اینکه نسل جوان باید بپاخیزد. اما آنها فقط کمی از اتفاقاتی را که روی داده می‌دانند، مردم چیزی در این‌باره به‌آنها نمی‌گویند و پدران و مادران نیز از اینکه در مورد این مصیبت بزرگ به‌دختران و پسران‌خود چیزی بگویند وحشت دارند. آنها عقیده دارند که: «اگر کسی نداند خطر چیست، در مورد آن نگران نمی‌شود.» اما این کاملا اشتباه است. به‌نظر من انسان تاوقتی از خطر آگاه نباشد، از آن نمی‌هراسد و به‌خاطر همین دلیل هم احتمال بسیار زیادی وجود دارد که زندگیش را از دست بدهد.»

روز ملاقات

آقای ساساکی درحالی‌که یاسوکو و شی‌گئو به‌دنبالش می‌آمدند، طول راهروی بیمارستان را با نوک پنجه راه می‌رفت، آقای ساساکی جلوی در اتاقی که ساداکو در آن بستری بود ایستاد و روبه‌همسرش کرد و گفت: «خواهش می‌کنم لبخند بزن! اگر ساداکو قیافهٔ غم‌انگیز تو را ببیند فکر می‌کند واقعاً

بیمار است.»

خانم ساساکی لبهایش را محکم روی هم فشار داد. او با شجاعت کوشید تا بغض را در گلویش خفه کند، اما موفق نشد. اشک در چشمانش حلقه زد و به‌حالتی غیرطبیعی شروع به‌گریه کرد.

شی‌گئو از او درخواست کرد که: «مادر نباید این‌طور رفتار کنی! کمی با خودت همکاری کن! ساداکو وحشت‌زده می‌شود، موقع ورود باید خودمان را شادمان و با نشاط جلوه دهیم، باید امیدوارش کنیم که دوباره بهبود خواهد یافت.»

مادرش با صدایی که از شدت گریستن گرفته بود، پرسید: «آیا او حق دارد این‌چنین امیدوار باشد؟ دکتر ایکدا حقیقت را به‌ما گفت.»

آقای ساساکی با اندوه زیرلب گفت: «این وظیفه‌اش بود و من از این بابت از او متشکرم. یاساکو، اشکهایت را پاک کن و لبخند بزن! ساداکو باید از ملاقات ما خوشحال شود. ما امروز به‌او یاد خواهیم داد که چگونه کاغذهای طلایی را تا بزند و با آنها پرنده بسازد... هزار مرغ ماهیخوار طلایی. شی‌گئو تو می‌توانی طریقهٔ ساختن آنها را به‌او یاد بدهی، قیچی را آوردی؟»

«من همه‌چیز را آورده‌ام، پدر حتی اژدهایش را هم آورده‌ام.»

در این لحظه یاساکو واقعاً لبخند زد و گفت: «جداً اژدهایش را هم با خودت آورده‌ای؟ آه، این مطمئناً او را خیلی خوشحال می‌کند.»

چهرهٔ زردرنگ و بیمارگونهٔ ساداکو به‌صورت رنگ‌پریده‌ای گرایید. او دوباره اژدهایش «چی‌کاماتسو» را بازیافته بود. مانند وقتی که دختر کوچکی بود، از خوشحالی چینی به‌بینی‌اش انداخت، چشمانش را به‌سوی بالا تاب‌داد، لبهایش را غنچه کرد، و حتی به‌زحمت شانه‌هایش را تا نزدیک گوشهایش بالا برد، اما حتی این حرکات جزیی هم او را خسته کرد و تا دقایقی چند پس از آن بیحرکت روی تخت خود دراز کشید.

شی‌گئو یک قیچی و یک بسته کاغذ طلایی را که لوله شده بود روی رختخواب بیمار گذاشت. وقتی نگاه بیحال و بیرمق ساداکو را دید خواست کاغذها را بردارد.

او نگاهی با پدرش ردوبدل کرد که حاوی این مطلب بود: ساداکو ضعیفتر از آن است که بتواند مرغ ماهیخوار کاغذی بسازد، اما گویی چشمان ساداکو و حرکت سرش که بسختی قابل درک بود چنین می‌گفت: «بگذارید

بسته کاغذ همینجا باشد.»

ساداکو پلک زد، دوباره بینی‌اش را چین داد و به‌مادرش خیره شد و با صدایی ضعیف که بی‌شباهت به‌جیک‌جیک یک جوجه خواب‌آلود نبود، گفت: «من امروز خیلی بهتر هستم. آن دکتر امریکایی امروز صبح داستان دوست داشتنی و قشنگی دربارهٔ غولی که گالیور نام داشت برایم تعریف کرد. من خیلی خندیدم‌آخر دکتر بدجوری ژاپنی صحبت می‌کند. او همه چیز را اشتباه می‌گوید، تلفظ و صداها را خنده‌دار ادا می‌کرد. از همه بهتر این جمله را ادا می‌کند: «ساداکو به‌زودی خوب خواهی شد!... مادر چرا گریه می‌کنی؟»

یاساکو گونه‌های دختر بیمار را نوازش کرد و گفت: «گریهٔ من از این است که خوشحالم می‌شنوم به‌زودی حالت خوب می‌شود.»

شی‌گئو گفت: «تو حتی می‌توانی از خوب شدنت مطمئن باشی، می‌دانی چطور؟ ببین! من مقداری کاغذ طلایی و یک جفت قیچی برایت آورده‌ام. حالا، توجه کن! می‌خواهم چیزی به‌تو نشان بدهم.» او تکه‌ای کاغذ به‌بزرگی یک دفتر مشق مدرسه که آن را بازکرده باشد، ازکاغذ لوله شده قیچی کرد و با انگشتان ماهرش آن را به‌شیوه‌ای خاص تا زد. درکمتر از یک دقیقه چیزی شبیه به‌یک پرنده که بالهای خود را برای پرواز از هم جدا کرده بود، ساخت. شی‌گئو پرندهٔ کاغذی را دور سر ساداکو به‌پرواز درآورد و گفت: «دیدی چقدر ساده‌بود؟ تو باید هزار مرغ ماهیخوار به‌این شکل بسازی و بالای تختت آویزان کنی تا بهبود یابی.»

ساداکو دستش را آرام به‌طرف مرغ ماهیخوار برد و گفت: «چقدر دوست‌داشتنی‌وقشنگ است! خیلی زیباتر از مرغان ماهیخواری که «شی‌گتومو»[1] می‌سازد. او همسال من است و در اتاق مجاور بستری شده، او دانش‌آموز مدرسهٔ صلح‌جویان بوده، دیروز پرستار تخت من و او را در بالکن زیر آفتاب درکنار هم گذاشت. شی‌گتومو تا حالا سیصدوبیست مرغ ماهیخوار بالای تختش آویزان کرده است.»

پدرش‌او را اطمینان داد که: «اما تو به‌زودی هزار مرغ ماهیخوار خواهی ساخت.» لحن پدر چنان قانع کننده بود که فوراً لوله کاغذ را به‌طرف خود کشید، انگشتانش در لوله کاغذ قلاب شد و سپس آن را رها کرد. دوباره سعی کرد و چون این‌بار هم موفق نشد، کوشش کرد که بنشیند. سرش از پشت روی بالش

1. Shigetomo

افتاد. با لحنی که از هیجان و بیقراری می‌لرزید، از شی‌گئو خواهش کرد که: «لطفاً کاغذ را برایم قیچی کن. مقدار زیادی کاغذ لازم دارم، می‌خواهم ازهمین امروز و همین حالا شروع به‌ساختن مرغان ماهیخوار کنم، می‌خواهم هرچه‌زودتر بهبود یابم. دوباره طریقهٔ ساختن آنها را یادم بده.»

شی‌گئو که از صدای غیرعادی و تیز ساداکو جاخورده بود، از بغل نگاهی به‌پدر و مادرش انداخت. بعد از اینکه او درکنار تخت‌خواب پهلوی ساداکو نشسته بود، آنها به‌پایین تخت رفته بودند تا بتوانند چهرهٔ دخترشان را ببینند. در رفتارشان هیچ اثری از ناراحتی و اضطراب بچشم نمی‌خورد. هردو با نگاههای مسرت‌آمیز او را تشویق می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند. آنها بهتر از او می‌دانستند که چگونه احساساتشان را مهارکنند درحالی که شی‌گئو بسختی‌قادر بود هیجانات درونی‌اش را پنهان سازد. اما او هم باید بی‌وقفه لبخند می‌زد. تا زمانی که پیش ساداکو نشسته بود، حالتش باید مملو از اعتماد و اطمینان باشد تا ساداکو تصورکند: «بهتر خواهم شد چون شی‌گئو خیلی خوشحال بنظر می‌رسد.» بار دیگر، اما این دفعه آرامتر از پیش تکه‌ای کاغذ در جلوی ساداکو تا زد و گفت: «اینجا را نگاه‌کن! تو هم این‌طور تا بزن، می‌بینی؟ و حالا بال راستش را — مثل این تابزن و این — هم بال چپ...»

وقتی او مشغول یاددادن مرغ ماهیخوار به‌ساداکو بود، تا حد ممکن سعی می‌کرد دلواپس بنظر نرسد. گاهی زبانش را میان دندانهایش قرار می‌داد یا سرش راکج می‌کرد و پرندهٔ نیمه‌تمام را جلویش می‌گرفت و ساداکو هم‌چنان با دقت و موبه‌موکارهایش را تقلید می‌کرد که خیلی زود ناخودآگاه زبانش را لای دندانها قرار می‌داد و سرش را ابتدا به‌یک‌سو و سپس به‌سوی دیگرکج می‌کرد.

وقتی شی‌گئو مرغ ماهیخورکاغذی را تمام‌کرد و روی پتوی ساداکو گذاشت، او با خوشحالی گفت: «حالا یاد گرفتم چطور درست‌کنم! دیگر یاد گرفتم چطور درست‌کنم! یک‌کاغذ طلایی به‌من بده! ببین چه‌خوب بلدم. در عرض یک دقیقه خواهی دید که چقدر خوب بلدم!»

او چون آدم نابینایی با حرکاتی‌کند اما دقیق مشغول تا زدن‌کاغذ شد. وقتی این‌کار را انجام می‌داد، با خودش صحبت می‌کرد، درست مانند شی‌گئو که قبلا این‌کار راکرده بود: «حالا آن را از وسط تابزن... این‌طوری به‌پایین... حالا نصف... و دوباره نصف دیگر... و این‌گوشه باید به‌پایین فشار داده شود.

اما... بعد چه‌می‌شود؟»

شی‌گئو سعی کرد او را کمک کند، اما ساداکو نپذیرفت و گفت: «ولش کن، ولش کن! خودم... می‌توانم این کار را بکنم... می‌بینی؟ فقط... همین بالش مانده، تا یک دقیقهٔ دیگر... یک پرنده... می‌شود...» دیگر انگشتانش نمی‌لرزید، صدایش دیگر خواب‌آلود نبود. بار دیگر نور زندگی در چشمانش درخشید. حالا بی‌آنکه بیش از اندازه تقلا کند، مرغ ماهیخوار کاغذی را سر دست بالا برد و در حالی که مشتاق تحسین بود پرسید: «خوب درست کرده‌ام؟ قشنگ است؟ چند روزه می‌توانم هزار مرغ ماهیخوار کاغذی بسازم؟ ده روز؟ یا دوازده روز؟ یا دوهفته؟»

او که با شتاب و یک‌نفس حرف‌زده بود، نگاهش روی سه‌پرندهٔ کاغذی تمام شده دوخته شد، چنانچه گویی جواب خود را از آنها خواهد شنید.

شی‌گئو به‌او قول داد: «ساداکو من کمکت خواهم کرد. هرروز اینجا می‌آیم و پرنده‌های کاغذی را با هم تا می‌زنیم.»

یاساکو گفت: «من هم کمکت می‌کنم. حداکثر پنج روزه هزار مرغ ماهیخوار بالای تختت می‌آویزی!»

آقای ساساکی درحالی که وانمود می‌کرد که به‌او بی‌احترامی شده، گفت: «چه؟ پنج روز تمام؟ وجود من یکی را فراموش کرده‌اید؟ اگر من به‌شما کمک کنم سه‌روزه تمامش می‌کنید.»

ساداکو آرنجهایش را حائل خود کرد، او در این مورد درنگی کرد و با لحنی مصمم گفت: «نه، نه، شما نباید مرا کمک کنید. شی‌گتومو گفت که بیمار خودش باید هزار مرغ ماهیخوار کاغذی درست کند، در غیراین‌صورت خدایان به‌دعاهای او برای شفایافتن پاسخ نخواهند گفت. من قصد دارم به‌تنهایی همه‌شان را بسازم. شما می‌توانید آنها را بالای سرم آویزان کنید، من فقط به‌شما اجازه می‌دهم این کار را بکنید، نه کار دیگر.»

شی‌گئو با لحنی جدی گفت: «او کاملا درست می‌گوید، ما نباید او را در این کار کمک کنیم، این سبب بهبودیش نخواهد شد، اما او باید به‌ما اجازهٔ انجام یک کار را بدهد و آن این است که در معبد به‌درگاه خدایان دعا کنیم که نگذارند ساداکو خسته شود. این کار را می‌توانیم بکنیم ساداکو؟ اشکالی ندارد؟»

ساداکو به‌پشت خوابیده بود، یک‌بار دیگر صورتش رنگ سربی کمرنگی

که خاص قربانیان بیماری تشعشع بود بخود گرفت. بار دیگر حرف‌زدن برایش مشکل شد و گفت: «بله، خواهش می‌کنم... برایم دعا کنید. خدایان بایدبه‌من کمک کنند.»

□

بامداد سپری شده بود. دکتر اونز و دکتر ایکدا اتاق بیمار را ترک کردند. در راهرو، دکتر اونز بازوی همکارش را گرفت و گفت: «از هفتهٔ گذشته تاکنون دخترک تقریباً بی‌وقفه پرندهٔ کاغذی ساخته است. این خیلی برایش زیاد است. به‌نظرم حداقل سیصد پرندهٔ کاغذی بالای سرش آویخته است.»

دکتر ایکدا حرف او را چنین اصلاح کرد: «دقیقاً چهارصدوهیجده عدد. من امروز صبح آنها را شمردم. ساداکو در ظرف ده روز هزارمین مرغ ماهیخوار خود را می‌سازد و سپس بهبود خواهد یافت.»

اونز با حالتی تردیدآمیز همکارش را نگاه کرد و گفت: «این را جدی می‌گویی؟ حتماً این یکی از خرافات ملی است و نه‌چیز دیگری؟»

دکتر ایکدا نوک انگشتانش را بهم فشرد و گفت: «تو این را خرافات می‌دانی و من آن را ایمان در استعدادهای شخصی می‌نامم. این دختر قانع شده که به‌محض اینکه هزارمین مرغ ماهیخوار را بسازد، بهبود می‌یابد. قدرت اراده‌اش او را تا آن زمان زنده نگه می‌دارد. آیا تو واقعاً می‌خواهی او را از تلاشش برای زنده‌ماندن منع کنی؟»

اونز با ناراحتی گفت: «البته که نه، اما تو نیز می‌دانی که ساداکو در شرف مردن است و می‌دانی که تلاش بیش از حد برای ساختن این پرنده‌ها قدرت او را می‌گیرد و این وظیفهٔ ماست که او را از این کار منع کنیم.»

دکتر ایکدا پس از لحظه‌ای سکوت جواب داد: «بسیار خوب، ما می‌توانیم به‌او گوشزد کنیم که فقط روزانه ده مرغ ماهیخوار کاغذی بسازد. این عمرش را طولانی خواهد کرد. او تا وقتی هزارمین پرندهٔ کاغذی را نسازد نخواهد مرد.»

اونز شدیداً سعی داشت رشته‌ای نامربی را که ظاهراً جلوی او کشیده شده بود، بطریقی از میان بردارد. پس گفت: «من چنین چیزی را باور نمی‌کنم چون خلاف عقل است. آزمایشهای امروز ما در مورد ساداکو مرا بیش‌ازپیش به‌وحشت انداخته.»

ایکدا چنین استدلال کرد: «او خودش نمی‌ترسد. البته‌جای خوشحالی

است که چنین احساسی دارد. ببین درحالی که هردوی ما موقعیت او را می‌دانیم، او خودش چیزی در این مورد نمی‌داند. او به‌امید معجزهٔ هزار مرغ ماهیخوار نشسته است. او وقتی بخواب می‌رود رؤیای بازی با دوستانش در یک چمنزار یا شنا کردن در دریا و یا سوارشدن در یک قایق بارکشی بر روی رودخانهٔ اتا را می‌بیند. او تا زمانی که روحش به‌سوی آسمانها پرواز کند همچنان غرق در این رؤیاها خواهد بود، و ما باید بگذاریم که او این رؤیاها را داشته باشد.»

□

آفتاب بهاری تقریباً گرمی تابستان را داشت، نسیمی ملایم به‌بستر گلها و درختان پر از شکوفهٔ بیمارستان وزید و هوا را عطرآگین کـرد. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و چهچهه یا سوت می‌زدند، حشرات هریک با روشی مخصوص به‌خود وز وز می‌کردند و بعضی چنان به‌دور خود می‌چرخیدند که گویی از شهد گلها مست شده‌اند. برخی به‌این‌سو و آن‌سو ویراژ می‌دادند، یا خود را با خوشحالی مثل موشک به‌طرف بالا پرتاب می‌کردند. هر پرنده و خزنده و جهنده‌ای سرشار از عشق به‌زندگی بود.

این بهار تنها برای دو نفر که در یکی از بالکنهای بیمارستان لمیده‌بودند خالی از شور و شعف بود. این دو یک پسر و یک دختر بودند. پسر، شی‌گتوبو و دختر، ساداکو نام داشتند و هردو چهاردهساله بودند. پرستارها تخت آن‌دو را درکنار هم قرار داده بودند. پس از اینکه بچه‌ها با هم احوال‌پرسی کرده بودند هردو با بی‌میلی به‌تپه‌های سبز که تنها چشم‌اندازشان محسوب می‌شد، چشم دوختند.

«شی‌گتوبو چطوری؟»

«خب، امروز درد ندارم و به‌زودی می‌توانم از جای خودم بلند شوم و راه بروم، اما من حرف پزشکان را باور نمی‌کنم چون ساق پاهایم را دیگرنمی‌توانم حرکت دهم. تو چطوری ساداکو؟»

«من هم دارم بهتر می‌شوم. دیروز عصر نهصدمین مرغ ماهیخوارم را ساختم.»

شی‌گتوبو با صدایی یکنواخت از روی بی‌تفاوتی و بی‌میلی گفت: «آه، تاکنون نهصد مرغ ماهیخوار ساخته‌ای؟ من چهارصدوپنج مرغ ماهیخوار درست کرده‌ام. این سه‌روز اخیر نتوانسته‌ام چیزی درست کنم. دستهایم حس ندارد. دکتر ایکدا می‌گوید که این در اثر تزریق آمپول است. این آمپولها خیلی مرا

ضعیف می‌کند.»

«تاکنون هیچ آمپولی به‌من تزریق نکرده‌اند چون درد ندارم. شاید واقعاً به‌زودی بهبود یابم نظر تو چیست شی‌گتومو؟»

«بله، مطمئناً به‌زودی بهبود می‌یابی و بالاخره هرچه باشد تو تاکنون نهصد مرغ ماهیخوار ساخته‌ای و جای بسی خوشحالی است. صدتای دیگر که درست کنی حالت خوب می‌شود.»

ساداکو بار دیگر روبه‌او کرد و گفت: «خودت را جمع‌وجور کن و کاغذها را تابزن. مرتب به‌خودت بگو من هزار مرغ ماهیخوار درست خواهم کرد. آن‌وقت می‌توانی از عهدهٔ این کار برآیی. حتماً می‌توانی! بالاخره هرچه باشد تو یک پسر هستی.»

شی‌گتومو آرام به‌آسمان نظر کرد و گفت: «من خیلی بیمارتر از تو هستم، حالا دو سال تمام است که بستری شده‌ام. سه بمب اتمی یکراست وارد بدنم شده. آنها مرتب خون افراد سالم را در رگهایم تزریق کردند، اما بیفایده بود زیرا مغز استخوانهایم هم سمی شده است. پزشکان در مورد بهبودی‌ام به‌من دروغ می‌گویند. مدتهاست می‌دانم چرا به‌من دروغ گفته‌اند، آنها نمی‌خواهند من از موضوع وحشت کنم.»

چشمان ساداکو تار شد. پرسید: «به‌نظر تو آنها به‌من هم دروغ می‌گویند؟»

«نه، نه ساداکو، آنها به‌تو دروغ نمی‌گویند، اما اگر هم بگویند نباید بترسی. فکرش را بکن تو فقط صدمرغ ماهیخوار دیگر باید بسازی.»

ساداکو قبل از جواب‌دادن لحظه‌ای به‌فکر فرورفت و بعد گفت: «دکتر ایکدا هم همین حرف را می‌زد، اما پریروز عصر دکتر اونز با من کج خلقی کرد. او قیچی و کاغذ را از من گرفت چون نمی‌خواست خودم را خسته کنم.»

«از سرزنشهای او چیزی به‌دل نگیر، منظور بدی ندارد. آخر او مثل ما فکر نمی‌کند چون امریکایی است.»

«اختلاف‌نظر او با ما چیست؟ او به‌زیرکی ما نیست؟»

«نه‌منظور این نبود. این مرغان ماهیخوار ماست که او را عصبانی می‌کند. به‌نظر او اینها فقط کاغذهایی طلایی وتاشده‌اند، او نمی‌داند هر پرنده به‌یک امید و آرزو بستگی دارد.»

«در هر حال من او را خیلی دوست دارم. او گاهی اوقات گونه‌هایم را

نوازش می‌کند. یک دفعه پیشانی‌ام را بوسید وگفت: «ساداکوی کوچولو خیلی شیرین و باسزه است.» او درحالی‌که به‌یاد لهجه جالب دکتر امریکایی افتاده بود، لبخند زد و به‌شی‌گتومو گفت: «او خیلی مسخره و خنده‌دار صحبت می‌کند. یادگرفتن زبان ژاپنی برای یک امریکایی باید خیلی سخت باشد. تو فکر می‌کنی انگلیسی حرف‌زدن هم برای ما به‌همین دشواری است؟»

شی‌گتومو چشمانش را بسته بود، او زیرلب زمزمه‌کرد: «وقتی هنوز به‌مدرسه می‌رفتم آموختن زبان انگلیسی را شروع کردیم. من می‌توانم به‌انگلیسی بگویم: «من دوست تو هستم»، یا «بیا برویم قدم بزنیم.»

ساداکو گفت: «آه، شی‌گتومو دوباره آن را تکرارکن! لطفاً دوباره بگو!»

لبهای شی‌گتومو همان‌طورکه به‌انگلیسی کلمات را ادا می‌کرد، بسختی تکان می‌خورد: «من دوستت هستم.» «بیا برویم قدم بزنیم.»

ساداکو زیرلب زمزمه‌کرد: «آه، چه‌آهنگ عجیبی دارد! درست مثل یک علامت رمز محرمانه!»

«این یک رمز محرمانه است چون خیلی دلم می‌خواهد برای یک‌بار هم‌که شده بروم قدم بزنم با تو... درکنار دریا...»

ساداکو مدتی طولانی جواب نداد. انگار هنوز به‌پژواک صداهایی‌که به‌سبکی یک نفس درگوشش طنین انداخته بود گوش می‌داد. با نوک انگشتان صورت خود راکه حالا در نظر او صورت شی‌گتومو شده بود، نوازش‌کرد. چنان احساس‌کرد که گویی این لبهای تهی از خون و گونه‌های رنگ‌پریده‌و ابروهای کمانی شکل و پلکهای شی‌گتومواست که دارد لمس می‌کند. او احساس‌کرد که درآن چشمها اشک جمع شده و این اشکهای او نبود، بلکه اشکهای‌شی‌گتومو بود. او آن اشکها را پاک‌کرد. دوست عزیز و بیمارش نباید گریه می‌کرد، او باید خوب می‌شد در غیر این‌صورت ساداکو نمی‌توانست با او قدم بزند، درساحل با او به‌جستجوی صدف بپردازد، با او روی سطح آب سنگ پرتاب‌کند و یا با پای برهنه در امواجی‌که به‌ساحل می‌آید چلپ‌چلوپ‌کند.

او در هوا زمزمه‌کرد: «شی‌گتومو، ناراحت نباش! ما حتماً یک روز برای قدم‌زدن با هم به‌کنار دریا خواهیم رفت. من بیصبرانه منتظر آن روز هستم. صدای مرا می‌توانی بشنوی شی‌گتومو؟»

صدای گرفته و خفهٔ شی‌گتومو از روی تختش به‌گوش رسید که می‌گفت: «بله، بله صدایت را شنیدم. من... خیلی... خوشحالم.»

در همین روز بهاری، پسرک چهاردساله در یکی از اتاقهای بیمارستان مرد.

چهارصدوپنج مرغ ماهیخوار طلایی که بالای تختش آویخته شده بود، با نسیم ملایم بهاری که از پنجره به‌درون می‌وزید به‌حرکت درمی‌آمد. گویی می‌کوشیدند از آنجا پرواز کنند، اما نخهایی که آنها را به‌هم بسته بود مانع از این کار می‌شد.

فصل هیجدهم

کاغذ چه‌سخت تا می‌شود! آیا ضخیم‌تر شده بود؟ در بیرون، آسمان در حال تیره‌شدن بود. شاید به‌زودی رعد و برقی بزند. او باید امروز مرغ ماهیخوار بسازد. در چنین تیرگی و تاریکی نمی‌توانست کار کند. از امروز صبح چند مرغ ماهیخوار ساخته بود؟ آه، فقط چهارتا؟ نه‌پنج‌تا! یکی از آنها کف اتاق افتاده بود. آیا می‌توانست آن را بردارد؟

ساداکو سعی کرد خودش را بالا بکشد، ناگاه اتاق به‌دور سرش شروع به‌چرخیدن کرد. حتی به‌نظرش رسید که پرنده‌های کاغذی بر فراز بسترش دور می‌زنند و دایره‌وار پرواز می‌کنند. او به‌پشت افتاد، غرش چون صدای سیلابی خشمگین در گوشهایش طنین انداخت.

دودقیقه بعد، پرستار چاق‌وکوتاه قدی که «هیساکو»[1] نام داشت، وارد اتاق شد و ساداکو را دید که بیحرکت در بسترش درازکشیده. وحشت‌سراپای وجودش را فرا گرفت و تا ضربان قلب ساداکو را حس نکرد، از احساس گناهش کاسته نشد. وظیفهٔ او این بود که هر نیم‌ساعت یک‌بار به‌دخترک سربزند، و این‌بار سه‌ربع ساعت طول کشیده بود که دوباره به‌اتاق بیاید. او مجبور بود که لباس هشت‌نفر را در این بخش عوض کند. حجم کار در این بخش از بیمارستان فوق‌العاده زیاد و تعداد پرستاران بسیار کم بود. هیچ کس داوطلبانه در بخش قربانیان بیماری تشعشع انجام وظیفه نمی‌کرد. زخمهایی که در اکثر موارد خوب نمی‌شد، کار را به‌مراتب سنگینتر کرده بود. شکایت و نالیدن مداوم بیماران، خونسردترین پرستاران را هم عصبانی می‌کرد. اگر همهٔ بیماران مثل ساداکو ساساکی بودند چه‌می‌شد؟ مراقبت از این دخترکار آسانی بود، او هرگز شکوه نمی‌کرد و تنها چیزی که گهگاه باعث دردسر می‌شد، ایراد گرفتن دکتر اونز از

1. Hisako

درست کردن مرغهای ماهیخوار ساداکو بود. چرا او نمی‌گذاشت کاری را که ساداکو دوست داشت انجام دهد؟ این موضوع باعث آشفتگی ساداکو شده بود. این درست که او قرار بوده تمام هفته را کاملا آرام روی تخت خود دراز بکشد، اما سشکل می‌شد او را از درست کردن مرغ ماهیخوار منع کرد. چگونه کسی می‌توانست به‌او بفهماند که با هر حرکتی که می‌کند زندگیش کوتاهترمی‌شود؟ او قانع شده بود که به‌زودی از جا برمی‌خیزد و حتی بنظر می‌آمد که برادر و والدینش هم این را باورکرده بودند. چه‌مردم نادانی! از همهٔ اینها گذشته، مرغان ماهیخوار کاغذی هرگز نمی‌توانستند یک بیمار در شرف مرگ را نجات دهند.

خواهر هیساکو مخالف هر نوع اوهام و خرافات بود، او سه‌سال در واحد بازجویی امریکایی کارکرده بود و انگلیسی را خیلی روان صحبت می‌کرد و در اوقات استراحت مانند یک زن امریکایی لباس می‌پوشید. به‌نظر او کیمونوهای سنتی را فقط آن دسته از زنان اصل ژاپنی می‌پوشیدند که نمی‌خواهند خود را با زمان وفق دهند. به‌علاوه، در نظر او، یک کیمونو، حتی از نوع دست‌باف و از جنس بهترین ابریشم نیز ناراحت‌ترین نوع پوشاک محسوب می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد چرا کیمونو این‌قدر در نظر امریکاییهایی که او می‌دید، زیبنده است. بعضی از این زنهای امریکایی به‌عنوان سوغات کیمونو می‌خریدند و حتی برخی از آنها کیمونو می‌پوشیدند. این امریکاییها آدمهای عجیبی هستند. مثلا همین دکتر اونز هرگز قصد برگشت به‌کشورش را نداشت. او می‌خواست برای همیشه در اینجا، یعنی ژاپن بماند و از بیماران تشعشعی مراقبت کند.

آیا او این کار را از روی ترحم انجام می‌داد؟ یا اینجا را بیش‌از حد دوست داشت!؟ اگرکسی از خواهر هیساکو می‌پرسید که آیا میل دارد به‌امریکا برود یا نه، او بیدرنگ جواب می‌داد: «بله فوراً.» و راستی چرا؟ چون در امریکا دیگر بیماران تشعشعی آسیب دیده از انفجار بمب اتم وجود نداشتند. هیچ پرستاری در امریکا مجبور نبود هر روز به‌بیمارانی نگاه کند که بدنها و چهره‌هاشان به‌گونه‌ای وحشتناک سوخته بود. چنین مناظر چندش‌آوری حتی در خواب هم پیش چشم انسان مجسم می‌شد، هرکس که مثل او در بخش هشت کارمی‌کرد، مطمئن بود که درکمتر از یک سال دچار کابوسهای وحشتناک خواهد شد.

خواهر هیساکو به‌جلو خم شد. بیمارش، ساداکو چشمانش را بازکرده بود.

خواهر هیساکو پرسید: «دخترم حالا چطوری؟»

کودک بیمار به‌چهره‌ای که بالای سرش بود خیره شد. صورت تقریباً گرد و پهن با آن بینی کوچک به‌نظرش آشنا آمد، اما کاملا آن را نمی‌دید. به‌نظرش تار و رنگ‌پریده می‌آمد، انگار در مه فرو رفته بود. در بالای این‌صورت، مرغان ماهیخوار کاغذی آرام آویزان بودند. پس آنها پرواز نکرده بودند! بعد ساداکو خواهر هیساکو را شناخت. داشت چیزی می‌گفت. مایل بود بفهمد که چه می‌گوید.

ساداکو خوب گوش داد و بالاخره فکر کرد حرف خواهر هیساکو را فهمیده پس جواب داد: «بله، بله آنها همگی اینجا هستند به‌جز یکی که روی زمین افتاده است.»

خواهر هیساکو نتوانست چیزی بفهمد. او از ساداکو پرسیده بود: «در چه حالی هستی؟ ناراحتی؟ چرا ساکت هستی؟»

او اکنون با اشتیاق می‌پرسید: «ساداکو، در مورد چه‌چیزی صحبت می‌کنی؟ داری خواب می‌بینی؟»

اکنون غبار مه آلود از پیش چشمان ساداکو کنار رفت، ساداکو می‌توانست چهره‌ای را که بر رویش خم شده بود، به‌وضوح ببیند. زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید. فکر می‌کنم دوباره هوشیاری‌ام را از دست داده بودم. مرغان ماهیخوارم قصد پرواز و دورشدن از اینجا را داشتند.»

خواهر هیساکو که جاخورده بود، به‌ردیف فشردهٔ پرنده‌های کاغذی که از سقف آویزان شده بود نگاه کرد و با تردید پرسید: «گفتی آنها قصد کوچ کردن را داشتند؟» و برای مدتی به‌پرنده‌های کاغذی نگاه کرد. سپس سرش را بشدت تکان داد و گفت: «ساداکو، تو خیال کردی آنها دارند می‌روند، آنها باید کنار تو بمانند و از تو مراقبت کنند، مگر تو نمی‌خواهی حالت بهتر شود؟»

برق زندگی در چشمان ساداکو درخشید و پرسید: «خواهر، شما واقعاً فکر می‌کنید که حال من بهتر خواهد شد؟»

خواهر هیساکو جوابی نداد. او چهار مرغ ماهیخوار کاغذی را از روی رختخواب جمع کرد و برای برداشتن آن یکی که روی زمین افتاده بود، خم شد و آنها را یکی‌یکی به‌قسمت خالی نخ بست. شاید او این کار را عمداً کش‌می‌داد که لحنش آرام و طبیعی جلوه کند. بعد گفت: «اگر می‌گفتم فکر می‌کنم توبهتر می‌شوی»، فقط حدس زده بودم، اما من می‌گویم: «می‌دانم که بهتر می‌شوی».

و می‌دانی چرا این‌قدر مطمئن هستم؟ چون پزشکان به‌من گفته‌اند که تو بهتر خواهی شد. بله همین دیروز دکتر اونز به‌من گفت: «خواهر هیساکو، ازسادا کو ساساکی به‌خوبی مراقبت کن. این دختر باید برای چند روز دیگر کاملا آرام و بیحرکت روی تختش دراز بکشد. او دوران بحرانی را پشت‌سر گذاشته و در حال حاضر به‌تنها چیزی که احتیاج دارد آرامش و سکوت است. بله این چیزی است که او به‌من گفت.»

ساداکو با اشتیاق و نفس‌زنان زیرلب زمزمه کرد: «آه، چقدر عالی! خوشحالم!» مرغان ماهیخوارم مرا کمک خواهند کرد تا بهبود یابم. تاکنون نهصدوهشتادوشش پرنده ساخته‌ام و حالا باید فقط چهارده پرندهٔ دیگر را تا بزنم آن‌وقت هزار پرنده خواهم داشت. خواهر هیساکو لطفاً چراغ... را... روشن... کنید، اتاق... خیلی... تاریک... است من برای ساختن این پرنده‌ها... به‌نور بیشتری... احتیاج... دارم.

خواهر هیساکو مات و متحیر به‌دخترک بیمار زل زد. بیرون اتاق، خورشید در دل آسمان صاف و خالی از ابر می‌درخشید.

□

ساداکو با تمام قوا می‌کوشید با احساس گیجی که مرتب مانع ادامهٔ کار او می‌شد بجنگد. تنها یازده پرندهٔ ماهیخوار از هزار تا باقی مانده بود. فقط یازده تا! او باید آنها را تمام می‌کرد، اما نمی‌توانست این نهصدوهشتاد و نهمین پرنده را تمام کند. بارها و بارها وقتی می‌خواست کاغذ طلایی کلفت و سفت را تا کند، کاغذ به‌عقب می‌پرید. چگونه می‌توانست این‌قدر ناتوان باشد درحالی که همهٔ پزشکان، پرستاران و حتی پدر و مادرش و شی‌گتو معتقد بودند او به‌زودی بهبود خواهد یافت؟ آیا هیچ یک از آنان حقیقت را نمی‌گفت؟ آنها همهٔ این حرفها را به‌شی‌گتوبو هم گفته بودند و او هم مرده بود. اما شی‌گتوبو فقط چهارصدوپنج مرغ ماهیخوار بر بالای بسترش آویزان کرده بود درحالی که او به‌تمام کردن هزارمین پرنده نزدیک می‌شد. یک هزار آرزو! مطمئناً خدایان در برابر این همه آرزو نمی‌توانند ساکت بنشینند، آنها به‌او کمک خواهند کرد که یازده پرندهٔ باقی‌مانده را هم درست کند. بله آنها کمکش خواهند کرد. بار دیگر انگشتانش قدرت یافت و کاغذ براحتی تا می‌شد. حالا در یک چشم بهم‌زدن نهصدوهشتادونهمین پرنده صاحب یک جفت بال می‌شد. در یک‌لحظه، در یک لحظه.

آه خدای من، بالهایش اصلا خوب نشد و سرش هم مچاله شده بنظر می‌رسد. دوباره باید شروع می‌کرد؟ نه‌این پرنده همان‌طوری‌که هست باید بماند. یک پرندهٔ زشت در میان هزار پرنده هرگز جلب توجه نمی‌کرد. و او هم برای جبران خرابی سعی می‌کرد بعدی را فوق‌العاده خوب درست کند.

او به‌سراغ تکه کاغذ جدیدی رفت. به‌محض اینکه اولین گوشه‌اش را تا زد، غرشی در گوشهایش طنین انداخت، همان صدای گوشخراشی که همیشه قبل از حملهٔ بیهوشی شنیده بود. او سعی کرد تا غرش را با زمزمه کردن برطرف کند، غرش شدیدتر شد. برای چهارمین بار آن روز صبح بیهوش شد.

□

ساعت ده و سی‌دقیقه بامداد بود.

از ساعت هشت بامداد دکتر اونز روی یک صندلی راحتی درکنار تخت بیمارش ساداکو ساساکی نشسته بود. از همان موقع او به‌جلو خم شده بود و دخترک بیمار را نگاه می‌کرد. نگاهش زمانی روی صورت و زمانی روی دستهای ساداکو خیره می‌ماند. ساداکو توجهی به‌دکتر اونز نداشت، به‌نظر می‌آمد که او از حضور دکتر که درکنار تختش نشسته و به‌حرکات آرام و غیرطبیعی انگشتانش نگاه می‌کرد بیخبر بود. تا آن زمان دکتر اونز اینچنین دردناک با این مسأله روبرو نشده بود که یک پزشک تا چه‌حد در رویارویی با مرگ ناتوان است. هفته‌ها برای زندگی این دختر چهاردساله با مرگ ظالم دست وپنجه نرم کرده بود و تازه این همه معالجه و درمان چه‌سودی داشت؟ فقط چندروز عمر دخترک را طولانیتر کرده بود. او اکنون نهصدونودمین مرغ ماهیخوار را می‌ساخت. او با آخرین نیروی باقی مانده در بدنش مشغول انجام این کار بود و او بی‌آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، مجبور بود شاهد این ضعف و سستی باشد. ساداکو به‌هزار پرندهٔ کاغذی احتیاج داشت. فقط ده‌تای دیگر مانده بود چون او هنوز می‌توانست پرنده‌ای را که با انگشتان ناتوانش می‌ساخت، تمام کند.

و تازه به‌فرض آنکه معجزه‌ای هم رخ می‌داد و او می‌توانست ده پرنده باقی‌مانده را هم بسازد، آیا واقعاً می‌توانست بهبود یابد؟

دکتر اونز دستی به‌ابروهای خود کشید، گویی می‌خواست این افکار بچگانه و غیرمنطقی را که هنوز او را به‌غیرممکن امیدوار ساخته بود، از ذهن خود پاک کند. این «غیرممکن» همان موفق‌شدن ساداکو در ساختن ده پرندهٔ

باقی‌مانده بود. او می‌دانست که از نظر منطقی با هزار پرندهٔ کاغذی نمی‌توان به‌جنگ مرگ رفت، اما از قدرت معجزه‌آسای تلقین نیز غافل نبود.

دندانهایش را روی‌هم می‌فشرد و از آن لحظه هرگز چشم از دستهای ساداکو برنداشت. با قدرت اراده‌ای راستین، او سعی می‌کرد به‌آن دستها نیرو ببخشد. این دستها نباید خسته می‌شد. او دلش نمی‌خواست که این‌طور شود، او سرحال و نیرومند و سرشار از شور زندگی بود. نیروی ارادهٔ او باید درست‌مانند عبور جریان الکتریسیته از یک باطری در این دستهای ناتوان جریان پیدا کند.

اما آن دستها یک‌بار دیگر بیحرکت و در حالی که مرغ ماهیخوار نیمه تمام را نگه‌داشته بود، روی پتو قرار گرفت. تمام نیروی اراده‌اش برای انتقال حتی یک جرقه از انرژی او به‌آن دستها، عاجز و ناتوان مانده بود.

دیگر چه کاری بود که انجام نداده باشد؟ تزریقی جدید؟ آن‌هم در این بدن خسته و بی‌رمق؟ باز نمی‌توانست مرگ را شکست دهد. در واقع نوعی خود را به‌خطرانداختن بود. دیگر امیدی نبود. بشر قرن بیستم هوش آن را داشت که بمب اتمی اختراع کند، اما نتوانسته بود راه درمان زخمهای ناشی از انفجار چنین بمبی را بیابد. و اینجا یک پزشک قرن بیستم نشسته بود و بی‌آنکه کمکی از دستش ساخته باشد، شاهد مرگ کودکی بود که خونش در اثر اشعهٔ گاما مسموم شده بود چرا که در ظرف یک ساعت آخرین جرقه‌های زندگی در بدن این دختر خاموش می‌شد. چشمان دخترک شروع به‌تارشدن کرد...

دکتر اونز ازجا پرید. باید بلافاصله دنبال بستگان دختر می‌فرستادند.

□

ساداکو ساساکی سعی می‌کرد نهصدونودمین مرغ ماهیخوار کاغذی را تمام کند. دخترک این آرزو را با خود به‌گوربرد. یک‌بار دیگر مرگ پیروز شد درحالی که از نظر وقت چندان در مضیقه نبود، بچه هم ترسی از او نداشت، او می‌توانست روح دخترک را به‌آرامی از او بگیرد و به‌آفریننده‌اش باز گرداند. دستهای ساداکو مرغ ماهیخوار را لمس کرد. هنوز تمام نشده بود و دلش می‌خواست لااقل آن را ببیند، اما بدبختانه پرستارکشیک شب دوباره فراموش کرده بود چراغ اتاقش را روشن کند.

شب بود؟ نه. بله البته که شب بود چون او نمی‌توانست چیزی را ببیند. نه، این‌طور نبود، یک روشنایی ضعیف در اطرافش بود. شاید مهتاب بود؟

صداهایی به‌گوشش رسید، یکی از آن صداها آشنا بود، این صدای مادرش

بود! بله، بله صدای مادرش، چرا هق‌هق می‌کرد؟ از خوشحالی؟ آخر ساداکو فقط ده مرغ ماهیخوار لازم داشت... ده مرغ ماهیخوار... فقط ده تا.

اما نه او اکنون هزار مرغ ماهیخوار داشت. او تا یک لحظه دیگر حالش خوب می‌شد، تا یک لحظهٔ دیگر...

روشنایی ضعیف تبدیل به‌خورشیدی نورافشان شد. چشمان ساداکو باز ماند، او بهشت را با شکوه بی‌پایانش پیش چشم دید.

لوحهٔ یادبود

در گورستان هیروشیما بنای یادبودی وجود دارد، بالای نشانه‌ای که مظهر بمب اتمی است مجسمهٔ برنزی ساداکو ساساکی قرار دارد که دستهایش به‌سوی آسمان بلند است و مرغ ماهیخوار طلایی رنگی در دست دارد.

ساختمان این بنای یادبود که چندین فوت ارتفاع دارد با کمک‌دانش‌آموزان دختر و پسر سراسر ژاپن ساخته شده است.

آنها به‌وسیلهٔ این نشانهٔ هشداردهنده می‌خواستند از پدران و مادران سراسر دنیا چنین تقاضا کنند که: «ساداکو ساساکی را به‌یاد آورید! به کودکان خودتان بیندیشید. نگویید بهتر است در مورد اتفاقی که افتاده چیزی به‌بچه‌هایمان نگوییم. این کار درستی نیست. هرکس که خطر را نادیده بگیرد، احتمال دارد از همان طریق بمیرد. همچنین به‌خاطر داشته باشید که هزار بمب هیدروژنی آماده انفجار است! قدرت تخریب هریک از این بمبها هزاربار بیش از بمب اورانیومی است که هیروشیما را در عرض چند ثانیه نابود کرد.

در گورستان هیروشیما یک اخطاریه وجود دارد!

بها : ۲۵۰ ریال